پیر گفت من ازین قلعه‌ام و این هردو فرزندان من‌اند، و مرا رزماق هیزم شکن خوانند، و معتمد این قلعه‌ام. اکنون آوازه است که لشکر بسیار از چین آمده‌است و قصد ماچین دارند، نباید که قومی بدین جایگاه آیند و ما را در حصار گیرند. و کوتوال قلعه ادخان ما را فرمود تا ذخیرهٔ قلعه زیادت کنیم تا اگر نعوذبالله در بندی باشد از هیزم فارغ باشیم، که هرچیز فراوان هست. اکنون ما آمدیم به تعجیل و هیزم برین قلعه می‌بریم. همهٔ احوال خویش گفتم. اگر کاری داری بگوی.

سمك عیار گفت ای پیر مبارك، با این همه رنج ترا ازین قلعه چه می‌رسد که چندین غصه می‌باید کشیدن که هیچ کار ازین سخت‌تر نیست. پیر گفت مرا هرسال ده دینار جامگی هست و هر روز سه من نان و هرماه گوسفندی و در شش ماه یك دست جامه.

درین گفتار بودند که سرخ ورد و آتشك برسیدند. سمك با سرخ ورد گفت من هرگز چنین تنها نبوده‌ام چنانکه اکنون، نه یاری با من و نه غم‌گساری، نه هم دمی نه‌رفیقی[1] نه مونسی. لاجرم درمانده‌ام[2]. سرخ‌ورد گفت ای پهلوان، این چه سخن است که تو می‌گوئی؟ یار و مونس چه باشد؟ سمك گفت یار آنست که غم خواری ما کند و کار ما را بسازد و ما را به‌مراد رساند، و آن یار غم‌خوار زرست. هیچ داری؟ گفت ای پهلوان، هیچ ندارم. آتشك گفت من دارم. از آن روز باز که تو گفتی که مرد نباید که بی زر باشد من هرگز من بی‌زر نبوده‌ام.

پس دست در میان کرد و بدره‌ای زر بیرون آورد بقدر دویست دینار، و به سمك عیار داد. سمك آن زر بستد و بوسه داد، پیش آن مرد پیر نهاد. رزماق در آن همه زر نگاه کرد، مدهوش گشت که هرگز چندان زر به‌خود ندیده بود گفت ای جوان، این زر به‌من چرا دادی؟ سمك گفت

---

۱ ــ اصل: نه هم رفیقی ۲ ــ اصل: در مانده‌اند

این زر به تو بخشیدم . برگیر و به خرج کن تو و فرزندان تو . و حاجتی به تو دارم روا کن . پیر گفت اگر از دست من برخیزد . آن چه حاجتست که تو [را] از من و فرزندان من می باید خواست .

سمك گفت ای پیر مرد ، اگر سوگند خوری که راز من آشکارا نکنی و مرا درنسپاری و با دوست من دوست باشی و با دشمن من دشمن [بگویم . رزماق سوگند خورد که راز ایشان آشکارا نکند] و مراد ایشان جوید و جز رضای ایشان کار نکند . چون رزماق [سوگند خورد سمك گفت ای پیر ،] ما را بر بالای قلعه می‌باید بردن . پس احوال خویش بگفت . رزماق گفت ای سمك ، چگونه توانم ؟ که این قلعه دوازده برج دارد و پاسبانان بیدار و هشیار ، و کوتوال قلعه ادخان هر شب در برجی می‌باشد . و نیز مسرق قلعه [1] بر دروازه است و شب آنجا نشسته است و هیزم که بر بالا می‌برم نگاه می‌دارد .

سمك گفت ترا می‌گوید تو کیستی ، از کجا می آئی و با تو کیست؟ گفت با من نمی‌گویند ، که من معتمد قلعه‌ام . سمك عیار گفت درین قلعه چند مرد و زن باشند ؟ رزماق گفت چهارصد مرد جنگی باشند و صد زنان، و کوتوال قلعه ادخان است ، و مردی هست پیش رو قلعه نام وی خان‌بن خان .

سمك عیار گفت ای رزماق ، یك چاره دانم . هر یکی پشتهٔ هیزم در پشت گیریم و با تو به عوض فرزندان تو به قلعه درآئیم . رزماق گفت مگر سبب کار تو است که این کار برخواهد آمدن که امشب ادخان در آن برج است که در پس قلعه است ، تا بی‌ترسی و بیمی در رویم . سمك گفت یزدان کارها راست برآورد .

پس هر یکی پشتهٔ هیزم بر پشت کشیدند و رزماق در پیش ایستاد

۱ـ شاید : مشرف قلعه

و سمك باز پس وی ایستاده ، و دیگران از قفای وی ، تا بر در قلعه آمدند رزماق در بزد . گفتند کیست؟ گفت منم رزماق هیزم کش . در قلعه بگشادند، و رزماق با دیگران هیزم ببردند و بنهادند .

پس رزماق همگنان [را] به خانه برد . رزماق را زنی بود و دو دخترجوان . هرسه را بدیدند . گفت این سه مرد کیستند و از کجا آمده‌اند؟ رزماق گفت این سه تن به مزد گرفته‌ام تا این هیزم زود از برای ذخیره بر آوریم .

پس روی به آسایش نهادند تا روز روشن گشت . سمك با رزماق گفت هیچ دانی که مه پری در قلعه کجاست ؟ رزماق [گفت] او را در شه در بازداشته است . سمك گفت ای رزماق ، هیچ دانی که به پیش وی می‌رود و می آید و خدمتی می کند ؟ رزماق گفت باد در شه در گذر نمی کند . مگر دو کنیزك می‌روند و خدمت می کنند . سمك گفت روا باشد . سرخ ورد را گفت برخیز و چادر در پوش و موزه در پای کن که تو به زنان بهتر مانی ، که مرا ریش هست ، و پیش مه پری رو و او را زمین بوس برسان و بنگر تا کنیزك و خادم چندست و جایگاه بنگر و زود بازگرد، تا من چارهٔ کار او سازم . سرخ ورد گفت چادر و موزه باید .

سمك با رزماق بگفت تو زن را[1] به سوگنداستوار کن تا او راز نگاه دارد . پس چادر و موزه خواست از زن رزماق . هر دو بیاورد . سرخ ورد چادر در پوشید و روی به شه‌در نهاد ، و چون به شه‌در رسید در سرای شد . مه پری را دید با دو کنیزك و روح افزای مطرب . هر چهار نشسته . سرخ ورد سلام گفت و خدمت کـرد . مه پری او را بنشاند و بنواخت و بفرمود تا جلاب آوردند . مه پری در وی نگاه کرد . سرخ ورد اشارت کرد یعنی کنیزکان بیرون فرست . مه‌پری آن هر دو کنیزك [را] به کاری

1 ــ اصل : با زن رزماق بگفت تو او را

مشغول کرد .

پس روح افزای روی به سرخ ورد کرد و گفت تو کیستی و از کجائی ؟ سرخ ورد گفت رسولم از سمك عیار . به شاهزادهٔ جهان مه پری سلام می رساند . مه پری چون نام سمك شنید خرم شد . گفت او را کجا دیدی ؟ سرخ ورد گفت ای دختر شاه ، او در قلعه آمده است با آتشك و من خدمتگار وی ام . مه‌پری گفت برخیز و او را پیش من فرست تا بنگرم که چه خواهد کردن . سرخ ورد باز گشت و پیش سمك آمد و احوال بگفت که مه پری را دیدم و احوال گفتم . ترا می‌خواند . سمك گفت جامه بیرون کن .

تقدیر یزدان چنان بود که سرخ ورد جامه بیرون می کرد . سمك چشم در وی نهاده بود که ناگاه سینهٔ سرخ ورد پیدا آمد . دو نار دید از وی رسته و پستان بند بر وی بسته . سمك دست فراز کرد و گفت آن چیست ؟ سرخ ورد شرمناك شد . خدمت کرد . گفت ای پهلوان سمك ، اکنون راز من آشکارا شد و مرا با تو می‌باید بودن . احوال بگویم . بدان و آگاه باش که من مرد نیستم و در جهان جز مادر و پدر و برادر زادگان من آگاه نیستند . اکنون بر تو آشکارا شد .

چون سمك بشنید . گفت به یزدان دادار که من همان ساعت بدانستم که در سرای تو مهمان بودم و تو بیامدی و نان خواستی ، و آن سخنها می‌گفتی . چون مادرت نان آورد و بنهاد و تو نان می‌خوردی من در نان خوردن تو نگاه می کردم ، دانستم که تو نه مردی ، و با خود می‌گفتم این جوان نه سیرت مردان دارد . اما به‌صورت مردان می‌رود ، ندانم چونست ازیشان . شب روی و عیاری که در تو پدیدار بود مرا به شك آورده بود ، و از کار باز می داشت ، و در خود باز غلط افتادم . با خود گفتم زنی باشد برین چالاکی ؟ اکنون ای سرخ ورد . چون راز آشکارا شد

و دانستم که تو زنی ، اگر چه می‌دانم که از بهر آن چنین می‌روی تا زن نباشی و ترا نام شوهر نباشد ، هیچ ممکن باشد که زن من باشی ؟ سرخ‌ورد گفت ای پهلوان ، من خود کنیزك توام .

سمك دست وی بگرفت و به گواهی یزدان و به گواهی رزماق و به‌گواهی آتشك و آن دو پسران‌رزماق سرخ ورد را به‌زنی کرد . سرخ ورد خود را به وی داد و به شوهری قبول کرد . پس سمك دست فراز کرد و سرخ ورد را در آغوش کشید ، بوسی بر رخسار وی داد . آتشك در جست و گفت شرط نیست ای پهلوان ، که مرا گوئی صبر کن و بهتر از خورشید شاه و مه پری مباش . اکنون من صبر کـردم ، تو نیز صبر کن تا مه پری و خورشید شاه به‌هم رسند . آنگاه من و تو طلب وصلت می‌سازیم . سمك عیار گفت حکم تراست ، چنانکه تو خواهی می کنیم .

پس در حال چادر در سر کشید و موزه در پای کـرد و نقاب بر بست و روی به‌راه نهاد و به شه‌دره رسید و به سرای رفت پیش مه پری . خدمت کرد . مه‌پری برخاست و به حکم برادری سمك را در کنار گرفت وبپرسید و پیش خود بنشاند ، اوسخن ازخورشید شاه پرسید که چونست .

سمك گفت ای ملکه ، تا من قلعهٔ شاهك بستدم و شما را بگذاشتم و بیامدم درماچین می‌بودم . پس از اول کار تا به آخر چنانکه بود ، از کار بردن دلارام و حدیث آتشك ، [و] آوردن سیاه‌گیل و سام به اسیری ، و بیرون آوردن ایشان ، و به ماچین شدن مهران وزیر ، و بردن فرزندان کانون بهزاد و رزمیار ، و احوال طرمشه و دو برادران قصاب ، و نجات ایشان ، و خردسب‌شیدو به رسولی آمدن [بگفت].

چون احوال همه باز گفت مه پری نیز زبان چون شکر بگشود و احوال خویش بگفت که کانون چگونه اورا به حیلت از قلعه بیاورد و چه مکر کرد . گفت ای پهلوان ، از لالاصالح چه خبر داری که او با ما بود تا

بدان جایگاه که بیهوشانه به‌خورد ما دادند . بعد از آن او را باز ندیدم .
سمک عیار گفت ای ملکه ، ترا بقا باد . مه پری بگریست و گفت دریغا
لالا صالح که وفادار خادمی بود . او را اجل رسیده بود ، که در قلعهٔ شاهک
او را می گفتم تا سمک نیاید یا خورشید شاه ، در مگشای . چون ایشان
بیامدند او گفت این مرد از پیش پدر تو می آید . اجل او آمده بود و ما را
از قلعه بیرون آورد و درین محنت افکند .

ساعتی هر سخن می گفتند تا عاقبت مه‌پری گفت ای پهلوان ، ما را
چگونه ازین قلعه بیرون خواهی بردن ؟ سمک گفت ای ملکه ، این کار
رزماق هیزم کش [را] راست می باید کردن . اکنون چون ترا دیدم پیش
وی باز گردم و کار بسازم .

این بگفت و برخاست ، پیش رزماق هیزم کش آمد و گفت ای
آزاد مرد ، چون ما را به قلعه آوردی هم چاره کن تا مه پری را از قلعه
بیرون آوریم . رزماق گفت ای پهلوان ، من چه دانم ؟ این کار تو دانی .
سمک در اندیشه فرو رفت . پس گفت ای رزماق ، جایگاهی دانی که او
را پنهان کنی تا چون ما از قلعه بیرون رویم او را ببریم ؟ که نخست او
را بیرون می باید فرستادن ، که با هم نتوانیم رفتن . رزماق گفت ای
پهلوان ، در آنجا که ما هیزم می کشیدیم شکافی هست ، ایشان را ببریم و
درآن سوراخ نشانیم ، و آب وطعام ایشان بر منست که بدیشان می‌رسانم ،
و جز آن جایگه ندانم . اگر نیک وگر بد بر منست که ایشان را بیرون برم
و در غار پنهان کنم . اما نگاه داشت[1] بر من نیست . این عهده بر خود
نتوانم گرفت .

سمک عیار گفت روا باشد . من بروم و مه‌پری [را] با روح‌افزای
بدین مقام آورم تا با تو بیرون آیند و تو ترتیب بساز . سمک بر خاست

---
۱ ــ اصل : جایگاه داشت .

و پیش مه‌پری آمد و خدمت کرد . گفت ای دختر ، کار ساختم . اما ترا کاری بباید کردن تا شغل به سر رود . این پادشاهی از سر فرو نه و تنعم از خود بیفکن اگر خواهی که به‌کام برسی .

مه‌پری گفت ای پهلوان ، چه می‌باید کردن تا بکنم و باك ندارم . سمك گفت ای ملکه ، جامهٔ شاهی برون کن و جامهٔ خلق در پوش و ازین قلعه بیرون رو به آنجا که ترا بنشانند ، تا من از قلعه بیرون آیم و ترا پیش خورشید شاه برم . مه‌پری گفت آنچه فرمائی .

به‌گفت سمك مه‌پری و روح‌افزای بر خاستند [و] به سرای رزماق آمدند . شب نزدیك رسیده بود . پس در حال مه‌پری و روح‌افزای جامه بیرون کردند و جامهٔ خلق در پوشیدند از آن زن رزماق ، و پای افزار پسران رزماق درپای کردند و ریسمان بر گردن افکندند. مه‌پری و روح‌افزای با رزماق روی به راه نهادند . مردمان قلعه را گمان بود که مه پری رزماق است و دو پسران وی‌اند .

چون از قلعه بیرون آمدند بر مقدار فرسنگی رفته بودند که مه‌پری فرو ماند و پایهای وی آبله شد چنانکه نتوانست رفتن . رزماق پیش وی آمد و گفت ای دختر ، اگر خواهی ترا بر پشت گیرم ؟ پس او را بر پشت گرفت تا بدان در سوراخ آورد و بنشاند . گفت ای دختر شاه ، این کار که با تو کردم مرا چه خواهی داد ؟ مه‌پری گفت چون به خورشید شاه رسم چنان کنم که این قلعه به تو ارزانی دارد .

پس رزماق هیزم کش مه پری و روح افزای [را] در آن شکاف کوه برد و بنشاند و نان و آب [که] با خود آورده بود پیش ایشان بنهاد و پیش سمك باز رفت و احوال بگفت . سمك عیار بر وی آفرین کرد و پنهان در سرای رزماق می بود با دیگران ، تا چون شب در آید اگر کاری بتوانند کرد بکنند .

اما چنین گوید جمع کنندهٔ کتاب و مؤلف اخبار. گوید که در شهر ماچین چون سیاه گیل و سام و خردسب شیدو [را] بند برنهادند و به زندان فرستادند فرزندان کانون احوال خویش با پدر بگفتند که ما را چگونه بردند و ما را به سرای خمار بازداشته بودند وزانجا [به سرای] خردسب شیدو آوردند.

کانون چون بشنید احوال با شاه بازگفت. ارمنشاه بفرمود تا خمار و فرزندان او را بگیرند و سرای او غارت کنند. اسفهسلار کانون با چند سرهنگ و خدمتگار روی به سرای خمار نهادند و خمار [را] با هر دو پسران وی بگرفتند و خانهٔ وی غارت کردند. دلارام را دیدند. او را باز گشادند. اما آلات شراب خانه [را] ندیدند که خمار بر دست خواهر خود داده بود.

پس دلارام [را] به سرای شاه بردند و خمار و فرزندان وی [را] به زندان بردند. ارمنشاه در انتظار بود. هیچ پدیدار نبود و نیامد و انتظار می کرد تا طرمشه بیاید یا کسی بفرستد. سه روز انتظار می کرد و هیچ کس پدیدار نیامد. سواری به راه کرد که به قلعهٔ فلکی رو پیش ادخان، و احوال باز دان که طرمشه با سمك عیار چه کرد، و زود خبر باز من آور.

سوار به راه افتاد. آن ساعت برسید که رزماق با سمك می گفت که مه پری را بردم و در سوراخ پنهان کردم، پس آن سوار پیش ادخان آمد و خدمت کرد و گفت ای پهلوان، طرمشه با سمك برین قلعه آمدند و شاه مرا فرستاد تا احوال بازدانم که طرمشه با سمك چه کرد. ادخان گفت که هیچکس بر بالای قلعه نیامد. بدانستی[1] که روی بدین قلعه نهاده‌اند؟ سوار گفت بلی، آخر که من برین کار آمده‌ام.

ادخان بفرمود تا سواران از قلعه بیرون شدند پیش از آنکه سمك

۱ ــ اصل: بدرستی که

برسد [تا] سمك را بگيرند . غلبه و آشوب در قلعه افتاد . سواران روى به راه نهادند . سمك با رزماق گفت كه بنگر كه اين غلبه در قلعه چراست رزماق بيامد و از هر كس احوال پرسيد كه چه مى‌باشد . گفتند[۱] ما را مردى از پيش ارمنشاه آمده است و مى‌گويد كه طرمشه با سمك روى به قلعه نهاده‌اند كه مه پرى را ببرند و طرمشه[۲] بر آنست كه سمك را محبوس كند . ما مى‌رويم كه ايشان را بگيريم ، پيش از آنكه به قلعه آيند . و چون سواران برفتند رزماق بيامد و آن احوال با سمك بگفت .

سمك عيار روى به آتشك كرد و گفت ترا پيش خورشيد شاه مى بايد رفتن و چنانكه مى‌بينى او را آگاهى دهى تا لشكر فرستد و مه پرى را از آن سوراخ ببرد . تا من اين جايگه ترتيب كنم . باشد كه قلعه بتوانم گرفتن كه لشكر از قلعه بيرون رفته‌اند و امشب باز نيايند . مى‌ترسم كه بدان جايگاه برسند و آن سوراخ ببينند و كار ما به زيان آيد .

آتشك گفت اى پهلوان سمك ، راهى بايد كه لشكر نباشد تا بتوانم رفتن كه اكنون لشكر در همهٔ راهها پراكنده شده‌اند . رزماق گفت برخيز تا ترا بر آن جاى برم كه هيزم مى آورم و راهى به تو نمايم . تو بدان راه برو .

آتشك و رزماق بر قاعده ريسمان بر گرفتند و از قلعه بيرون آمدند تا بدان مقام رسيد[ند] كه هيزم بود . رزماق گفت اى آتشك ، بدين آب برو و راست در برابر ، گردابى پيش تو آيد . بر دست راست برو كه راه به مرغزار زعفرانى مى‌رود .

آتشك روى به راه نهاد و به تعجيل مى‌رفت چنانكه در وقت نيم شب به طلايه رسيد . سمور گفت اى آتشك ، از كجا مى آئى ازين جانب ؟ گفت از قلعهٔ فلكى مى‌آيم از پيش پهلوان سمك عيار و مه پرى . سمور

---

۱ ــ اصل : گفت ۲ ــ اصل : طرمشه را .

چون نام سمک و مه پری بشنید خرم شد. آتشک را در پس پشت نشاند و روی به راه نهاد و آمد تا به خدمت خورشید شاه، چون پیش تخت شاه رسید خرم شد و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، آتشک از قلعهٔ فلکی می‌آید و خبر سمک و مه پری آورده است.

خورشید شاه چون بشنید خرم شد و گفت چه می‌گوئی؟ آتشک زبان برگشاد و احوال رفتن ایشان به شهر ماچین و از کردارهای سمک و بردن دلارام، تا بدان‌گاه که مه پری [را] از قلعه به شکفت بردند جمله در پیش خورشید شاه شرح داد. [و گفت] ای شاه دریاب ایشان را و لشکر فرست تا ایشان را بیاورند نباید که کسی بدیشان برسد، که سمک با سرخ ورد در قلعه‌اند تا باشد که قلعه به دست‌گیرند و مرا برین کار فرستاده است.

چون خورشید شاه این سخن بشنید کرمون پهلوان را بخواند. گفت با پانصد سوار بروید به زیر قلعهٔ فلکی و مه پری را بیاورید. کرمون با پانصد سوار روی به راه نهادند و آتشک در پیش ایستاد تا برسیدند نزدیک دره. آتشک ایشان را گفت درین دره می‌باید رفتن تا آبی فراوان پیش آید. در پیش آن آب شکاف کوه است، مه پری با روح افزای در آن سوراخ‌اند. بیرون آورید که من به ماچین خواهم رفتن که احوال پهلوانان باز دانم که به چه رسیده است که سمک مرا برین کار فرستاد و مقصود آتشک آن بود که برود و احوال دلارام باز داند.

آن سواران در لحظه برفتند. تاریک بود. گفتند ما را هم این جایگاه می‌باید بودن تا روز روشن شود و راه بر آن شکفت دانیم بردن که مه پری را بیرون آوریم. این بگفتند و فرود آمدند.

اما چنین روایت کند مؤلف اخبار و راوی قصه. گوید که چون لشکر از قلعه بیرون آمدند و از هر جانب پراکنده شدند به طلب طرمشه در میان

درختستان ، و خان بر خان در پیش ایستاده ، که ناگاه از میان درختستان غریدن شیر شنید ، در حال به جای خود باز ایستاد که از میان بیشه شیری بیرون آمد بر مثال ژنده فیلی . خان در آن عجب بماند که آن شیر چون رعد می‌غرید و روی به خان نهاد اشتلم کنان .

خان گفت دیرست تا ما طلب [کار] این شیر می‌باشیم . هم خصمی دارد . [؟] شما یك ساعت بایستید . باشد که من این اسیر بتوانم کردن این بگفت وروی به شیر نهاد . چون شیر دید که روی به‌وی دارد بنشست و غریدن گرفت و کف می‌افشاند و دنبال برزمین می‌زد و گرد می‌انگیخت تا خان به نزدیك [رسید] . با وی به شمشیر درآویخت، تا زمانی بکوشید ، به نزدیك نتوانست رفتن که شیر به چنگال و دندان جنگ می کرد . تا خان عنان اسب بازگرفت و دست به کمان برد چوبه‌ای تیر از شست بینداخت و بزد بر چشم راست شیر، چنانکه تیر در سر شیر ناپیدا شد .

شیر بغرید و روی به هزیمت نهاد . خان یك چوبه تیر دیگر بینداخت و بزد بر پهلوی شیر چنانکه تیر در شکم شیر افتاد . شیر چون آن زخم بیافت جستن گرفت و روی به درختستان نهاد ، و خان در دنبالهٔ وی . تا شیر برسید [به] آبی فراوان . شیر خود را در آن گواب انداخت و خان بازگشت تا پیش لشکر آید که در راه ناله‌ای شنید . گفت این چه ناله است مگر کسی باشد که شیر به وی رسیده باشد و او را مجروح کرده باشد .

بر اثر آن ناله برفت . یکی را دید از درخت آویخته ، و از بسیاری خون کـه از اعضای وی پالوده بود سرش آماس کرده بود . خان نزدیك وی آمد و او را از بند بگشاد و باز نشاند . نفسی باریك می کشید . زمانی صبر کرد تا خونها از اندام وی برفت و چهرهٔ وی پدیدار آمد . خان نگاه کرد . طرمشه را دید . بشناخت ، از بهر آنکه خان او را در ماچین

دیده بود . در کار وی عجب باز ماند . گفت ای طرمشه ، این چه حالتست که ما به طلب تو آمده‌ایم که می‌گویند که تو سمك [را] آورده‌ای تا او را در بند کنی . اکنون خود ترا در بند می‌بینم . این چگونه بوده است .

طرمشه زبان برگشاد و احوال خود بازگفت که من با سمك بودم خواستم که او را در بند کنم . یزدان نخواست و او مرا در بند کرد و سمك و آتشك و سرخ ورد هر سه در قلعه‌اند ، و رفته‌اند که مه پری را ببرند . خان گفت که ما هیچ کس ندیدیم مگر این مرد که ارمنشاه فرستاده است به طلب تو و سمك . من با سواران به طلب تو آمده‌ام . طرمشه گفت ای خان ، کس فرست تا بنگرد که سمك او را برده است ؟ چون مرد پیش ادخان آمد و احوال بگفت ادخان از جای برآمد . گفت چه می‌گویند ؟ سمك از آسمان درآمد و مه پری را به راه آسمان ببرد ؟ این چه سخن است ؟

دو خادم به شه دره فرستاد که بنگرند که مه پری در شه‌دره هست یا نه . اگر نیست عجب کاریست ! خادمان به شه‌دره در آمدند . دو کنیزك آنجا بودند . پرسیدند که مه پری کجاست ؟ ایشان گفتند ما نمی‌دانیم. خادمان گرد شه‌دره برآمدند . هیچ جای نشان مه پری ندیدند . پیش ادخان آمدند و احوال بگفتند و کنیزکان [را] با خود بیاوردند .

ادخان ازیشان پرسید کـه مه پری کجا رفت ؟ ایشان گفتند ما ندانیم . تا بیامد در خدمت وی بودیم . ما را گسیل کرد . بیش ازین خبر نداریم . ادخان بانگ بر ایشان زد که چرا همان روز به من نگفتید ؟ ایشان گفتند ای پهلوان ، ما پنداشتیم کـه از پیش تو آمده است که باد زهره نداشت که به شه دره بگذرد ، بی دستوری هیچ کس نتوانند آمدن . ما را گمان بود که تو او را پیش خود خوانده‌ای . چه دانستیم که او را می دزدیدند .

ادخان آشفته گشت . کسی فرستاد پیش خان که مه پری و روح افزای [را] از قلعه برده‌اند و ناموس قلعه رفت . اکنون باید که ایشان را طلب کنید که هنوز ازین نزدیکی نرفته باشند . پیرامون قلعه می گردید . باشد که ایشان را به‌دست آورید .

خان و طرمشه از آن کار دلتنگ شدند و پیرامون قلعه می گشتند تا بدان مقام آمدند که رزماق هیزم کش ایستاده بود . سوراخی[1] دیدند برآورده . یکی گفت من درین هفته برین جایگاه رسیدم ، این در سوراخ برنیاورده بودند . اکنون برآورده‌اند . خان گفت برو و بنگر تا چیست . سوار اسب براند [تا] پیش سوراخ آید و بنگرد . مه پری و روح افزای چون آواز پای اسب بشنیدند از شکاف سنگ نگاه کردند ، سواری دیدند که روی بر آن سوراخ نهاده بود . ایشان برخاستند تا در آن سوراخ دیگر روند که نظر اسب بر ایشان افتاد . بهراسید و از جای بجست و باد در بینی افکند و شیهه‌زدن گرفت و مرد [را] از پشت خود بینداخت ، چنانکه گردن وی بشکست ، و دیگربار غمز نکرد ، که هر کس که غمز کند [و] دلیل بر خلق باشد آن بیند که آن مرد دید .

چون سواران روی بر آن سوراخ نهادند گفتند مگر درین سوراخ چیزی هست که اسب همچنان ایستاده است و در آن سوراخ نگاه می کند. پیش اسب آمدند. اسب را دیدند چشم در آن‌سوراخ نهاده تیز می‌نگریست. پیش آن سوراخ آمدند و سنگ برگرفتند . مه‌پری و روح‌افزای را دیدند در آن غار نشسته . ایشان [را] بیرون آوردند . طرمشه در ایشان نگاه کرد . عجب باز ماند . گفت شما را درین جایگاه که آورد ؟ روح‌افزای گفت ما را آوردند . ندانیم که که بود . طرمشه گفت من شما را بگویم که می‌دانید یا نه. شما نگوئید الا به‌زخم چوب که من‌خود می‌دانم که این

۱ـ اصل : سوراخ

کار کیست . اما نه چنانکه من . شما بگوئید .

ای خان ، ایشان را به قلعه می‌باید بردن و مطالبت کردن تا راست بگویند . و این کار منست . ای پهلوان ، تو اینجا با سپاه می‌گرد . تا من ایشان را به قلعه برم و احوال بازدانم و پیش تو بازآیم .

این سخن بگفت و مه‌پری وروح‌افزای را به قلعه‌برد پیش ادخان . ادخان چون نگاه کرد مه پری را دید . گفت ای رعنای خودکام ، دختر پادشاهان چنین کنند و بدنامی به حاصل آورند و نام خود را زشت گردانند و قلعهٔ پادشاهان [را] ناموس برند از بی‌نام و ننگی ؟ ناچار من ترا در شه دره جای کنم و تیمار دارم چنانکه درخور پادشاهان باشد ، ترا چون بندیان ندارم . و غم و رنج و موکل بر تو نگمارم و نگذارم که نرینه مرد در شه دره گذرد تا ترا رنجی به خاطر نرسد ، و به عاقبت چنین کاری کنی و آب روی من در پیش پادشاهان ببری ؟ راست بگو تا تو[1] از قلعه چگونه بیرون رفتی و ترا که راه نمود . و اگر نه به یزدان دادار کردگار که با تو کاری کنم که جهانیان بازگویند ، و شاه با من چه کند بیش ازآنکه خشم گیرد و ما را معزول کند ؟ باری قهر چون تو کسی به خانه نبرم که در جهان گویند دختری با چندین مرد بباخت .

مه پری گفت این همه چیست که می گوئی ؟ چنانکه مرا از قلعهٔ شاهك ببردند ازین قلعه نیز ببردند ، و ندانم که بود و اگر دانم نگویم . ادخان گفت او را چوب باید زدن تا بگوید . طرمشه گفت ای پهلوان ، دختر شاه [را] چوب نشاید زدن ، اما روح افزای را چوب باید زدن تا راست بگوید ، و اگر نه مه پری [را] بزنند . تا بگوید از بیم چوب ، یا دلش بر وی بسوزد .

روح افزای را درکشید و چوب زد چنانکه به هر چوبی دو سه

---

۱ ــ اصل : ترا

جای روح‌افزای شاخ شد و خون روانه شد، تا ده چوب تمام شد. روح افزای زنهار خواست. گفت مرا مزنید تا راست بگویم. او را بازنشانیدند و آب خواست، و او را آب دادند تا باز خورد و احوال چنانکه دیده بود، از کار رزماق هیزم کش و آمدن سمك و ایشان را از قلعه بردن، همه بازگفت. پس گفت سمك کجا رفت؟ گفت ما را بیرون بردند و برفتند.

ادخان بفرمود تا مه پری و روح افزای را بند برنهادند و به شه‌دره بردند. خادمی بود سیاه، زشت، نام او منکول. او را بفرستاد تا بروی موکل شد. پس درحال کس فرستاد به سرای رزماق هیزم کش تا او را بگیرند و هرکه آنجا باشد. مردمان به خانهٔ رزماق آمدند و زن و دختر او را بگرفتند و هیچ کس دیگر ندیدند. ایشان را پیش ادخان آوردند. ادخان گفت ای بدفعل حرامزاده. این چه کار بود که تو کردی و حق نان ونمك ما را نگاه نداشتی و قلعهٔ پادشاهان [را] برباد دادی؟ گفت راست بگوی تا شوهرت و سمك و سرخ ورد کجااند؟

زن گفت ای پهلوان، من ایشان را چه دانم. شوهرم و فرزندان به هیزم رفته‌اند. سمك و سرخ ورد ندانم. طرمشه گفت ای پهلوان، ایشان را از قلعه به زیر باید انداخت که دروغ می‌گویند. زن بگریست و گفت ای پهلوان، من در قلعه باشم به سرای خویش، و از احوال بیرون قلعه چه دانم. وکار من چیست که نه من کسی را به قلعه آورده‌ام. ادخان را دل بروی بسوخت و ایشان را از قلعه بیرون کرد.

پس ادخان گفت ای طرمشه، تو برو پیش خان و طلب‌کار رزماق باش و او را بگوی تا طلب رزماق و فرزندان وی بکند و اگر کسی آمده باشد و نامه به‌وی آورده باشد او را نیز بگیرید. طرمشه برخاست و زن رزماق [را] با دختر در پیش کرد و از قلعه بیرون آمد و احوال مه‌پری

و روح افزای آنچه شنیده بود همه بازگفت ، و احوال زن رزماق و دختران که از قلعه بیرون کرد . پس گفت ای ادخان ، ما را درین دره و کوه می‌باید گشتن و نگاه داشتن . باشد که کسی ازیشان پیدا شود و دانم که تا روز شود لشکر بیاید که مه پری [را] ببرد و دیگر طلب کار رزماق و فرزندان وی می‌باید بودن تا ایشان را بگیریم . خان گفت چنین کنم .

اما خداوند حدیث و راوی قصه و مؤلف اخبار چنین گوید که چون مه پری و روح افزای را از آن سوراخ بیرون آوردند رزماق گفت ای فرزندان ، ناچار ایشان را به قلعه برند و مطالبت کنند و بگویند که این کار کردیم . این کار نبایست کردن بران قدر زر که سمک به ما داد . از خان و مان برآمدیم و نام خود زشت گردانیدیم و هلاك از ما و زن و فرزندان ما برآورند . اکنون پشیمانی سود ندارد . اکنون چاره آن دانم که هرچند زودتر به لشکرگاه خورشید شاه رویم که اگر از مردمان قلعه ما را بیابند به جان زینهار ندهند .

این بگفت و غمناك و دلتنگ شدند از دو جانب ، یکی آنکه زر نداشت که سمك به وی داده بود و یکی آنکه از خان و مان و زن و فرزند برآمده بود . در آن ساعت بود که آتشك بازگشته بود . پهلوان کرمون چون رزماق را بدید گفت شما کیستید ؟ رزماق احوال خود با ایشان بگفت و خود را آشنا کرد . کرمون از بردن مه پری دیگر بار به قلعه دلتنگ شد . رزماق گفت ما را ازین تنگ بیرون باید شد که لاشك لشکر به طلب ما آمده باشند و طلب ما کنند . کرمون گفت ای رزماق در آن قلعه چند مرد باشند ؟ رزماق گفت در آن قلعه چهار صد مرد جنگی باشد و مقداردویست مرد از قلعه بدر آمده‌اند و طلب کار سمك و دیگران می‌باشند .

کرمون گفت ما [را] این جایگاه فرود می‌باید آمدن تا اگر لشکر دشمن بیاید قهر کنیم . چون مه پری را نیافتیم بی مقصودی باز نگردیم ،

باری کاری کرده باشیم و از لشکر دشمن چندی کشته باشیم . رزماق گفت شما دانید . و در آن تنگ فرود آمدند و آن تنگ جایگاهی بود به زیر قلعه، و قلعه بر آن تنگ بود و یك راه بیش نداشت و آب وعلف فراوان بود . کرمون با لشکر آنجا مقام ساختند .

و آنجا طرمشه با خان و دویست سوار بر آن مقام می‌رفتند تا شب بر آن دره رسیدند و بهره‌ای از شب گذشته بود که ناگاه آواز صفیری به گوش طرمشه آمد . طرمشه با خان گفت یك ساعت اسب مران تا بنگرم که آواز صفیری ازین سر دره می آید . ایشان را بر جای بداشت و پیاده شد و ساکن می‌رفت تا به نزدیك آب رسید . مردی را دید که اسب را آب می‌داد وصفیر می‌زد. نرم نرم در سایه‌گاه مهتاب طرمشه می‌رفت . ناگاه بر سر آن مرد اندر آمد و او را محکم بگرفت و او را بربست و اسب او را بگرفت و پیش ادخان آمد .

ادخان گفت ای طرمشه این اسب از کجا آوردی و به چه او را بسته‌ای ؟ طرمشه گفت ای پهلوان ، او را در کنار آب دیدم که اسب را آب می‌داد . دانم که تنها نیست[1]. خان گفت ای مرد ، تو کیستی و این چه راهست ؟ مرد گفت من از لشکر ماچین‌ام و اینجا به شکار آمده بودم . شکاری از پیش من برمید . من دنبالهٔ وی برین جایگاه آمدم و صید ناپیدا شد درین مقام . طرمشه گفت ای مرد ، سخن چنین با ما می‌گویند؟ سخن تو درست شد . کس در جملهٔ ماچین باشد که ما را نشناسد ؟ طرمشه گفت من زندان‌بان ارمنشاه‌ام . مرد فرو ماند .

طرمشه گفت ای مرد ، به یزدان دادار کردگار که هرچه گفتی همه دروغ است . شکاری چه باشد ؟ او را بیفکند و یکی بر سر نشست و یکی در پای ، و طرمشه چوب در دست گرفت و آن مرد را ده چوب زد چنانکه

۱ــ اصل : کیست

بی‌خود گشت . پس زنهار خواست و او را بازنشاندند . گفتند راست بگوی . آن مرد گفت من از لشکر خورشید شاه‌ام و با من پانصد سوارند و درین‌دره فرود آمده‌اند . پس، از رفتن آتشك پیش خورشید شاه و احوال سمك و مه‌پری گفتن و فرستادن شاه کرمون [را] با لشکر و آمدن ایشان برآن دره و بازگشتن آتشك و پیش‌آمدن رزماق و فرزندان و احوال رفتن مه پری و به قلعه بازبردن [همه باز گفت] . طرمشه گفت ای مرد چرا پیش ازین نگفتی تا ترا چوب نزدمی ؟ سمك با دیگران کجا رفتند ؟ آن مرد گفت در قلعه‌اند .

طرمشه چون همه معلوم کرد سر آن مرد در کنار گرفت و او را بنواخت و دل‌خوشی داد . آن مرد خرم شد . پنداشت که راست می‌گوید . طرمشه بفرمود تا آن مرد را گردن بزدند . خان گفت ای طرمشه ، این چه بود که تو کردی ؟ او را بنواختی و گردنش بزدی . طرمشه گفت از رنج چوب که خورده بود او را بنواختم و دل‌خوشی دادم ، تا آسوده گشت . و در نشاط کردن وی [را] گردن زدم . خان گفت تو دانی . اکنون با این لشکر چه کنیم ؟ ایشان بسیار و ما اندك . طرمشه گفت ای پهلوان ، چاره آن دانم . این دره [را] راه بسته است ، و راه اینست که ما ایستاده‌ایم . ما را هیزم بسیار بر سر این دره جمع باید کردن و آتش درزدن و ما را باز قلعه باید رفتن و از بالای قلعه سنگ بر ایشان گشائیم و همه را به سنگ هلاك کنیم .

این بگفتند و آن دویست مرد پیاده شدند و درختان [را] می‌بریدند و بر سر یکدیگر می‌انداختند تا راه بسته شد . پس آتش در آن هیزم زدند و روی به قلعه نهادند . چون به قلعه برآمدند روز روشن شده بود . پیش ادخان آمدند و احوال بگفتند . ادخان بفرمود تا هرچه در قلعه مردان بودند بالای آن تنگ رفتند و دست سنگ بر ایشان گشادند .

چون کرمون پهلوان بدید که سنگ از بالای قلعه روانه شد سوار شد و روی به راه نهاد که بیرون روند و سپرها در سر کشیدند. چون بر سر دره آمدند راه بسته بود از آتش. فرو ماندند. نه روی گریختن و نه روی ایستادن. سپرها درسر آوردند و بر جای بایستادند تا چندان سنگ از بالای قلعه به زیر انداختند که از آن پانصد سوار یکی تن زنده نماندند، نه مرد و نه اسب. چون مردم قلعه از کار ایشان فارغ شدند. طرمشه گفت ای پهلوان، طلب کار سمک و سرخ ورد باید بودن، که تا در قلعه کجااند، که چنین شنفتم که از قلعه بیرون نرفته‌اند. ادخان کوتوال گفت برخیز و با مردان قلعه هم اینجا طلب کن. طرمشه برفت و هیچ جای ندید.

مؤلف اخبار و راوی کتاب چنین تقریر می‌کند که چون آتشک [را] با رزماق از قلعه بیرون فرستادند سمک با سرخ ورد هر دو از سرای رزماق بیرون آمدند و در قلعه می‌گشتند تا چه بینند، هرجا که بنگریدند نه جای ایشان بود. تا به مقامی رسیدند، کاه دانی بود. در آن کاه دان می‌رفتند. دری دیدند آهنین، آویخته و قفلی بر زده. سمک گفت این جای نشاید بودن؟ پس دست در قفل زد و بشکست. در باز طاق افتاد. و اندر رفت. حجره‌ای دید. چهار صفه روی در روی آورده، و در هر صفه‌ای خمی خسروانی نهاده پر از زر، و پیرامن صفه دری بر روی زمین ساخته. سمک عجب داشت.

پس آن در برافکند. نردبانی پیدا شد، و در آن نردبان فرو رفتند. سرائی دید در زیر زمین ساخته و چهار صفه روی در روی آورده پر از زر، سمک گفت ای سرخ‌ورد، ما را این جایگاه می‌باید بودن که محکم است و نام از خویش دارد. خزینه است و همه کس برین جای نیایند. می‌باشیم دو سه روزی تا بنگریم که چه خواهد بودن و چاره توانیم کردن.

پس قدری نان داشت و مطهره‌ای آب. بدان گنج خانه پنهان شدند و می‌بودند. از آن جایگه طرمشه با مردمان قلعه ایشان را طلب می کردند. هیچ اثری ندیدند و دو روز و دو شب در آن جایگه از احوال مه پری بی‌خبر، که او را به قلعه باز آوردند و لشکر خورشید شاه [را] کشتند.

درین اندیشه می‌بودند که ناگاه آواز در شنیدند. سمک از شکاف در نگاه کرد. جوانی دید چون صد هزار نگار، بلند بالای باریک میان، جبهٔ اطلس پوشیده و کلاهی مغرق بر سر نهاده. پیش خم آمد و زر برگرفت و دریغ می‌خورد و با خود می‌گفت ای دریغا! اگر سمک این کار با من گفته بودی چنان بساختمی که این همه خلق بر باد نیامدی و مه پری در بند نیفتادی.

سمک و سرخ ورد آواز او می‌شنودند. سمک عیار گفت ای دلارام، این جوان دوستی از آن ماست و بسیار غم ما می‌خورد و دیگر می گوید که مه پری و روح‌افزای [را] به قلعه باز آوردند و لشکر بسیار بکشتند. چگونه بوده است؟ مگر لشکری آمده است که مه پری و روح افزای [را] ببرند و این قوم بر ایشان رسیده‌اند و کشته‌اند و مه پری را ازیشان باز ستده‌اند؟ بیا تا پیش او رویم و احوال باز دانیم.

سرخ ورد گفت ای پهلوان، نباید که مکری می سازد. سمک گفت این چنین گفتار درین جایگه مکر نباشد، از بهر آنکه می داند که ما نه این‌جایگاهیم. این بگفت و در برافکند و از آن زیر آمد. جوان از جای برآمد و بهراسید. سمک خدمت کرد و گفت ای جوان، مترس که منم برادر تو سمک عیار.

جوان برخاست و سمک را در کنار گرفت و گفت ای پهلوان، چگونه برین جایگاه افتادی؟ سمک احوال بگفت و گفت ای جوان، ترا

دوستی با ما کی افتاده است و ما را از کجا شناختی که بسیار غم خوارگی ما کردی ؟ و نام تو چیست ؟

جوان گفت نام من نیال بن سنجانی و خزینه‌دار ادخانم و مرا به زر خریده است . سمك گفت ای نیال ، سخن که با خود می گفتی در حال مه پری و روح افزای و لشکر خورشید شاه ، آن چه بود ؟ نیال گفت ای پهلوان ، مه پری و روح افزای [را] هردو به قلعه باز آوردند و لشکر که ایشان را می بردند . طرمشه مکر کرد که ایشان در تنگ بودند ، در زیر قلعه ، و راه تنگ بر آتش بگرفت و بر بالای قلعه ایشان را به سنگ هلاك کردند .

هرچه رفته بود نیال همه باز گفت . سمك عیار دلتنگ شد . جوان گفت ای عیار زمانه ، چرا این احوال با من نگفتی تا من کار تو به نظام ساختمی ؟ سمك عیار گفت ای پهلوان ، قضا چنین بود که قومی به هلاك آیند و مارا غمی به‌دل رسد. اکنون چون به‌تو رسیدیم کار ما بساز . احوال همه می‌دانی . نیال گفت ای پهلوان ، اگر یزدان خواهد کار تو بر آورم . مرا چه خواهی دادن ؟ سمك عیار گفت چون مه پری [را] ازین قلعه بیرون برم و ادخان را قهر کنم قلعه به تو ارزانی دارم . نیال گفت ای پهلوان ، این نخواهم که ادخان قهر شود که مرا خواجه است و شرط نیست در خواجه عاصی شدن ، و دیگر مرا[1] قلعه و فرماندهی نمی‌باید . اما با من عهد کن که مرا از خود جدا نکنی و به هر جائی که روی مرا با خود ببری تا کمر خدمت تو بر میان بندم . سمك عیار گفت ای نیال ، تو مرا برادری ، بلکه عزیزتری که مرا جانی . چه جای خدمت است کـه من خود خدمت تو به جان کنم ، نیال گفت ای سمك ، مرا دل چنین می خواهد از بهر آنکه مردان جهان به جان خواهند که خدمت تو کنند . سمك عیار گفت روا باشد .

۱ــ اصل : دیگری را

پس نیال با سمك عیار و سرخ ورد هر سه سوگند خوردند که به یزدان دادار و به نور و نار و به قدح مـردان و به اصل پاکان و نیکان که با هم یار باشیم و دوستی کنیم و به جان از هم باز نگردیم و مکر و غدر و خیانت نکنیم و رضا ندهیم و با دوستان هم دوست باشیم و با دشمنان هم دشمن باشیم و کار به مراد یکدیگر کنیم . چون سوگند خوردند سمك عیار گفت ای برادر عزیز ، ترا با من این دوستی چون افتاد ؟ نیال گفت من ترا شادی خورده‌ام بدان سبب که آوازهٔ مردی و عیاری تو شنیده‌ام . یك روز شراب می‌خوردم شادی تو باز خورده‌ام . سمك بر وی آفرین کرد .

نیال گفت برخیز تا به خانهٔ من رویم . سمك گفت ای برادر ، مرا به روز به خانه بردن مصلحت نیست . باش تا شب در آید . نیال گفت روا باشد . ایشان را بگذاشت و خود به سرای باز آمد و ترتیب کار ایشان می کرد . چون شب در آمد نیال بر آن گنج خانه باز آمد و سمك و سرخ ورد را به سرای خویش برد و بنشاند و طعامی که بود بیاورد تا بخوردند . پس شراب آورد .

پس آن شب هر سه شراب خوردند و احوالها با یکدیگر می گفتند تا آن ساعت که روزروشن شد. نیال گفت من به‌خدمت ادخان می‌روم . اگر خواهید بیایم و طرمشه [را] با خود بیاورم . سمك عیار گفت من نخواهم . اما در بند کار طرمشه بازمانده‌ام که بسیار رنج از وی به ما رسیده است .

این بگفت و نیال برفت تا پیش ادخان رفت و خدمت کرد . زمانی بود . طرمشه با مردمان قلعه حاضر بودند و سخن سمك می‌گفتند . ادخان گفت در همهٔ قلعه او را طلب کردند ؟ گفتند بلی ، نهان و آشکارا سمك را جستیم و نیافتیم . نیال گفت ای پهلوان ، دانم که در گنج خانه نجستند ، اگر پهلوان فرمـاید من و طرمشه برویم و بنگریم . ادخان گفت در آن جایگاه چون رود ؟ اما هم بروید و بنگرید که اگر درین قلعه بوده‌اند دانم

که بر آسمان نرفته‌اند.

نیال دست طرمشه گرفت. روی به راه نهاد تا پاره‌ای راه برفتند. گفت ای طرمشه، مرا گرسنه است. به سرای من رویم و چیزی بخوریم آنگاه می‌رویم. گفت روا باشد. هر دو روی به سرای نهادند. سمك با سرخ ورد هر دو از دریچه دیدند و بر نیال آفرین کردند. [نیال پیش ایشان آمد و گفت] طرمشه را آوردم. به بالا آورم یا شما پیش وی روید؟ سمك عیار گفت نان بخوریم پس برویم. پس به نان خوردن مشغول شدند.

نیال گفت چون نان خوردیم دو سه جرعه شراب باز خوریم تا خوش طبع باشیم، آنگاه می‌رویم که مرا خمار است. طرمشه گفت نیك باشد پس روی به بالا نهادند، چون طرمشه به بالا برشد نگاه کرد. سمك و سرخ ورد را دید. فرو ماند و زبان او در گفتار بسته شد. سرخ ورد برخاست و یك مشت بر دهان وی چنان زد که سه چهار دندان وی بشکست. سمك برخاست و او را بربست و دهان وی بیاکند و او را بیفکند و گفت ای حرامزاده، عهد و سوگند به جای آوردی، اما امروز در مردان وفا نیست، خاصه تو که نه زنی و نه مرد. آنچه توانستی از بد فعلی و حرام زادگی کردی و خلقی را در هلاك افکندی. تو پنداشتی که سمك در جهان گم شد؟ گر با تو کاری نکنم که همهٔ جهانیان از تو عبرت گیرند نه سمکم. ترا به علامتی بکشم که تا جهان باشد از آن باز گویند. او را بیفکندند، و شراب می‌خوردند و شب درآمد.

سمك عیار با سرخ ورد گفت ما را بباید رفتن و مه پری و روح افزای را برین مقام آوردن. سرخ ورد گفت فرمان بردارم. سمك با نیال گفت ای برادر، هیچ دانی که مه پری [را] چند کس موکل‌اند؟ نیال گفت ای پهلوان، یك خادم زشت روی نام او منکول. سمك عیار گفت نیك

آمد. تو نیز با من بیای که ترا با ما می‌باید بودن.

هرسه برخاستند و روی به راه نهادند تا به زیر شه‌دره رسیدند. نگاه کردند. در بسته بود. از چپ و راست بنگریدند. هیچ راهی ندیدند. سمک عیار گفت ما را کمندی باید. سرخ ورد کمند از میان بگشاد و به دست سمک داد. سمک آن کمند را بر سر دست افکند و بر کنگرهٔ شه‌دره استوار کرد و روی به‌بالا نهاد. گفت شما این جایگاه می‌باشید تا من پیش شما باز آیم. این بگفت و به بالا برشد و کمند برگرفت و به بام درشد تا بر سر بام آمد.

نگاه کرد. مه پری را دید با روح افزای، هر دو را بند بر پای نهاده، و شمعی پیش ایشان می‌سوخت. آواز پای سمک به گوش روح افزای رسید. گفت ای ملکه، آواز پای کسی می آید از بالای بام. مه پری گفت اگر چنین است سمک است. بر بالا نگاه کردند. گفتند ای سمک عیار، به فریاد ما رس که بیش ازین طاقت بند نمی‌داریم.

سمک به کمند به زیر شد و سلام کرد و گفت مو کل شما کجاست؟ روح‌افزای گفت در آن سوراخ در می باشد. سمک گفت او را بخوانید [و] به کاری کـه دانید بفرستید. روح افزای گفت ای لالا، مرا آبی ده. بانگ می‌داشت و فریاد می کرد و آب می‌خواست. لالا گفت چرا خاموش نمی‌باشید. نیمه شب است و هنوز آرام نمی گیرید و فریاد می کنید. رنج من بیش ازین مدارید تا ساعتی بیاسایم. روح افزای گفت ای لالا، مرا آبی ده که از تشنگی طاقت نمی‌داریم.

خادم فریادکنان برخاست و کوزهٔ آب در دست گرفت و پای در نهاد تا ایشان را آب دهد که سمک عیار کاردی آب دار بر آب‌گاه منکول چنان زد که درحال جان تسلیم کرد.

سمک بیامد و بند از پای ایشان برگرفت و دست ایشان گرفت و

از شه‌دره بیرون آمد. نیال و سرخ ورد ایستاده بودند. هر پنج روی به راه نهادند و به سرای نیال آمدند. سمك عیار گفت ای پهلوان، ترا کاری بباید کردن، نیال گفت چه کار کنم؟ گفت به دروازهٔ قلعه رو و دربان را بکش و در باز طاق افکن و بازگرد تا ایمن بخفتیم. نیال گفت چرا چنین باید کردن؟ سمك عیار گفت چون باز آئی بگویم.

نیال روی به دروازه نهاد. چون برسید دروازه‌بان را بکشت و در دروازه بگشاد و باز آمد و گفت ای پهلوان، درین چه کار بود و چه اندیشه و حیلت بود؟ سمك عیار گفت چون این راز فردا آشکارا شود و مه‌پری را نبینند و [تو] پیش ادخان بگوئی که طرمشه کرده است و به بهانه لشکر از قلعه بدر فرستد از دنبال ایشان، ما قلعه به‌دست توانیم گرفتن. نیال گفت نیکو اندیشه کردی.

آن شب همگنان بیاسودند. پس چون روز روشن شد آوازه در قلعه افتاد که درقلعه‌گشاده‌اند و دروازه‌بان را کشته‌اند. و احوال به ادخان بگفتند. ادخان عظیم غمگین شد. فریاد از نهاد وی برآمد. پشت دست به‌دندان بکند. پهلوانان گفتند ای پهلوان کوتوال، این چگونه بوده است؟ اگر سمك کرده بودی درین قلعه کجا بوده‌است که ما در همهٔ قلعه او را طلب کردیم و نیافتیم. مگر از آسمان درآمد.

ادخان فروماند. گفت بنگرید تا مه پری در شه‌دره هست؟ خادمان به شه‌دره رفتند. منکول را کشته دیدند و مه پری را برده. فریاد کنان پیش [او] باز آمدند. ادخان گفت احوال چیست؟ بگفتند. غمگین شد گفت طرمشه را طلب کنید. طلب کردند و نیافتند.

نیال خدمت کرد و گفت ای پهلوان، طرمشه اگر پدیدار نیست این کار او کرده است. ادخان گفت از چه می گوئی؟ نیال گفت ای‌پهلوان، دیروز من طلب سمك می کردم، در راه گنج خانه با من گفت ای نیال،

بیا تا من و تو یار باشیم و مه پری و روح افزای را از قلعه بیرون بریم و به‌خورشید شاه رسانیم و آنچه خواهیم از وی بستانیم. من بانگ بر وی زدم. گفتم ای حرامزاده، چه اندیشه است که تو کرده‌ای و می کنی؟ مرا غم آنست که شاه [را] با دیگران بر تو اعتماد است. چون طرمشه دید که من از جای برفتم گفت ای پهلوان، من ترا می‌آزمودم. زینهار تا این گمان به دل برنیاوری. خواستم که بدانم که برتو اعتماد هست یا نه. از من عذرها خواست و چون از گنج خانه بیرون آمدیم در سرای بنده به شراب خوردن مشغول شدیم. دانم که مرا بیهوشانه داد که من زود بیهوش شدم. بعد از آن ندانم که کجا رفت و چه کرد و احوال این بود که با خدمت گفتم. اکنون مه پری را برده است و طرمشه پیدا نیست.

ادخان [از] اعتماد[ی] که بر نیال داشت گفتار او را باور داشت. بانگ بر لشکر زد و گفت زود بروید، باشد که ایشان را دریابید. لشکر قلعه جمله روی به‌در نهادند. نیال گفت ای پهلوان، ما را نیز بباید رفتن تا بنگریم که احوال چگونه خواهد بود و چون تو بیرون باشی کاری بهتر بر آید.

ادخان گفت روانیست ما را از قلعه بیرون رفتن. اما برویم که ناموس قلعه رفت. پس روی از قلعه بیرون نهادند. بر مقدار بیست مرد در قلعه بودند. پس نیال با ادخان از قلعه بیرون آمد و گفت ای پهلوان، نباید[1] که لشکری از آن خورشید شاه آمده باشند و سمك و طرمشه بدیشان پیوندند[2] و ما را مددی نباشد. ندانم چگونه باشد؟ به‌دستوری که بنده برود پیش ارمنشاه، و از احوال طرمشه بگویم تا ما را مددی فرستد، ادخان گفت نیکو گفتی. زود بباید رفتن و لشکر آوردن.

نیال سنجانی روی به راه نهاد. اسب را تاب داد. چون باد برفت،

۱ــ اصل: باید ۲ــ اصل: پیوندد

به لشكرگاه خورشيد شاه رسيد . طلايهٔ لشكر شروان حلبى و سرخ مرغزى بود با دوازده هزار سوار . چون نيال [را] بديدند پيش وى باز آمدند و بانگ بر وى زدند كه تو كيستى و از كجائى ؟ نيال خدمت كرد و گفت از قلعهٔ فلكى از پيش سمك عيار مى‌آيم . زبان برگشاد و همهٔ احوال باز گفت از آن كارها كه سمك در قلعه كرد ، و آوردن لشكر به‌آوردن مه‌پرى، و هلاك كردن ايشان در پس قلعه ، و باز آوردن مه پرى به قلعه ، و حيله كردن ايشان ، و بيرون آمدن ادخان و لشكر از قلعه به طلب مه پرى و طرمشه . [وگفت] اكنون دريابيد . پيش از آنكه لشكر به قلعه بازگردند . آنگه ندانم كه چگونه باشد و قلعه از دست ما برود و سمك با ديگران سرگردان شوند .

شروان حلبى گفت برويم و شاه را خبر كنيم . نيال گفت دير گردد و قلعه از دست‌برود . شروان حلبى گفت [من] بروم سرخ مرغزى گفت تو طلايه نگاه‌دار كه من رفتم .

اين بگفت و با چهار هزار سوار روى به راه نهاد و نيال از پيش ايشان ، كه ناگاه پيرامون قلعه [را] لشكر خورشيد شاه فرو گرفت و دست تيغ بر ايشان گشادند و همه را بكشتند و آوازه به قلعه رسيد كه لشكر قلعه با سپاه خورشيد شاه مصاف مى كنند .

آن بيست مرد را يكى نام رمك بود ، از بهر آنكه اصل او از چين بود و سمك با سرخ‌ورد خود را با سلاح در ميان آن بيست مرد افكنده بودند ، كه اين رمك دريغ مى‌خورد ، تا آن مردمان گفتند ما را به يارى دادن ايشان ببايد رفت . دانم كه همهٔ لشكر [را] كشتند و اگر خورشيد شاه قصد ما دارد ما قلعه [را] نگاه داريم كه لشكر جهان با ما هيچ به‌دست ندارند .

رمك اين مى‌گفت و سمك پيش وى ايستاده بود با سرخ ورد .

چون این سخن از وی بشنید سمک عیار گفت ای رمک پهلوان ، تو برجای می‌باش و قلعه نگاه می‌دار که بهتر باشد ، تا احوال ایشان بنگریم که به چه خواهد رسیدن که این قلعه ترا نگاه می‌باید داشت و کوتوال قلعه تو خواهی بودن . رمک بدین سخن باد در بروت افکند و در سر دیوار بنشست. سمک ساکن درآمد و دست به وی درنهاد و او را به‌زیر انداخت . چون به نیمه رسید خواست که باز گردد . خسته شده بود و باز نتوانست گشتن، بی‌مراد بر زمین آمد .

چون سمک او را به‌زیر انداخت دست بزد و کارد بر کشید و به یکی درآمد و کاردی بزد و بکشت . سرخ ورد چون دید که سمک دو سه را کشت او نیز کارد برآورد و نعره زد و گفت منم سرخ ورد بنده و چاکر سمک عیار . کارد را به‌زخم گرفت و به‌یك ساعت این بیست مرد را به‌یك بار بکشتند و قلعه [را] ازمردم خالی کردند . و در زیر قلعه شروان حلبی و آن سپاه قلعه و ادخان و خان را برگرفت .

نیال‌بن سنجانی روی به قلعه نهاد . سمک را دید در قلعه گشاده ، خود و سرخ ورد هر دو ایستاده . نیال در پیش سمک خدمت کرد و هریکی احوال خود می‌گفتند . سمک عیار گفت ای پهلوان ، کاری کردی سخت نیکو . اکنون ترا پیش خورشید شاه باید رفتن[1] و مژدگانی ببردن . نیال گفت فرمانبردارم . از قلعه باز گشت و روی به‌راه نهاد .

سرخ مرغزی پیش خورشید شاه آمده بود و احوال گفته بود[از] قلعهٔ فلکی و کشته شدن کرمون ، و بردن مه پری باز قلعه ، و مکر کردن سمک در قلعه ، و لشکر بیرون فرستادن ، و آمدن نیال بن سنجانی ، و بردن شروان حلبی با چهار هزار سوار همه شرح داد . خورشید شاه خرم شد . گفت ما را به‌حکم تماشا بباید رفتن ، تا مه پری را نیز بیاریم. بفرمود

---

۱ ــ اصل : خواهم برد

تا مهدی گوهرنگار ترتیب کردند . با دویست سوار روی به‌راه نهاد که از آن جانب شروان حلبی با فتح پیش خورشید شاه باز آمد .

چون شاه را بدید پیاده گشت تا جملهٔ سپاه پیاده گشتند و خدمت کردند. ادخان و خان‌بن‌خان [را] بسته پیش‌خورشید شاه‌آورد . شاه در هر دو نگاه کرد. مردی پیر دید و یکی کهل ، و گفت این هر دو کیستند ؟ گفت کوتوال قلعه است . خورشید شاه گفت ای آزاد مردان ، هیچ ممکن باشد که ما را کمر خدمت بندید و بندگی کنید که شما را زینهار دهیم و آنچه خواهید به‌شما دهیم ، اگر خود همه قلعهٔ فلکی است ؟ خان سخن نگفت . اما ادخان گفت ای شاه ، من در جهان کام دل راندم . نام خود زشت نتوانم کرد . بعد از چندین سال در پادشاه خویش عاصی گردم روا نبود ، و در عهد تو نخواهم آمد . هرچه خواهی با من بکن . اما خان به‌هیچ‌گونه‌سخن نمی‌گفت . خورشید شاه گفت مردی پیراست و برخود رحمت نمی‌کند. خورشید شاه بگفت تا هر دو را سیاست کنند .

پس احوال قلعه و سمك می‌پرسید که ناگاه از راه قلعه گردی‌پیدا شد . شاه نگاه کرد . سوار به نزدیك رسید . گفت این سوار کیست؟ شروان حلبی گفت این سوار نیال بن سنجانی است که ما را به لشکر برد . این سخن می‌گفتند که نیال برسید . پیش خورشید شاه خدمت کرد و زمین را ببوسید و گفت ای شاه ، مژده که سمك قلعهٔ فلکی گشاد و در قلعه با مه‌پری و روح‌افزای و سرخ‌ورد انتظار شاه می‌کند .

شاه چون بشنید که مه پری نجات یافت و قلعه گشادند خرم‌شد و هرچه پوشیده داشت از قبا و کلاه همه نیال را بخشید و همچنان تماشاکنان روی به قلعه نهادند .

وزان جایگه مه پری با سمك عیار گفت اکنون برخیز تا برویم . سمك گفت ای ملکه ، ما را چنین نباید رفتن تا شاه بیاید و قلعه بدو تسلیم

کنیم و ترا کار بسازیم . صبر کن که نیال را برین کار فرستاده‌ام .

آن شب در قلعه بیاسودند . روز روشن شد . سمك از بالای قلعه بدید که خورشید شاه می‌آید . در حال مه پری و روح‌افزای [را] در پیش کرد و طرمشه [را] به‌دست سرخ‌ورد داد و کشان پیش خورشیدشاه آورد و خدمت کرد . خورشید شاه او را در کنار گرفت و او را بپرسید که این کیست که او را بند کرده‌ای و این جوان دیگر کیست ؟ سمك گفت ای شاه ، این که در بند است طرمشه است که این همه رنج از او به‌ما رسید . و این دیگر سرخ‌ورد است . پس احوال بگفت .

شاه گفت اکنون طرمشه [را] برای چه می‌داری ؟ او را قهر کن. سمك گفت ای شاه ، من او را به‌علامتها خواهم کشتن که جهانیان عبرت گیرند . شاه گفت تو دانی . در حال اورا بیفکند و هر دو چشم او به‌کارد برآورد و همهٔ دندانهای وی بشکست به سنگ ، و او را به دست سرخ‌ورد داد و گفت او را نگاه دار که من با او کار دارم .

و در آن حال که از قلعه به شیو می‌آمد آواز ناله به گوش وی رسید . نیال را گفت آن ناله بنگر که از کجا می‌آید . هر که هست او را بیاور که مرا گمانی به‌دل می‌آید . نیال بیامد . زن رزماق هیزم‌کش را دید با دو دختر گریان . ایشان را پیش سمك آورد. مه‌پری گفت ای زن ، چرا این‌جایگه نشسته‌ای؟ گفت ای ملکه ، من درین قلعه زائیده‌ام و اینجابزرگ شده‌ام به جای دیگر نتوانم رفت . مه پری گفت اکنون ترا چه می‌باید تا به تو دهم که شوهر ترا با فرزندان بکشتند . فریاد از نهاد ایشان برآمد . پس گفت ای ملکه ، مرا خانهٔ خود می‌باید که در قلعه است .

مه‌پری با سمك بازگفت . سمك گفت ای زن رزماق ، این قلعه‌را خراب خواهند کردن . زن گفت سرای من بگذار و خراب مکن تا من آن‌جایگاه می‌باشم و این هر دو فرزندان منند . سمك گفت من ترا چندان

مال دهم که تا زنده باشی تو و فرزندان ترا بس باشد . زن رزماق او را دعا کرد . سمك روی به‌خورشید شاه کرد و گفت این قلعه [را] خراب می باید کردن ، و دیگر گنجی یافته‌ام ، بیرون می‌باید آوردن . شاه گفت مصلحت تو بهتر دانی .

پس سمك بفرمود تا چهار پایان [را] همه با خود بیاوردند و آن مال را بیرون آوردند و سمك دختران رزماق هیزم کش را هر یکی به‌شوهری داد و آن‌قلعه [را] خراب کرد، چنانکه از آن قلعه هیچ نشان‌نماند.

چون از آن فارغ شدند سمك با خورشید شاه گفت اکنون تو با مه پری به لشکرگاه روید و زینهار که هشیار و بیدار باشی که دشمنی‌چون کانون دنبال ما دارد و بجز کانون دشمن بسیار ، علی‌الخصوص فرزندان کانون که از بند بیرون آمدند . من از عهدهٔ کار مه پری بیرون آمدم . به ماچین خواهم رفتن که ارمنشاه [را] دست بسته بیاورم و جواب کار کانون باز دهم . خورشید شاه گفت ای پهلوان ، دست در پادشاهان مزن ، اما مهران وزیر را بیاور که این همه آشوب در جهان از بد فعلی مهران پدید آمده است . سمك عیار گفت فرمانبردارم . به‌اقبال تو کارها کنم اگر یزدان خواهد ، که تا جهان باشد از آن باز گویند .

این بگفت و خورشید شاه و مه پری به لشکرگاه رفتند که راه نزدیك بود . سمك از آن جانب صندوق بیاورد و طرمشه را در آن صندوق نشاند و با سرخ ورد و نیال‌بن سنجانی روی به ماچین نهادند .

چون یك شبان روز راه برفتند ناگاه از برابر گردی بر آمد . نگاه می‌کردند که ناگاه از میان گرد پیاده‌ای بیرون آمد چون بنگریدند آتشك بود . پیش آمد و خدمت کرد گریان و زاری کنان . سمك عیار گفت‌ای برادر ، ترا چه رسید و احوال چیست و با بندیان چه کردند ؟ گفت ای پهلوان ، چه‌جای بندیانست؟ ایشان هنوز دربنداند وخمار و صابر و صملاد

را نیز بگرفتند و به زندان بازداشتند و دلارام مرا بازخانهٔ شاه بردند. سمك عیار گفت اندیشه مدار که من دیگر[بار] اورا بیاورم و به‌دست تو باز دهم که مه پری [را] به‌خورشید شاه باز سپردم. اما در شهر کجابودی؟ آتشك گفت در سرای دو برادران قصاب. سمك گفت نیکو آمد. ما را جایگاه به‌دست آوردی. آتشك گفت این صندوق چیست؟ گفت طرمشه است. او را به شهر خواهم بردن.

پس هر چهار روی به شهر نهادند و به حیله خود را در شهر افکندند و به سرای دو برادران قصاب آمدند. سرائی خوش بود و فراخ و بزرگ و آب روان و در زیر زمین جایگاه ساخته. در حال دو برادران ایشان را تیمار داشتند. پس احوال گرفتن خردسب شیدو و سیاه‌گیل و سام و پدید آمدن بهزاد و خراب کردن همه شرح داد. سمك عیار گفت بندیان کجااند؟ گفتند در سرای شاه. گفت روا باشد.

پس چون شب درآمد زبان طرمشه ببرید و به سرخ ورد گفت که این را برگیر و در میان بازار بر و بیفکن. سرخ‌ورد طرمشه را بیاورد و در میان بازار بیفکند.

حق سبحانه و تعالی تقدیر کرد که عسس می‌گذشت. یکی را دیدند در میان بازار افکنده. روشنائی بیاوردند تا بنگرند که کیست. طرمشه را دیدند دست و پای بسته، و می‌نالید. او را بگشادند. نه چشم داشت نه گوش و نه زبان، دندانهای وی شکسته. او را برگرفتند و به جایگاه آوردند تا روز روشن شد. او را به بارگاه ارمنشاه آوردند.

ارمنشاه پرسید که این کیست؟ گفتند ای شاه، طرمشه است. شاه گفت او [را] چه رسیده است؟ حالها با وی بگفتند. ارمنشاه در آن کار فرو ماند. مهران وزیر گفت ای شاه، از چنان مرد بباید ترسید که چنین کارها می کند. طرمشه می‌نالید و به سر[و] دست اشارت می کرد. همگنان

از بهر او غم می‌خوردند. آوازه در سرای افتاد که با طرمشه چنین علامتی کرده‌اند، که ناگاه از حرم پیش شاه آمد خادمی، و خدمت کرد. گفت ای شاه طرمشه را از حرم می‌خواهند تا بنگرند که با وی این معاملت که کرد و چه کرده‌اند.

شاه گفت او را برگیرید و ببرید. پس به دو سه تن طرمشه [را] برگرفتند و به حرم بردند. ایشان بازگشتند.

حق تعالی تقدیر کرد که خادم طرمشه را برگرفت تا بر بام برد که ناگاه پای خادم از جای برآمد و هر دو بیفتادند. خادم را دست بشکست و طرمشه را گردن. خادم فریاد برآورد که از شومی این حرامزاده مرا دست بشکست. بیامد و چند لگد بر گردن طرمشه فروکوفت. طرمشه خود در نزع بود، بی‌مراد خویش بمرد. این احوال با شاه بگفتند. شاه عجب فرو ماند. گفت بنگر که چگونه کارها پدیدار آمد. کار طرمشه چنان افتاد. و سمك با دیگران در سرای دو برادران قصاب فرصت وقت نگاه می‌داشت تا چگونه کند که بندیان [را] از بند بیرون آورد.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که خورشید شاه با مه پری به لشکرگاه آمدند. هامان وزیر پذیره باز آمد و خدمت کرد. به دیدن مه پری خرم شد و همهٔ لشکر با نشاط بودند، تا شاه به بارگاه درآمد. هامان وزیر گفت ای شاهزاده، چون مه پری باز رسید نامه نوشتن واجب است به ارمنشاه، و بندیان باز خواستن، تا باز فرستد و این عداوت از میان برخیزد، و عزم رفتن کنیم که پدر بزرگوار مرزبانشاه انتظار می‌کند و اگر ما دیر باز گردیم بی‌شك او روی برین جانب نهد و رنج قوی باشد. خورشید شاه گفت چند نوبت گفتم که آنچه مصلحت است می‌کن که کار ترا می‌باید کردن.

هامان وزیر درحال نامه به نزدیك ارمنشاه نوشت و باز نمود:

که بداند و آگاه باشد که آمدن ما [را] برین ولایت سبب مه‌پری بود. با این همه غصه و رنج که ما را بود و دیگران را ، از جمله صد هزار آدمی در خاك شد ، و عداوت فراوان پدید آمد . این کینه از دل برنخیزد . نیك بنگر که صلاحی پدید آید . و با این همه یزدان مه‌پری را به ما ارزانی داشت . اکنون می‌خواهیم که این کینه و عداوت و خون ریختن در باقی کنیم . رسولی فرستاده بودیم ، باز داشته‌ای با سیاه‌گیل و سام ، و دیگری را دارد [که] احوال وی بر ما پوشیده است . همه بفرستد تا هم از اینجا باز گردیم و به ولایت خود باز شویم و بیش ازین تیغ کینه برنکشیم ، تا خون خلق ریخته نشود . و دیگر داند که از روزگار کیومرث و جمشید و پادشاهان قدیم که در جهان بودند ، بعد ازیشان تا بدین غایت ظالم و عادل هیچ رسولی باز نگرفته‌اند [و] باز نداشته‌اند . باید که چون نوشته را مطالعه فرماید در حال خردسب شیدو و پهلوانان دیگر [را] باز فرستد و اگر نه به یزدان دادار کردگار که این شفقت از میان برخیزد و چنان سازم که خاك ولایت ماچین به پشت چهارپایان به ولایت حلب برم . آنچه می‌گویم نیکو داند که بکنم . بیش از سه چهار مرد نیستند که در بند بازداشته است . به ترك ایشان بگوئیم و به عوض هر یکی ازیشان ده هزار از شما بکشیم . آنچه بود معلوم کردم تا دانسته باشید . والسلام .

چون نامه تمام کرد بر شاه خواند . پس گفت که این نامه پیش ارمنشاه برد و جواب باز آورد؟ هرمزکیل برخاست . گفت من این نامه ببرم و جواب باز آورم . شاه نامه به وی داد . هرمزکیل بر پای خاست ، با دویست سوار روی به راه نهاد تا به شهر آمد .

اما مؤلف اخبار چنین گوید که چون هرمزکیل برفت خورشید شاه

به خيمهٔ زنان آمد و از مه پری طلب وصال كرد . مه پری خدمت كرد و گفت ای بزرگوار شاهزاده ، شرط نيست بدين ناپاك بودن ، و كار ناشايست كردن و بر خطا وصلت جستن . من با توام . نامه فرست و پدر مرا بازگوی تا بيايد يا ولی عهد بفرستد تا ما را به هم سپارد چنانكه شرط است .

خورشيد شاه اين بشنيد . پيش هامان وزير آمد و باز گفت . هامان وزير گفت فرمانبردارم و چنين می‌بايد كه مه‌پری می‌گويد . پس دويت و قلم خواست . نامه نوشت .

« از خورشيد شاه به بارگاه پدر بزرگوار فغفور شاه ، پادشاه ولايت چين. بداند كه چون من، فرزند ، به جنگ خصم كمر بستم ، با ايشان چنانكه معلوم است . و هم در روز خود را بر سپاه دشمن زدم و همه را قهر كردم تا بغايتی كه جز فرزند ارمنشاه ، قزل ملك [كه] با ده سوار به هزيمت برفتند باقی هلاك شدند و چون از سپاه دشمن فارغ شديم كس فرستاديم كه مه پری [را] از قلعهٔ شاهك بياوريم و به خدمت شاه آئيم . مه پری [را] از آنجا به تلبيس برده بودند [و] به قلعهٔ فلكی رسانيده .

پهلوان جهان و عيار پيشهٔ زمان و مشفق و برادر ، سمك رفت و قلعهٔ فلكی به دست آورد و مه پری [را] به من رسانيد پيش از آنكه قلعه خراب كرد . اكنون دل اين فرزند تمنای وصال دارد و می‌خواهم كه شما معتمدی از آن خود ولی‌عهد كنيد و بفرستيد. و هر چند زود به رسم و قاعدهٔ گذشته ما را به هم رساند تا از جهان بهره برداريم ، كه رسول به ارمنشاه فرستاده‌ام تا بنديان باز فرستد . منتظر می‌باشم تا جواب چه خواهد دادن و هر چه زودتر باشد معلوم شاه كنيم » .

نامه را مهر برنهاد و پيش خورشيد شاه نهاد . شاهزاده سورهٔ حلبی

را بخواند و نامه به‌وی داد و گفت نامه به‌شهر چین می‌باید بردن و به دست شاه فغفور دادن و به‌تعجیل می‌باید رفتن. و اگر چه تو راه نیك دانی رفتن اما به‌جمازه باید رفتن تا ترا رنج کمتر باشد. زود بازگردی وجواب نامه باز آوری.

سورهٔ حلبی خدمت کرد و گفت فرمانبردارم. به کنام شتران آمد و از میانه جمازه‌ای برگزید. برنشست و روی به شهر چین نهاد.

از این‌جانب حق‌تعالی تقدیر کرد که هرمز کیل با آن لشکر در شهر ماچین آمد، با خدمتگاران. دروازه [بان را] بگفتند که شاه را بگوئید که رسولی آمده است. مرد برفت و ارمنشاه را خبر کرد که رسول آمده است. ارمنشاه بفرمود که او را بیاورید. حاجبان و سرهنگان استقبال کردند و هرمز کیل را به شهر آوردند تا به سرای شاه رسید، و فرود آمد. حاجبی بیامد و هرمز کیل را پیش تخت شاه آورد. هرمز کیل زمین را بوسه داد و آفرین کرد. پس او را بر قاعدهٔ رسول داران بنشاندند. در حال جلاب آوردند و باز خوردند و خوان بنهادند و نان بخوردند. چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و به شراب خوردن مشغول گشتند.

شاه به شهران وزیر گفت بگو تا نامه و پیغام چه دارد. شهران وزیر گفت ای هرمز کیل، شاه می‌فرماید که نامه و پیغام چه‌داری؟ بیاور. هرمز کیل برخاست و نامه بیرون آورد و بوسه‌داد و پیش ارمنشاه بنهاد. شاه برگرفت که به‌دست وزیر دهد. از در سرای غلبه و آشوب برخاست. شاه گفت بنگرید که چه بوده است؟ حاجبان در آمدند و بانگ بر ایشان زدند که غلبه مکنید که شاه نامه می‌خواند و پیغام می‌شنود. ایشان همچنان فریاد می کردند. حاجبان نگاه کردند، چوپانان بودند. می گفتند که شاه را بگوئید که از قلعهٔ فلکی نشانی نمانده است، همه خراب کرده‌اند و مردمان قلعه همه کشته‌اند. حاجبان دلتنگ شدند. گفتند یك زمان خاموش

باشید تا شاه پیغام بشنود. حاجبان باز آمدند. ایشان خاموش شدند.

شهران[1] وزیر نامه خواندن گرفت و شاه مستمع، تا بدان جای رسید که به قلعهٔ فلکی رفتیم و خراب کردیم و مه پری [را] بردیم. و دیگر گفت که رسول و بندیان بازفرست و آن تهدیدها که کرده بود همه معلوم کرد. برآشفت و گفت احوال قلعهٔ فلکی بازگوی که چون گرفته‌اند؟[2] وزیر گفت می‌گویند که قلعه [را] خراب کردیم [و] مه پری [را] بردیم. اکنون بندیان [را] بازفرست تا بازگردیم.

شاه گفت بلی، بروید و احوال قلعه باز دانید. حاجبان خدمت کردند و گفتند ای شاه، چوپانان در زیر قلعهٔ فلکی بودند، قلعه [را] دیدند خراب کرده. عجب داشتند. چون پاره‌ای راه بیامدند کشتگان دیدند بر هم افکنده، و در میان کشتگان برمی‌گشتند و نظاره می‌کردند که ناگاه ناله‌ای شنیدند. پیش آن شخص آمدند. او را بپرسیدند و جواب نمی‌داد. او را بازنشاندند. آب خواست. آب دادند تا اندك مایه رمقی به وی آمد. گفتند[3] شما را از بهر چه بکشتند و قلعه [را] چگونه خراب کردند؟ مرد گفت سمك عیار کرد که مه پری [را] از قلعه ببرد و قلعه [را] خراب کرد و این قوم را بکشت. این بگفت و بمرد.

پس چوپانان می‌آمدند تا بر در سرای شاه. حاجبان را معلوم کردند و شاه را خبر دادند. بفرمود که ایشان را درآورید. حاجبان بیامدند و ایشان را به بارگاه آوردند [و] پیش تخت شاه بداشتند. گفتند ای شاه، از قلعهٔ فلکی نشانی نمانده است و به زمین هموار کرده‌اند. ارمنشاه سراسیمه شد و مدهوش گشت. ساعتی بود. با خود آمد. گفت شما را چگونه معلوم شد و این کار که کرد؟ چوپانان احوال که از آن مرد شنیده بودند بازگفتند. ارمنشاه غمناك شد. قزل ملك پشت دست به دندان بکند از قهر

۱ـ اصل: مهران ۲ـ اصل: گفته‌اند ۳ـ اصل: گفت

و غم . پهلوانان همه دلتنگ شدند . مهران وزیر گفت ای شاه ، من دانم که سمك نه از آن مردان است کـه با وی این معامله شاید کرد . چاره آنست که همهٔ بندیان را سیاست کنیم تا از تو سهمی در دل ایشان آید .

شهران وزیر مردی عاقل و هنرمند بود . گفت ای شاه ، زینهار تا به‌گفت مهران وزیر هیچ کار نکنی که به عاقبت پشیمان شوی . نام خود زشت مگردان که هیچ پادشاه این نکند . همهٔ بندیان [را] با خلعت باز فرست و هرمز[کیل را] بازفرست که از کشتن ایشان هیچ به حاصل نیاید مگر نام زشتی . دیگر دو شاه چون شما در معرض یکدیگر نشسته ، از رسول فرستادن ناگزیر باشد . اگر تو رسولان ایشان قهر کنی رسول تو آنجا شود به جان امان ندهند ، و کینه در دلها زیادت شود .

چون شهران وزیر این بگفت ارمنشاه فرو ماند ، از غم و قهر نخواست که ایشان را رها کند . اما مصلحت چنان دید که هرمز کیل [را] به جایگاهی فرود آورند و خردسب شیدو و سیاه‌گیل و سام [را] پیش او برند تا وقت دستوری آید .

قزل ملك به خدمت پدر ایستاده بود . گفت ای پدر ، این چه کار است که تو می‌گوئی ؟ از این بتر چه خواهد بودن که ایشان با ما کردند و قلعهٔ فلکی خراب شد و گنجی که در جهان بدان صفت نبود و کس ندیده بود ببردند ؟ از بهر آن کار پنجاه هزار سوار سر در خاك شد . چهار مرد از ایشان داریم ، باز فرستیم ؟ به‌یك بار حمیت از ما برفت . عاجز ایشان باشیم تا هرچه خواهند کنند و فرمایند . من بدین کار هم داستان نباشم و نام خود زبون نکنم .

حق تعالی تقدیر کرد که اسفهسلار شهر کانون حاضر بود . چون هرمز کیل از بارگاه بیرون رفت پیش قزل ملك خدمت کرد . گفت ای شاهزاده ، دل مشغول مدار . ایشان را به کار خویش رها کن و پادشاهان

[را] از آمدن و شدن رسولان ناگزیر باشد . بنده بر خود می‌گیرد که برود و مه پری را بیاورد و خورشید شاه [را] نیز ، چنانکه پیش ازین مه پری [را] از قلعهٔ شاهك بیاوردم . قزل ملك این بشنید . خرم شد و بی غم گشت . یاره از دست بیرون آورد و در دست کانون کرد . کانون خدمت کرد و از بارگاه بیرون آمد چنانکه هیچکس از آن کار آگاه نشد .

کانون[1] استادی بغایت کمال داشت ، در[2] عیاری و نقم بریدن و مکر و حیلت و تلبیس[3] کاردان ، نام او خاطور . پس کانون پیش استاد رفت و خدمت کرد و احوال همه با وی بگفت. از آنچه گفته بود واز آنچه بر خود گرفته بود باز گفت . پس گفت ای استاد ، چاره چیست که این کوچك کاری نیست که من برخود گرفته‌ام ، و این جماعت بیدار و هشیار. اکنون به معاونت تو حاجت است .

خاطور گفت ای فرزند ، ترا معلوم است که از آن وقت باز[که] فرزند من کور کیش ماشعری [؟] از دنیا برفت و دربندی مادرم را کرباسه بکشت من توبه ازین کار بکردم ، و عیاری و شب روی درباقی کردم ، و نتوانم توبه شکستن .

کانون در خاك افتاد ، گفت ای پدر ، زینهار که به‌خون من قصد نکنی و به‌هلاك من نکوشی . ارتو این کار نکنی و با من یار نباشی و این بار با من‌نکشی [من نتوانم کرد] . ای استاد، مرا محروم مکن. من به‌معول تو این کار برخودگرفتم و اگرنه من نه مرد این کار بودم. اگرچنانست که مرا محروم کنی بر جان من ستم کرده باشی .

از بس لابه وزاری که کانون در پیش خاطور بکرد خاطور را دل بر وی بسوخت . گفت ای فرزند ، اکنون چون تو [را] تدبیر نیست و البته این کار می‌باید کردن از برای دل تو چاره به‌دست آورم . دل فارغ

۱ـ اصل : کانون را ۲ـ اصل : و ۳ـ اصل : تلبیس و کاردان

دار که اکنون اندیشه نیست که من با تو بدین کار یار باشم و ترا یاری دهم و این کار با تو تمام کنم. کانون بر وی آفرین کرد. خاطور برخاست با کانون، و ده مرد جلد کار دیدهٔ کاردان حاضر کرد و بفرمود که از آلاتها آنچه به‌کار بود برگرفتند، چنانکه هیچکس را معلوم نبود[1] روی به لشکرگاه نهادند.

چون ایشان برفته بودند ارمنشاه با شهران وزیر گفت چونی با این لشکر؟ شهران گفت ای‌شاه، نامه فرستاده‌ام و لشکرخواسته‌ام[2] تا ما را لشکر نرسد با ایشان در نتوانیم آویختن. تو رسولان را ترتیب کن و جواب نامه باز فرست که: «لشکر خوانده‌ایم، پادشاه بی‌لشکر کاری نتواند کردن. لشکر برسند و با شما درآویزیم و کینهٔ لشکر در مرغزار گوران که کشته‌اند بازخواهیم و اگر مه‌پری [را] به مردی از قلعهٔ فلکی برده‌اند جواب مردی شما بازدهیم و طلب مال‌باز کنیم». تا ایشان را بدین سخن پای بسته شود[3] تا آن وقت که لشکر ما برسد. دیگر کانون به‌کاری رفته است، باشد که بتواند کردن.

چون شهران وزیر این سخن بگفت شاه را پسندیده آمد. گفت رسولان را خلعت فرمای و بفرست. این بگفتند و پراکنده شدند و شب درآمد و بگذشت.

روز دیگر بامداد ارمنشاه به تخت برآمد و وزیران و پهلوانان به‌خدمت آمدند. شاه کس فرستاد تا هرمزکیل بیامد و خدمت کرد و او را بر جایگاه بنشاندند. قزل ملك ایستاده بود، غمناك از برای مه پری، که او را دیده بود و عاشق شده. مهر از دیدن زیادت گردد. در آن وقت[4] اورا دید که کانون از قلعهٔ شاهك آورده بود، اگرچه با وی سخن نگفته بود.

۱ـ اصل: معلوم بود. ۲ـ اصل: فرستاده‌ام. ۳ـ اصل: شوند.
۴ـ اصل: آن وقت که

در دل هوس او داشت ، چون او را بدید [هوس به] عشق بدل شد .

پس درحال که هرمز کیل حاضر آمد پیش از آنکه جلاب آوردند قزل ملك روی به هرمز کیل کرد و گفت ای دریغا ، اگر نه سمك شوهر شما بودی که شما را کدخدائی همی کند ، تاشما[1] این کار چگونه خواستید کردن ؟

هرمز برخاست و گفت ای شاهزاده ، رسم عالم چنین بوده است که بسیار دست بالای دست باشد و پیوسته قومی به یکی باز بسته است [نه] به صد هزار مرد و پادشاه . نیك آن بودی که ما را شوهر سمك بودی [و] شما را شوهر نه‌کانون بودی . و با این همه مردی در میدان پدیدار آید که مرد کیست و نامرد که باشد و کیست . و شوهر و زن چه باشد ؟ دیگر ترا این سخن مسلم نیست ، که مه‌پری [را] نه تو به مردی از قلعهٔ شاهك بیرون آوردی . سخن مردی جداست و حیلت و دستان جدا .

چون هرمز کیل این سخن بگفت قزل ملك بر آشفت ، دست بزد و تیغ از جفت جدا کرد . شاه برجست و دست فرزند بگرفت . هنوز قزل ملك حرکت تمام نکرده بود که هرمز کیل تیغ بر کشیده بود . گفت ای شاهزاده ، مردان چنین جای تیع برنکشند . به میدان آی تا بنگریم که مردی چگونه می‌باید کردن و تیغ چگونه می‌باید زدن ؟ سهلست ، اما از جملهٔ بی‌ادبی است .

مهران وزیر چون حال چنان دید خواست که آبی بر آتش زند ، تا قزل ملك تیزی نکند و هرمز کیل آشفته نشود . روی به هرمز کیل کرد و گفت ای پهلوان ، می‌خواهی کـه ما ترا بکشیم و زشت نام گردیم و تا جاودان نام ما به بی‌عدلی در جهان بماند ؟ این کار نخواهیم کردن . چون میدان جنگ باشد آنگاه مردی آشکارا می کنید . این سخن بگفت و هـر

۱ـ اصل : شما را

دو [را] ساکن می‌گردانید. شاه را گفت او را با دیگران خلعت فرمای تا بازگردند و ما نیز به جنگ مشغول شویم. ارمنشاه بفرمود تا خردسب شیدو و سیاه گیل و سام [را] به بارگاه آوردند و ایشان را خلعت فرمود.

پس شهران وزیر نامه نوشت چنانکه پیش ازین شاه گفته بود و باز نموده که «کارهای پادشاهان بر یك حال نماند و سبب[1] باز داشتن رسول برگفتاری چند بیهوده بود که در بارگاه بگفت و پهلوانان که از مصاف آورده بودند. و احوال بخواهیم افگندن که جامهٔ غافلی در پوشیم. کس فرستاده[ایم] و لشکر خوانده. چون سپاه برسند جنگ بسازیم و بندیان و رسولان باز فرستیم. بعد ازین آنچه باشد خود دانسته آید. والسلام».

نامه تمام کرد و مهر بر نهاد و به هرمز کیل سپرد و با خلعت ایشان را گسیل کرد. چون رسولان [را] باز فرستادند ترتیب می‌ساختند تا چون لشکر برسند آماده با[شند] و به جنگ روند.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین روایت کرد که چون کانون و خاطور به میان لشکرگاه آمدند پیرامون لشکر خورشید شاه هرجای برمی‌گشتند و احتیاط می‌کردند تا خاطور به میان لشکرگاه درآمد. از یکی پرسید که خیمهٔ شاه کدام است؟ مرد گفت آن خیمه که در برابر تست از دیبای هفت رنگ و عقیق بر سر آن نهاده، و پیرامون عقیق در زر و جواهر گرفته است و روز چون ستاره می‌درخشید. خاطور نشان گرفت و بیامد و در پیرامون لشکرگاه برگشت و جایگاه طلب کرد تا به خشك رودی رسید قیاس گرفت و نشانه طلب کرد. کانون [را] با کافور و دیگران بدان کار بنشاند و بنمود که نقم چگونه می‌باید بریدن.

پس، از آن جانب حق‌تعالی تقدیر کرد که چون خورشید شاه نامه به‌شاه فغفور فرستاد سورهٔ حلبی نامه پیش فغفور برد. ففغور نامه بستد، و

---

۱ ـ اصل: بسبب.

او را صاحب قلمی بود نام ملك‌دار . پس آن نامه به‌وی داد تا بر خواند و معانی‌نامه باز گفت. فغفوراز نشاط وخرمی برافروخت تا نامه‌تمام بخواند .

فغفور گفت ای ملك دار ، بدین کار ترا می‌باید رفتن . ملك دار گفت فرمانبردارم . فغفور او را ولی عهد خود کرده و پهلوانی بود ، نام او قاورد بود ، با ده هزار سوار نامزد کرد که با ملك دار بروند . بفرمود تا بیست‌هزار خروار علوفه از آرد وگندم و جو وکاه و عسل و روغن و دیگر گونه از هر اجناس ، و خیمه و خرگاه و شرابخانه و زرادخانه و مطبخ ، و از آن هزار خروار خزانه به‌راه کرد و به‌تعجیل بفرستاد و جواب نامه‌کرد به عذرهای بسیار و دل‌خوشیهای بسیار که این پدر خواست که بیاید ، اما چون آن فرزند تعجیل کرده بود این پدر ترتیب نداشت . اما ملك دار صاحب قلم [را] فرستادم تا آن فرزند منتظر نباشد که آمدن این‌پدر براثر خواهد بود .

اما ازآن جانب سه روز خاطور و کانون در نقم[1] بودند که لشکر از آن جانب چین برسیدند . در ساعت خورشید شاه بفرمود تا لشکر استقبال کردند و ایشان را به بارگاه آوردند . چون ملك‌دار به‌بارگاه درآمد پیش خورشید شاه خدمت کرد و آفرین پیوست . چون ملك دار دعا گفت خورشید شاه خدمت کردن و آفرین خواندن او بدید. او را بنواخت و بر پیش خود بر بالای تخت جای داد . در حال خورشید شاه بفرمود تا بارگاه بیاراستند و امرای دولت حاضر آمدند . ملك‌دار نامه عرض کرد. پس بر قاعده مه‌پری [را] به خورشید شاه داد. جملهٔ پهلوانان نثار کردند .

شاه‌بفرمودتا جلاب آوردند و میوها و آنچه به‌کار بود،تا بخوردند. پس خوان بنهادند چنانکه عادت بود پادشاهان [را] . چون از نان خوردن فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند ، و مطربان خوش نوا آواز سماع جان

۱ــ اصل : درهم

افزای برآوردند ، و ساقیان سیمین‌عذرا شراب خوش گوار در دادند .

خورشید شاه اشارت کرد به هامان وزیر تا پهلوانان [را] خلعت دهند . هامان وزیر از خزینه آنچه به‌کار بود بخواست . خاص و عام را خلعت داد تا مست گشتند و پراکنده شدند . خورشید شاه در[1] هوس وصال مه پری ، تا اسب وصال را جولان دهد و گل وصال از بستان نشاط بچیند و ببوید . تقدیر یزدان و حکم الهی کار دیگر گونه بساخت . باغ مهر مه‌پری را سرچشمه بگشاد و در جویبار وصال خونابه روان شد . در چمن مراد مه پری ریاحین پژمریده گشت . دست آرزو از راه شهوت هر دو را تشنه گردانید [؟] . از قضا مه پری را عذر زنان پیدا گشت . آن احوال با شاه بگفتند . خورشید شاه گفت یك هفته خرمی کنید تا وقت برآید . پس در همهٔ لشکرگاه مطربان به‌سماع مشغول شدند.

از آن جانب خاطور و کانون با دیگران در نقم بریدن، چنانکه به میان لشکرگاه رسیده بودند . خاطور به نزدیك بارگاه آمد . در همهٔ لشکرگاه خرمی و نشاط بود . به حیلت خود را بر در شرابخانه انداخت و می‌نالید و هر کسی را چیزی می‌دادند . ناگاه غلامی دید کوچك ،خاص خورشید شاه ، بیامد و بر در شرابخانه بنشست . خاطور در وی نگاه کرد . غلامی دید کوچك . گفت ای غلام ، از برای یزدان مرا آبی ده . غلام از شرابخانه آب بستد و به وی داد .

خاطور آب بخورد . گفت ای غلام ، این جایگاه از آن شاه است ؟ غلام گفت این شرابخانه است و آن بارگاه و آن خیمه که از پس بارگاه است جایگاه شاه است . گفت ای غلام ، این همه نشاط و خرمی چراست ؟ غلام گفت ولی عهد شاه فغفور آمده است و مه پری را به خورشید شاه سپرد اکنون عروسی خواهد بودن . خاطور گفت هنوز عروسی نکردند ؟

۱ــ اصل ، از هوس

غلام گفت نه ، که ترتیب می کنند . خاطور گفت مه پری[1] هم درین خیمه می‌باشد ؟ غلام گفت بلی و بگذشت .

خاطور چون احوال معلوم کرد ، می‌بود تا شب در آمد . برخاست و پیش کانون آمد و ایشان را راه می‌نمود که چگونه می‌باید کردن . ایشان را بر آن کار مشغول کرد و لشکر خورشید شاه با خرمی و نشاط .

حق تعالی تقدیر کرد که از دوازده دره طیراق و ایلاق با پنجاه هزار سوار پیش ارمنشاه آمدند و از هر جانبی دیگر، چنانکه نامهٔ وی[2] می‌رسید، از شهر طمیار رنجورشاه [؟] و از شهر دیلمون درازپای و آهن قبای، هر دو صد و ده هزار سوار .

چون صد و شصت هزار سوار به خدمت آمدند ارمنشاه در خزینه بگشاد و ترتیب لشکر می‌ساخت . پس گفت ما را بیرون باید رفتن . بفرمود تا بارگاه بیرون زدند . ارمنشاه روی از شهر بیرون نهاد با سپاه ، چنانکه یك فرسنگ راه بود . میان او و خورشید شاه جوئی آب بود بزرگ . فرود آمدند و صاحب خبر پیش خورشید شاه آمد . گفت ای شاه ، لشکر از شهر بیرون آمد و صد و شصت هزار سواراند . خورشید شاه گفت روا باشد . نقیبان لشکر [را] حاضر کرد و بفرمود تا لشکر [را] ترتیب کنند و به ساز جنگ مشغول شوند . فردا جنگ خواهد کردن .

نقیبان در لشکرگاه منادی می کردند و لشکر در ساز جنگ . تا جهان [را] استر روز کشته شد و خر کرهٔ شب پی کرد . عمر [شب] بی سرانجام به پایان رسید ، صبح روشن[3] از مشرق زبانه زد . از هر دو لشکر آواز کوس حربی بر آمد . آواز خره‌نای و کره‌نای و دبو [؟] و شپور و بوق و دهل کابلی زلزله در جهان افکند .

لشکر از هردو جانب روی به میدان نهادند . از هر دو سپاه نقیبان

۱ـ اصل : مه پری را ۲ـ اصل : بوی ۳ـ صبح روز

در میدان آمدند. از لشکر خورشید شاه چپ مرغزی برادر فرخ روز بود پدر او را مرغزی نام بود، او را به پدرباز خواندندی. چپ مرغزی او را لقب بود و بیشتر میدان داری پیاده کردی و مردی چالاك و جلد بود، و به هیکل مردی بلند بالا بود، و باریك میان، و فراخ سینه، و ستبر بازو، و قوی ساعد، و زره پیادگانه پوشیده، و خودی بر سر نهاده، و کمر بر میان بسته، و کمانی چاچی، خوارزمی نهاد، عاج قبضه، طیار گوشه، در بازو افکنده، و با سره حوادار دور دور انداز [؟] در میان استوار کرده، و درقی ساده چینی‌کار در پس پشت افکنده، و نیزهٔ پیادگان در دست، از گرد راه بازی‌کنان در میدان آمد و نعره زد و لعب نمود و اشتلم کرد. و این چپ مرغزی در تیراندازی نظیر نداشت. در میدان می‌گشت و جولان می‌کرد و مرد می‌خواست.

از لشکر ارمنشاه مردی در میدان آمد، خود را با ساز و سلیح رزم آراسته؛ نعره زنان پیش چپ مرغزی آمد. بانگ نهیب بر چپ مرغزی زد. گفت چیست این همه سهم و سیاست؟ آخر خود نه توئی؟ بیار تا مردی تو چیست؟

چپ مرغزی نیزه در دست داشت. گرد سر بگردانید و بر آن مرد اندرآمد، و آن مرد را نام عیدان بود. باهم درآویختند تا نیزها در دست ایشان بشکست. چپ مرغزی دست در بازو کرد، و کمان از بازو بدر آورد، و تیر در کمان نهاد، و به نظری راست درکشید و رها کرد.

عیدان چون تیر [را] دید که روانه شد درق در پیش آورد تا تیر او رد کند. تیر در سپر آمد و بگذشت، و به زره رسید، قرار نگرفت، و بر سینه رسید، آرام نیافت، ازپشت عیدان بیرون رفت و در زمین آمد تا به سوفار اندر زمین نشست. عیدان را صفرا به‌سر درآمد و از پای در افتاد.

چپ مرغزی نعره زد و مردی دیگر در میدان آمد. چپ مرغزی او را به تیر می‌زد و می‌افکند. دیگری روی به میدان نهاد و رها نکرد که پیش وی آمدی او را تیری زد و بکشت؛ تا هفت مرد پیاده بیفکند که ناگاه از لشکر طیراق کرم جوان از دوازده دره در میدان آمد، سخت با نهیب و سیاست. ازین زشتی، بد طلعتی، ناشسته روئی، بد صورتی، دیوشکلی، سیاه دیداری بلوچی (؟) بدفعلی. هرچه پوشیده بود همه سیاه بود. با هیبتی عظیم پیش چپ مرغزی آمد، چنانکه از هیبت آن مرد فرخ روز [که] در قلب لشکر پیش خورشید شاه ایستاده بود، بهراسید و برجان برادر بترسید.

چون این مرد پیش چپ مرغزی آمد و بانگ هیبت بر او زد، گفت ای فرومایه، این چه شطارت است که می کنی؟ بیاور تا چه‌داری ازین تیر انداختن و سلیح بد دلان کار فرمودن. چپ مرغزی را نهیبی ازو به‌دل رسید گفت ای آزادمرد، ترا نام چیست که بس با هیبت و شکوه آمدی. آن مرد گفت مرا نام بدسگال دوزخی است. چپ مرغزی گفت ای آزاد مرد، ترا هیچ گواه نمی‌باید که نام تو پدیدارست. بیاور تا چه داری؟

هر دو دست به نیزه کردند و پیاده با هم به جنگ اندر آمدند. ساعتی نیك به نیزه بکوشیدند. پس نیزها از دست بینداختند و دست بزدند و تیغهای حمایل داشتند، از جفت جدا کردند، و درقها به سر در آوردند، و بسیار تیغ بر سر و فرق یکدیگر زدند. کسی مظفر نشد. تیغها از دست بینداختند و دست به کمانهای عاج قبضهٔ طیار گوشه بردند تا تیرها از جفت بر آوردند تا بدسگال دوزخی گفت بیار از هر چه داری که پیش دستی به‌تو دادم.

چپ مرغزی یك چوبه تیر بینداخت. بدسگال به لعب ازخود دور داشت. دیگر بینداخت، رد کرد. سوم هم رد کرد. پس گفت ای جوان ماه‌روی، دانم که نوبت مراست. تیرانداختن بیاموز، اگر چه من ترا به

آموختن رها نکنم. این بگفت و یك چوبه‌تیر درخانهٔ کمان نهاد و بینداخت. چپ مرغزی سپر در پیش داشت تـا تیر او رد کند ، که تیر به سپر آمد و از سپر بگذشت و به چپ مرغزی آمد و خسته کرد ، چنانکه دست وی از کار فروماند .

فرخ روز نگاه می‌داشت . چون دید که چپ مرغزی زخم یـافت اسب در میدان جهانید . بدسگال دوزخی تیغ برآورده بود تا بـر سر چپ مرغزی زند . فرخ روز پیش باز آمد . تیغ برگردن اسب فرخ روز آمد . سر اسب بیفتاد . فرخ‌روز از اسب جدا ماند که بد سگال مکابره به فرخ‌روز در آمد تا او را تیغی زند .

هرمز کیل اسب در میدان جهانید . هنوز پنجاه گام مانده بود که گرز گرد سر بگردانید و بینداخت و بزد بر سر بدسگال چنانکه صندوق سینهٔ او گرد در هم شکست . بدسگال از پای درآمد . هرمز کیل به وی رسید ، تیغ زد و سر او بینداخت . فرخ روز اسب خواست . سوار شد ، تا چپ مرغزی پیش‌آمد . همگان بر هرمز کیل آفرین کردند .

پس هرمز کیل در میدان جولان کرد و مرد خواست تا سواری از لشکر ارمنشاه در میدان آمـد بـراسبی بادپای ابلق‌سوار گشته و اسب به برگستوان پوشیده و آئینها درپیشانی اسب به استادی بسته ، چنانکه آئینه می‌تافت ، هیچکس درآن آئینه نگاه نتوانستی کردن ، و مرد از بالای اسب زرهی پوشیده ، و خودی بر سر نهاده ، و کمان و بازو افکنده ، و درق در پس پشت ، و ساق و ساقین و ساعدین ، و تیغ حمایل کرده و نیزه در دست و بن نیزه بر زمین کشان ، اسب در میدان جهانید تا پیش هرمز کیل آمد و بانگ پر هیبت بر وی زد . گفت چیست این همه غلبه و آشوب که در میدان افکنده‌ای ، بی‌آنکه کاری توانی کرد ؟ پنداری که در جهان مرد نیست ؟

هرمزکیل گفت ای ناکس، چون هرمز کیل مردی را گویند چیست این همه غلبه و آشوب؟ بگوی تا نام تو چیست تا دانم که با تو چگونه جنگ می‌باید کردن. پس آن مرد گفت منم بنده و خدمتگار ارمنشاه، و نام من نیکزاد. بیاور تا از مردی چه داری؟ این بگفتند و نیزه درهمدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند. هرمز کیل درآمد، نیزه زد بر پهلوی نیکزاد چنانکه تا او [بود] هرگز کس از وی نزاد.

چون نیکزاد [را] بیفکند جولان کرد و نعره زد و مرد خواست. دیگری در میدان آمد، بیفکند، دیگری درآمد بکشت، تا هفت مرد بیفکند که یکی زخم بر وی نتوانست زد. هرمز کیل همچنان جولان می کرد و مرد می خواست. هیچکس در میدان نمی‌آمد که از هرمز کیل ترسیده بودند که به نیزه هفت مرد را بیفکنده بود که دست به هیچ سلیح دیگر نبرد.

پس هرمز کیل آواز داد که شاه کجا رفت، آنکه در بارگاه تیغ می کشید و نعره می‌زد و می گفت جایگاه مردان اینست؟ بگو تا در میدان آید و تیغ برکشیده مردی نماید که در میدان تیغ برکشند.

قزل ملك چون این بشنید برآشفت. گفت عیبهٔ سلیح من بیاورید تا در میدان روم و جواب این فرومایه بازدهم. ارمنشاه او را به دست فرو گرفت. گفت ای پسر، باش تا لشکر در میدان روند که لشکر از برای آن دارند که از برای ما جان سپر کنند. قزل‌ملك بخروشید. گفت ای پدر مرا رها کن تا در میدان روم. هرکه او را سخن درد نکند او نامرد باشد که در عرب مثل زده‌اند ضرب‌اللسان اشد من ضر[ب]السنان. مرا دل درد می کند و تو خبر نداری.

هرچند که پدر او را شفاعت کرد فرمان نبرد. گفت اگر رها نکنی خود را هلاك کنم. ارمنشاه دست از وی بداشت. قزل ملك عیبهٔ سلیح

خواست . پیش رفت و به زانو درآمد و از خشم عیبه بدرید . اول حریر سفید از برای گرمی اندام بپوشید و از بالای آن زرهی داودی کردار در کرد ، و جوشنی ناخنکی در پوشید و بندها استوار کرد و خودی عادی مکلل به جواهر بر سر نهاد ، و کمری پیکاری درمیان بست ، و تیغ حمایل کرد و درق در پس پشت افکند و گرد بر گرد به تیر بیاراست ، و کمانی خوارزمی‌نهاد در گردن افکند .

تا قزل ملك سلیح می پوشید رکابدار بیامد و اسبی به بر گستوان آراسته می‌آورد و زینی خراسانی و رکـابی الانی و لگامی تیزکی ، و کمندی بر فتراك اسب بسته ، و گرزی پنجاه منی به قربوس فرو گذاشته .

قزل ملك پای در رکاب نهاد و سوار گشت و روی به میدان نهاد . از گرد راه نعره زد و نیزه بر وی راست کرد . خواست‌که بر سر هرمز کیل زند . هرمز کیل نیزهٔ او رد کـرد و بسیار بـا هم بکوشیدند و سپرها در سر آوردند و چندان در سر و فرق یکدیگر زدند که تیغها بر مثال اره گشت . تیغها از دست بینداختند و دست به کمانها بردند و چندان تیر بر یکدیگر انداختند کـه کمانها بشکست . بر یکدیگر ظفر نیافتند . عنان اسب باز گرفتند تا اسب را بگردانند کـه از لشکر خورشید شاه از بهر هرمز کیل شربت جلاب آوردند که از بامداد تا زوال‌گاه میدان داری کرده بود . شاه گفت او را آبی برید .

جلاب می‌آوردند که ارمنشاه نیز از برای فرزند جلاب فرستاد . هردو بازخوردند . هرمز کیل گفت ای شاهزاده ، ما هردو آب خوردیم و بیاسودیم ، این هردو زبان بسته را هم آب باید دادن که زبان ندارند کـه بخواهند . پس اسبان بدل کنیم . قزل‌ملك گفت روا باشد . پس هردو اسب خواستند و سوار گشتند و با یکدیگر زمانی هنر نمودند ، به نیزه و تیغ بکوشیدند . کسی مظفر نشد .

هرمز کیل گفت ای شاهزاده ، اگر خواهی تا پیاده جنگ کنیم و زمانی دست در کمر یکدیگر زنیم که داد مردی در پشت اسبان بدادیم . قزل‌ملك گفت فرمان تراست . هر دو از پشت اسب پیاده شدند و سلیح گران از خود باز کردند و لشکر چشم در ایشان نهاده ، تا دست در کمر یکدیگر زدند و قوت کردند . ساعتی قزل‌ملك درجست و قوت کرد ، زمانی هرمز کیل زور نمود . تا به عاقبت قزل ملك درجست و هرمز کیل [را] تنگ در بر گرفت . هرمز کیل او را نیز در بر گرفت . قوت بر یکدیگر می کردند .

ارمنشاه بر جان فرزند بترسید که مبادا که هرمز کیل او را ببرد . بانگ بر پهلوانان زد که دریابید فرزند مرا ! طیلاق و ایلاق هردو خدمت کردند و اسبان در میدان جهانیدند . ازین جانب چون خورشید شاه بدید که دو تن ازیشان در میدان آمدند به یاری قزل ملك ، بانگ بر پهلوانان زد که در میدان روید . شروان حلبی و سرخ مرغزی هردو اسبان برانگیختند و به تعجیل چنان در میدان راندند که پیش از ایشان باز آمدند و از تیزی هر چهار اسبان بهم باز افتادند ، از زخم همهٔ چهار اسب بیفتادند . مردان از پشت ایشان جدا گشتند و پیاده در هم افتادند و بسیار بکوشیدند تـا شروان حلبی و سرخ مرغزی طیلاق و ایلاق را ببردند . [تا] ایشان هردو [را] بگرفته بودند و برده ، قزل ملك هرمز کیل را برده بود .

چون هرمز کیل را پیش پدر برد خدمت کرد و گفت ای پدر ، او را گردن بزنیم . مهران وزیر گفت مصلحت است که هر که یابیم بکشیم . ارمنشاه از بهر طیلاق و ایلاق دلتنگ بود ، تا شهران وزیر گفت ای شاهزاده ، مصلحت نیست که هرمز کیل را سیاست کنیم که ایشان طیلاق و ایلاق [را] سیاست کنند و هر دو خداوند کلاه‌اند و اندیشهٔ من چنانست که یکی در میدان رود و بگوید که هرمز کیل را سیاست می کنیم . طیلاق و ایلاق را بازفرستید تا ما هرمز کیل را باز فرستیم .

ارمنشاه گفت نیکو اندیشه کردی . یکی در میدان فرست . شهران وزیر گفت من بروم . این بگفت و در میدان رفت ، برابر قلب خورشید شاه آمد آواز داد . گفت : شاه را بگوئید که اگر هرمزکیل خواهی که باز فرستیم آن دو تن که داری باز فرست . این معنی با شاه بگفتند . شاه گفت روا باشد . آن هر دو را خلعت داد و باز فرستاد ، ایشان هرمزکیل را باز فرستادند .

سپاه طبل آسایش بزدند . خورشید شاه بفرمود تا فرخ روز با ده هزار سوار به طلایه بیرون رود ، از آن جانب ارمنشاه قزل ملك [را] به طلایه بیرون فرستاد .

چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه در احوال سمك و سرخ ورد و آتشك و نیال بن سنجانی که در سرای دو برادران قصاب بودند . سمك یك شب روی بریشان کرد . گفت ای جوانمردان، تا کی نشینیم ؟ بیرون خواهم رفتن که مهران وزیر را بیاورم . آتشك برخاست گفت ای پهلوان من بروم سمك گفت بنشین که نه کار تست . گفت ای پهلوان اگر کار من نبودی بر خود نگرفتمی . آخر چندین روزگار که در خدمت توام کاری آموخته‌ام . سمك گفت تو دانی .

آتشك سلیح پوشید و از پیش ایشان بیرون رفت . چون آتشك برفت سرخ‌ورد گفت مهران وزیر با شاه در لشکرگاه می‌باشد . دو برادران قصاب گفتند هر شب با شاه به شهر می آید . هر سخنی می گفتند و گوش به آتشك می‌داشتند . نیم‌شب درگذشت و به سحرگاه رسید . نیامد . روز روشن شد نیامد . پس سمك و دیگران دلتنگ شدند تا عالم بار دیگر تاریك شد . سرخ ورد گفت ای پهلوان من بروم . سمك گفت تو دانی .

سرخ ورد سلیح پوشید و از سرای بیرون آمد و روی به راه نهاد . سمك با نیال در اندیشه تا سرخ ورد بیاید . می بودند تا جهان تاریك روشن

شد . سرخ ورد باز نیامد . سمك دلتنگ شد . گفت ای دریغا ، این چه کار بود که من کردم ؟ مردان جهان مرا بنکوهند و گویند سمك در سرای نشست و زن خود را به شب روی بیرون فرستاد تا خدمتگار به‌دست آورد . دریغا نام و ننگ خود برباد دادم . ازین معنی با خود می گفت و دلتنگ و غمناك می‌بود تا شب در آمد .

سمك عیار برخاست و کمرشب روی برمیان بست، به قصد آنکه بیرون رود و طلب آتشك و سرخ‌ورد کند . نیال او را بگرفت و گفت ای پهلوان ، رها نکنم که بیرون روی ، مگر من بروم ، تا اگر چنان باشم که باز نیایم تو طلب کار ما باشی . اگر صد هزار از ما بروند بهتر از آن باشد که ترا رنجی رسد .

این بگفت و از پیش سمك بیرون آمد و در شهر گشتن گرفت به طلب ایشان ، تا روز روشن شد. نیال باز نیامد . سمك بیم بود که دیوانه شود . از قهر و غبن برخود می‌پیچید . با دو برادران قصاب گفت بیرون روید ، باشد که آوازه‌ای بشنوید به مرده یا زنده .

ایشان بیرون رفتند و بر در سرای شاه می‌بودند و گوش‌داری می کردند که هیچ آوازه بر نمی‌آمد . بازگشتند و در پیش سمك آمدند و احوال بگفتند که همه جایگاه برگشتیم و از کس‌نشنیدیم سمك روی بریشان کرد و گفت نامه نویسم به خورشید شاه . شما را بباید بردن . ایشان گفتند فرمانبرداریم . سمك در دبیری دست داشت ، پیوسته هرجا که بودی از آموختن خالی نبودی . پس سمك نامه نوشت .

اول نام یزدان یاد کرد و بر شاه آفرین خواند . پس گفت
این نامه از کمترین بندگان سمك ، بر خورشید شاه . بداند و آگاه باشد که چون ما بندگان از خدمت بیامدیم به اقبال شاه کار نیکو بر آمد . پهلوانـان خود به خدمت باز ایستادند با خلعت ، و ما

بندگان بر امید آنکه مهران وزیر را بیاوریم ، و با مرادی تمام به خدمت باز رسیم ، تا خمار و فرزندان از بند بیرون آوریم . اتفاق چنان افتاد که آتشك و سرخ ورد و نیال به طلب مهران وزیر بیرون رفتند . هرسه ناپیدا شده‌اند ، چنانکه نه مرده و نه زنده نام ایشان برنیامد . من بنده در غم ایشان بازمانده‌ام . اکنون به طلب ایشان خواهم رفتن ، اگر چنان باشد که من نیز ناپیدا شوم بدرود باش . و این دو برادران قصاب‌اند که احوال ایشان با خدمت گفته‌ام . و معلوم شاه گردانیدم تا به‌دعا مرا مدد فرستد والسلام .

چون نامه تمام کرد برادر مهتر برخاست ، و نامه برگرفت ، و پنهان کرد ، و بیرون آمد و چند سر گوسفند در پیش‌گرفت ، و روی به راه نهاد . چون به لشکرگاه رسید راه جست ، و پیش شاه آمد و خدمت کرد و شاه را دعا گفت و نامه برآورد و بوسه داد و بر کنار تخت نهاد . گفت این نامه از کجاست ؟ گفت ای شاه ، نامهٔ سمك عیار است .

شاه برگرفت و به دست هامان وزیر داد ، تا برخواند و معلوم شاه گردانید ، و شاه بر سمك آفرین کرد ، و پهلوانان او را دعا گفتند . هامان وزیر گفت این خط کیست ؟ شغال گفت این خط سمك است و او ترسل نیك داند . هامان وزیر گفت این مرد به همه هنر آراسته است .

پس شاه آن جوان قصاب را بنواخت و گرامی کرد و پیش خود بنشاند و از وی احوالها پرسید . جوانمرد از آنچه رفته بود با شاه شرح داد . شاه بفرمود تا جواب نامه باز نویسند ؛ گفت :

« نامهٔ پهلوان زمانه و جوانمرد گیتی بلکه برادرما سمك‌عیار رسید و احوال دانستیم . باید که چون برین نامه واقف شود برخیزد و بیاید که ما آرزومند دیدار وی‌ایم ، و بیش ازین رنج بر تن خود ننهد که چون ما کارها تمام کنیم طلب کار ایشان باشیم و به دست

آوریم و پدر عزیز ما هامان وزیر آمده است و ما را کارهاست. و بی‌وجود وی خوش نیست. والسلام».

چون نامه تمام کرد شاه بفرمود تا مالی فراوان با خلعتی خوب به جوان قصاب دادند. نامه برگرفت و روی به شهر نهاد و با آن مال به سرای خویش آمد. چنانکه هیچ کس آگاه نبود. نامه به سمك داد و برخواند و گفت نیکو کاری باشد که من برخیزم و ایشان را رها کنم و به لشکرگاه روم، تا مردان جهان مرا به‌دف بزنند و گویند سمك دعوی عیاری می کرد و زن خویش با دو یار در بند رها کرد و برفت. نه در مردی و نه در جوانمردی سزاست. من این معنی نپسندم. به یزدان دادار کردگار که به لشکرگاه نروم مگر احوال ایشان بدانم، اگر در بنداند من در بندام که کاری دیگر راست دارم.

ازین معنی با خود می‌گفت تا شب شقه سیاه پوشید. سمك برخاست و سلیح پوشید، خواست که بیرون رود. دو برادران قصاب در وی آویختند. گفتند ای پهلوان، اگر تو بیرون می‌روی ما را با خود ببر [تا] اگر کسی پیش تو آید، با تو یار باشیم. سمك گفت شما این‌جایگاه می‌باشید که من شما را نگاه نتوانم داشت. اگر مرا کاری پیش آید و بامداد نیامده باشم خبر من پیش شاه برید و بگوئید که سمك گم شد.

این بگفت و ایشان را وداع کرد و بیرون آمد، در آن حجره که مهران وزیر بود هیچکس را ندید. پس کمند برانداخت ومحکم کرد. دست در کمند زد و به بالای بام برشد. پاسبانی دید خفته. حلق او بگرفت و بفشرد. پاسبان زینهار خواست. سمك گفت راست بگوی تا در این دو سه شب هیچکس در این جایگاه آمد یا نه؟ و دیگر بگوی که مهران وزیر کجا خفته است؟ پاسبان گفت هیچکس ندیدم. اما مهران وزیر در برابر تو است آن روشنائی که می‌بینی، آنجا خفته است.

سمک دست و پای او دربست و روی بر آن روشنائی کرد. چون برسید نگاه کرد، مهران وزیر را دید بر بالای تخت خفته، و خادمی پای او در کنار نهاده، و می‌مالید. سمک پیش خادم آمد و دست بر پهلوی خادم زد. چشم باز کرد. سمک اشارت کرد که بیا. خادم پنداشت که کسی او را می‌خواند که سخنی دارد. پای مهران بر زمین نهاد. برخاست و پیش سمک آمد.

چون در پس حجره آمد سمک در وی آویخت، او را بیفکند. خواست که او را بکشد، خادم گفت ای آزادمرد، تو کیستی و چه کرده‌ام که مرا بخواهی کشتن. سمک گفت ای لالا، منم سمک عیار. خادم چون نام سمک شنید گفت ای پهلوان، مرا مکش که من با تو کاری دارم و دیرگاهست که من طلب کار توام و من ترا بکار باز آیم. سمک گفت تو مرا از کجا می‌شناسی؟ خادم گفت ای پهلوان، مرا با لالاصالح دوستی بود و ما را با هم آورده بودند از ولایت بربر، و من برین جایگاه افتادم و او به سرای شاه افتاد.

چون شنیدم که لالاصالح را کشتند بسیار غم خورده‌ام و شب‌وروز دلتنگ بودم. کسی را می‌خواستم که پایمردی من کند و مرا به خدمت مه‌پری برد و چون نام تو شنیدم و کارهای تو، با دل گفتم این کار ویست. از آن مدت باز می‌خواستم که ترا ببینم تا به‌خدمت تو رسم و هرچه‌خواهی آن کنم.

سمک چون این سخن بشنید خرم شد. گفت ای لالا، نام تو چیست. گفت نام من عنبر است. سمک گفت با من سوگند خور که خیانت نکنی و دل با ما راست داری تا من آنچه مراد تو باشد روا کنم. لالاعنبر سوگند خورد چنانکه سمک گفت. سمک او را دربرگرفت. گفت ای لالا، درین شبها هیچ کس برین جایگاه آمد؟ او را گرفتید و در بند کردید؟

لالا گفت ازین خبر ندارم ولیکن سه تن در آن خانه باز داشته‌اند . سمك چون بشنید گمان برد که سرخورد و آتشك و نیال‌اند . بیامد و نگاه کرد . خمار و صابر و صملاد بود .

سمك باز گشت و ببالین مهران وزیر آمد و دشنه بر کشید ، و دست بر سینهٔ مهران نهاد ، او را بیدار کرد . چون چشم بگشاد سمك را دید، او را بشناخت . گفت ای سمك ، به چه کار آمده‌ای ؟ گفت آمده‌ام تا از تو باز دانم که آتشك و سرخورد و نیال کجااند ، با ایشان چه کردید؟ راست بگوی واگرنه ترا پاره‌پاره کنم. مهران وزیر گفت ای‌دریغا، تو امشب رسیدی اگر دوش بودی تو نیز پیش ایشان بودی که از گور ایشان گیاه بر آمد . سمك گفت ای مهران ، تو راست بگوی واگرنه به‌زخم چوب اقرار از تو بستانم . مهران گفت اگر مرا بکشی وگر چوب زنی که من خود هیچ نگویم که من خود پیرم ، انگار که سالی دیگر زیستم آنگاه مردم. تو هر چه خواهی با من بکن .

سمك او را بربست و دهان بیاکند و بسته رها کرد و بدان جای آمد که خمار و صابر و صملاد بودند . ایشان را بگشاد . چون این همه کار کرده بود وقت آن بود که روز روشن شود . لالا گفت ای پهلوان ، از اینجا بدر نتوان رفتن . اگر مصلحت می‌بینی اینجا می‌باش تا ببینم که چون خواهد بودن . آنگاه می‌رویم .

سمك بر وی آفرین کرد و گفت تو دانی . پس به وطن‌گاه او آمدند . سمك آنجا بود . لالا به در سرای آمد . حاجبی درآمد وگفت شاه مهران وزیر [را] می‌خواند . سیاه گفت سحرگاه بیرون شد ، گفت پیش شاه می‌روم .

ارمنشاه با شهران وزیر از شهر بیرون آمد . چون به لشکرگاه رسید ،آواز کوس حربی بر آمد . شاه از نهیب لشکر خورشید شاه به مهران

وزیر نپرداخت که او را طلب کند. ارمنشاه بیامد و در قلب بایستاد که از لشکر خورشید شاه سواری اسب در میدان جهانید، بر اسبی تازی سوار گشته، و خود را بر چند پاره سلیح آراسته. ساعتی جولان کرد و لعب نمود پس برابر لشکر ارمنشاه آمد و گفت هر که مرا دانید و هر که ندانید. منم هرمز کیل بندهٔ خورشید شاه. بیائید هر که مردانه‌تر و پهلوان‌تر.

هرمز کیل ازین معنی می‌گفت که از دست راست لشکر ارمنشاه سواری اسب در میدان جهانید به‌کردار باد، و از بالای اسب مردی بلندبالا خود را به چند پاره سلیح مردانه آراسته بود. نزدیك هرمز کیل آمد. بانگ بر وی زد. گفت ای ناکس، چیست این همه آشوب؟ مگر مردان ندیده‌ای؟ هرمز کیل گفت ای نادان، مگر از جان خود سیر آمده‌ای که پیش من به مردی آمده‌ای؟ مگر مرا نمی‌شناسی؟ بگوی تا نام تو چیست؟

آن سوار گفت مرا نام شاد بخت است و به حقیقت که از بخت خود شادم. بیاور تا چه داری؟ این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند. بسیار طعنه میان ایشان رد شد تا هرمز کیل درآمد و نیزه‌زد بر ران شادبخت چنانکه سر نیزه بر شکم اسب افتاد. چنانکه شادبخت هرگز از بخت خود شاد نبود.

خروش و شادی از لشکر خورشید شاه برآمد. زاری و فریاد از لشکر ارمنشاه برآمد، تا دیگر بار هرمز کیل جولان کرد و مرد خواست. دیگری در میدان آمد، بیفکند. همچنین مرد در میدان می‌آمد و می‌افکند، تا هرمز کیل آواز داد که کجا شد آنکه دیروز مرا ببرد. پندارد که مرا به مردی ببرد؟ آن خطا بود که پای من به‌سوراخ موش فرو شد. ای قزل‌ملك، در میدان آی تا زخم تیغ مردان ببینی.

قزل ملك خواست که در میدان رود. ارمنشاه او را فرو گرفت.

گفت مرو. تا بندگان و خدمتگاران در میدان روند که رعیت و لشکری از بهر چنین روز می‌دارند. نبینی که خورشید شاه در میدان نمی‌آید؟ آخر او نیز مردانه است. هیچ روز دیدی که او در میدان آمد؟

ارمنشاه این سخن می‌گفت که ایلاق پهلوان خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده در میدان رود و کینهٔ مردان ازو باز خواهد. شاه بر وی آفرین کرد. پس ایلاق پیاده شد و زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد و چهارده پاره سلاح مردانه بر تن راست کرد و روی به میدان نهاد، اسب در زیر او چون برق.

چون ایلاق در میدان آمد هرمز کیل از راه، نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند. چندان به نیزه بکوشیدند که نیزه ها بشکسته شد. بینداختند[1] و زبانهای مار آب کردار آهن اصل جگر خوار خوب ضرب [؟][2] از خانهٔ چوب نهاد ادیم لباس بیرون کردند، و آن چه بود؟ تیغهای عرابی برای چون نوك[3] قلم. . .چون نای هندی درای، گندنا بر چون برگ سداب، لرزان‌تر که پر عقاب. چنین تیغها بر فرق یکدیگر می زدند تا تیغها در دست ایشان دندانه دندانه شد. بر یکدیگر ظفر نیافتند. تیغها از دست بینداختند. میدانی فراخ برگرفتند، و دست به کمان بردند، و تیرهای خدنگ زرنگ، نه مشتی پولاد پیکان، کوچك دهان، جگرسوز، دیده دوز، از کمر بگشادند. چندان تیر بر یکدیگر انداختند که شخصهای ایشان چون مرغ پر برآورد[4] و تیر نماند. هم ظفر نیافتند.

دیگر باره به تنگ درآمدند و گرزهای گاوسار از قربوس بر آوردند و در فرق یکدیگر می‌زدند، تا یك بار ایلاق تند گشت. درآمد و کمربند هرمز کیل بگرفت و قوت کرد و او را از زین برگرفت، و پیش کوههٔ زین او را بازگرفت. عنان اسب بگردانید و او را به لشکرگاه

۱ــ اصل: بینداخت ۲ــ اصل: حوب حرب ۳ــ اصل، برك ۴ــ اصل: بر بر آورده

خویش برد.

تقدیر ایزدی چنان افتاد که هرمز کیل را دست بر روی ران ایلاق افتاد. دشنه بر روی ران ایلاق بسته دید. برکشید و بزد بر پهلوی چپ ایلاق چنانکه او را دم فرو شد. دستهای او از کار فرو ماند. هرمز کیل عنان اسب ایلاق بگرفت و بگردانید و پیش سپاه[1] آمد و ایلاق را بر زمین زد و گفت او را بربندید.

این بگفت و به‌میدان باز آمد و مرد خواست. طیراق برادر ایلاق اسب در میدان جهانید. برابر هرمز کیل آمد و بانگ نهیب بروی زد، و گفت ای فرومایه، پهلوانی را بردی که چون تو صدهزار بنده بیش دارد پیش آی تا کینهٔ برادر از تو باز خواهم. این بگفت و نیزه برنیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار بکوشیدند. کسی مظفر نشد. دست به‌تیغ بردند و بسیار جهد کردند، اگر چه هرمز کیل بسیار مرد افکنده بود و با ایلاق بسیار کوشیده بود، خسته و کوفته. تا طیراق در آمد و کمربند هرمز کیل بگرفت و قوت کرد و او را از زین برگرفت و پیش ارمنشاه آورد.

قزل ملك گفت او را گردن بباید زدن. طیراق خدمت کرد و گفت ای شاهزاده، زنهار، که برادر من بکشند. شهران وزیر گفت او را بند فرمای تا احوال بدانیم که چگونه می‌باید کردن. هرمز کیل را بند بر نهادند و باز گشتند.

از آن جانب در ساعت که هرمز ایلاق را بیاورد و پیش خورشید شاه بیفکند زنده بود تا آن ساعت که هرمز کیل را ببردند. ایلاق در آن ساعت بمرد.

خورشید شاه با هامان وزیر گفت چاره چیست؟ اگر بدانند که این نماند اورا بکشند. اورا بند بر باید نهادن و به خیمه فرستادن چنانکه

۱ــ اصل: پیش ایلاق

از آن احوال کسی آگاه نشود . تا بنگریم که احوال هرمزکیل به‌چه خواهدرسید . پس بفرمود تا طبل آسایش بزدند. هردولشکر روی به‌آسایش نهادند .

باز آمدیم به‌حدیث سمك عیار ، چنین‌گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که در حجرهٔ لالا عنبر بنشستند تا روز روشن شد . سمك لالا [را] پیش خود خواند . گفت رنج برگیر و پیش دو برادران قصاب رو و بگوی که من در سرای توام . نباید که خبر من پیش شاه برند . و بگوی که امشب هر دو به‌زیر بام شاه آیید . لالا گفت چنین کنم . برخاست و پای به اسب در آورد و به بازار آمد ، به‌دکان دو برادران قصاب . در بسته بود ، وسرای ایشان پیش دکان بود . نگاه کرد ، هر دو را ایستاده دید[1]، غمناك و دلتنگ .

لالا دانست . پیش آمد و سلام کرد . ایشان جواب دادند و خدمت کردند . لالا گفت ای آزاد مردان ، ما را صد گوسپند مهم است و بکار می‌باید از بهر سرای شاه .

ایشان گفتند در دکان بسته و دروازه بسته‌اند . لالا گفت چندان که باشد روا باشد . گفتند نداریم ، گفت مرا آبی دهید که از بامداد باز تشنه‌ام . ایشان گفتند لالا هیچ نخورده است . آب می خواهد و به طلب گوشت آمده است . او را به سرای باید بردن تا چیزی بخورد که ما را زیانی ندارد .

این بگفتند و لالا [را] فرود آوردند . گفتند ساعتی بیاسای و آبی باز خور . پس لالا [را] به سرای درآوردند ، ترتیب چیزی می کردند که پیش لالا آورند . لالا گفت ای آزادمران به مهمانی نیامده‌ام ، که به رسولی آمده‌ام از پیش سمك . ایشان گفتند ای لالا ، این چه سخن است که تو

۱ــ اصل : ایستاده بودند

می‌گوئی؟ ما از کجا و سمک از کجا؟ لالا گفت اندیشه‌مدارید و مترسید که من از شمالم و شما از من. سمک مرا فرستاده است، از بهرآنکه گفته بود که چون بامداد شود و من نیایم شما خبر پیش خورشید شاه برید. فارغ دل باشید که سمک به سلامت است و در حجرهٔ منست و مهران وزیر را در بند آورد و خمار و صابر و صملاد را از بند بیرون آورد. و گفته است که امشب هر دو به زیر بام شاه آئید و او را یاری کنید.

این سخن بگفت و برخاست. دو برادران بر وی آفرین کردند و خرم شدند. خادم پیش سمک آمد و احوال بگفت. پس آنجا می‌بود تا شب از گریبان سر برآورد. دو برادران قصاب برخاستند و سلیح بر خود راست کردند و بیرون آمدند و روی به سرای شاه نهادند.

سمک چون شب در آمد برخاست و مهران وزیر [را] در صندوقی نشاند. پس، از آلات شراب‌خانه چیزی به‌دست آورده بود. صندوقی دیگر پر کرد. صابر و صملاد گفتند ای پهلوان، ما اینها ببریم. سمک گفت چنین باید کردن، که دو برادران پدید نمی‌آیند. پس کمند در میان یک یک می‌بست و به زیر فرو می‌گذاشت. بعد از آن صندوقها فرو گذاشت.

بعد از آن لالا [را] گفت تو [را] این جایگاه می‌باید بودن تا هرچه باشد از نیک و بد ما را خبر می‌دهی. هرچه باشد در سرای زنان لالا را خبر باشد از نیک و بد. تا آن وقت که من بیایم و ترا پیش خورشید شاه برم، لالا گفت روا باشد.

سمک از بالا به زیر آمد و صندوقها برگرفتند و به راه بی راه به سرای دو برادران قصاب آمدند و در سرای بزدند. زنان به زیر آمدند و در بگشادند. سمک با دیگران به سرای در شدند. سمک پرسید که دو برادران کجااند؟ زنان گفتند ایشان بیرون رفتند که پیش تو آیند. سمک

گفت چه می گوئید ؟ گفتند بیرون رفتند .

مهران وزیر در صندوق می‌شنید . سمك گفت تا مهران وزیر را از صندوق بیرون آوردند . سمك گفت ای مهران ، راست بگوی تا این جوانمردان کجااند که این کار از تو خالی نیست . بی شك همه ساختهٔ تست که ایشان را در بند کرده‌ای ؟

مهران وزیر گفت ای سمك ، دور افتاده‌ای . می‌خواستم که تو هم بدان راه رفته بودی که آن قوم رفته‌اند تا عالم از جور و ظلمت تو پاك شدی که هر زمان چون دزدان بروی و آدمی بدزدی . آخر مردمان ازدست تو باز رستندی . ایشان رفتند که تو هرگز ایشان را نبینی و من این راز آشکارا نکنم . دانم که دیر [یا] زود ترا هم بر آن راه ببرند. و دیگردیگی از بهرخورشید شاه و مه پری می‌پزم که دود آن آتش به‌آسمان رسد چنانکه صد هزار از تو از پس آن نیایند .

سمك چون سخن مهران بشنید فروماند . گفت ای[1] حرامزادهٔ بد فعل ، هر چه توانستی کردن کردی . من جواب کار تو باز دهم ، اکنون نخواهی گفتن . اکنون به زخم چوب بگوئی .

صابر و صملاد گفتند ای پهلوان ، ما او را چوب زنیم که نه آن بجای ما کرده است که وصف توان کردن . ما را سیاست فرمود تا ارمنشاه به فریاد ما رسید . این بگفتند و چوب دردست گرفتند و می‌زدند ، تا چنان شد که هفت اندام وی پاره شد و خون روانه گشت . هیچ اقرار نیاورد .

سمك در غم دو برادران بود و با خود می‌گفت تدبیر چیست و ایشان را از کجا به‌دست آورم ؟ تا اکنون غم ایشان دیگر گونه بود اکنون غمی دیگر بر آن برافزود .

۱ــ اصل : این

ما آمدیم به‌حدیث کانون و خاطور و کافور . چنین گوید مؤلف قصه که خاطور و کانون و کافور نقم می‌بریدند و پهلوان هرمز کیل [را] در بند کردند و از بهر عروسی در جنگ بسته بودند ، تا سه روز برآمد تقدیر ایزدی چنان بود که آن شب که عروسی خواست بود خاطور و کانون وقت چاشتگاه نقم بریده بودند در زیر تخت خورشید شاه ، چنانکه پایهٔ تخت فرو خواست آمدن . خاطور با کانون گفت ای کانون ، پایهٔ تخت بردوش خود نه تا شب در آید و ساز کنیم که هنوز چاشتگاه است .

کانون پایهٔ تخت بر گردن گرفت و به دست نگـاه می داشت . خاطور بیامد و هردو مرد جائی بداشت و ترتیب عروسی می کردند که آن شب مه پری را به خورشید شاه بسپارند تا از چشمهٔ او آب خورد و در همهٔ لشکر نشاط و خرمی کردند و مغنیان و مطربان آواز برآوردند و در هر گوشه مجمعی ساخته ، و شراب می‌خوردند و بازی می کردند ، تا روز روشن برفت و رخت شب درآوردند . خورشید شاه شراب می‌خورد .

گفتند [ای] شاهزاده ، وقت خلوت آمد . ملك دار صاحب قلم برخاست که ولی‌عهد شاه فغفور بود ، دست خورشید شاه بگرفت تا بر در خیمه بدر آمد که مه پری در آن خیمه بود و هامان وزیر و ملك دار به خیمه درآمدند . مشاطگان نشسته بودند و مه پری [را] می آراستند و نقاب به رخسار او فرو گذاشته ، تا ملك دار بیامد و دست مه پری بگرفت و در دست خورشید شاه نهاد ، بدان آئین که ایشان را بود به‌هم رسانید .

شاهزاده قبول کرد . پس خواست تا مه پری را نقاب براندازد . ملك دار گفت ای شاه، مه پری شیربها می‌خواهد تا دیدار بنماید . خورشید شاه گفت ای ملك دار ،سیصد هزار دینار هامان وزیر از پیش پدر من آورده است ، به شیربها به وی داده‌ام چنانکه از آن هیچ به خرج خود و لشکر خود نکرده‌ام . جمله به وی دادم . ما را چندان مال از قلعهٔ فلکی آورده‌اند

که ده سال خرج همهٔ لشکر باشد ، و دیگر از ولایت پدر برسد .

ملك دار گفت ای شاه ، دختر مال نمی خواهد که اگر مال همهٔ عالم از آن اوست جمله از آن شاه است . دختر می‌خواهد که عهدی ببندی که تا مه پری زن تو باشد با هیچ آفریدهٔ دیگر مباشرت نکنی و او را رشك نفرمائی که نتواند دیدن. خورشید شاه عهد کرد و سوگند خورد که تا مه پری زن من باشد هیچ زن دیگر نکنم .

چون شاه سوگند خورد هامان وزیر بفرمود تا خیمه خالی کردند مگر زن ملك دار که در پایهٔ تخت می بود چنانکه عادت باشد که چون داماد و عروس در حجله روند دایه بر در حجله می‌باشد تا چون داماد بر عروس پیوندد آن ساعت جلابی در گلوی ایشان ریزد .

پس شاه مست بود ، سر بر کنار مه پری نهاد و در خواب شد . زن ملك دار نیز بر در خیمه بخفت و در خواب شد . خاطور و کانون و کافور چون دانستند که همه آرام گرفتند [گفتند] وقت کارست . نقم بریدند و از سوراخ بدر آمدند و در خیمه هیچکس ندیدند مگر مه پری و خورشید شاه ، هردو درخواب . خاطور و کانون و کافور خورشیدشاه [را] بربستند . مه پری بیدار شد . خواست که فریاد کند . از ترس زبانش از کار برفت ، که سه تن با سلیح بدید . بترسید که اگر سخن گوید او را بکشند . پس به‌هرسه ایشان را بر آن سوراخ فرو بردند تا به خشك بر آوردند .

خاطور کس فرستاده بود و دو اسب از لشکرگاه آورده بودند و بداشته . ایشان را برنشاندند . خاطور گفت ایشان را به شهر باید بردن که به لشکرگاه بردن مصلحت نیست . ایشان را به شهر بردند به سرای شاه ، و بند برنهادند و بازگشتند . به لشکرگاه آمدند . ارمنشاه بر تخت ، و امرای دولت حاضر بودند که ایشان درآمدند و خدمت کردند . شاه چون ایشان [را] بدید گفت بر آن کار که رفته بودیت چه کردیت؟ خاطور گفت ای

شاه ، به اقبال تو کار به مراد برآمد . خورشید شاه و مه پری [را] به سرای شاه رسانیدیم ، بند برنهاده .

قزل ملك پیش شاه ایستاده، چون بشنید خرم شد . گفت ای خاطور این سخن راست است یا نه ؟ خاطور گفت ای شاهزاده ، مردان دروغ نگویند ، خاصه در خدمت پادشاه . قزل ملك خواست که به شهر رود . پدرش با شهران وزیر گفتند ای شاهزاده ، کجا می‌روی ؟ گفت خورشید شاه و مه پری را بنگرم که با ایشان چه می‌باید کردن ؟

شهران وزیر گفت ای شاهزاده ، جواب ایشان بازدادی و فارغ شدی که به شهر خواهی رفتن ؟ که ازایشان خود دو تن آورده‌اند . صد و پنجاه هزار سوار در برابر مااند . اگرچه لشکر بی‌شاه چیزی نتواند کردن . اما هامان وزیر ، وزیر شاه فغفور با ایشان است[1]. جواب کار ایشان باز باید دادن آنگاه به شهر شدن . ناچار چون ایشان شاه را نبینند پیکار کنند . تو می‌باش در جواب دادن ایشان . خورشید شاه و مه پری خود به دست مااند . ایشان را به قلعهٔ دوازده دره می‌باید فرستاد که آن قلعه چون قلعهای دیگر نیست ، که در میان دوازده دره نهاده است و محکم است که اگر لشکر کل عالم گرد آیند با آن قلعه هیچ به دست ندارند که راه بر آن قلعه نیست ، مگر به نردبان ادیم بر بالا روند ، که دوازده دره بر نیمهٔ کوه است . ایشان را برآن قلعه فرستیم تا از کار این لشکر باز پردازیم . آنگاه کار ایشان چنانکه باید به سر بریم .

قزل ملك گفت اگر چنین است همین ساعت ایشان [را] بفرست پیش[2] از آنکه ما به جنگ مشغول شویم . ارمنشاه روی به طیراق کرد و گفت همین ساعت برخیز و به شهر رو با پنجاه سوار . چون شب درآید خورشید شاه [را] با مه پری به قلعهٔ دوازده دره بر ، و ایشان را به غضبان

۱ــ اصل : اند ۲ــ اصل : تا پیش از آن

کوتوال سپار که آنجاست. طیراق خدمت کرد و برخاست در حال، و با پنجاه سوار به شهر آمد و در بارگاه شاه به شراب خوردن بنشست تا شب درآید و ایشان را به قلعه برد.

خداوند اخبار چنین نقل کند که در لشکرگاه چون مه پری، با خورشید شاه در خواب شدند و زن ملك‌دار بر در خیمه می‌بود، تا ایشان را ببردند و آگاه نشد. چون سحرگاه بود و [از] هیچ آفریده آواز نیامد زن ملك‌دار با خود می‌گفت مگر شاه هنوز در خواب است. عجب داشت که شاه با آن همه دوستی شربت وصال او نخورد. از شرح خیمه نگاه کرد، نه شاه دید و نه مه پری. پایهٔ تخت دید فرو رفته. در خیمه رفت و زیر تخت دید سوراخ کرده و ایشان را برده. فریاد برآورد.

کنیزکان و خادمان بدویدند و آن حال دیدند. غمناك شدند. غلبه و آشوب در لشکرگاه افتاد. هیچ سامان کار نبود که همه را زور از دست و پای برفت. دلتنگ با هامان وزیر گفتند که تدبیر آنست که لشکر بر سپاه دشمن زنیم و ایشان را قهر کنیم. هامان‌وزیر گفت مصلحت‌نیست تابنگرم که چه می‌سازند. باشد که کسی خبر آورد، بر عزم کار باید بود و نیز نامه بنویسم به فغفور شاه و احوال باز نماییم و این کار معلوم وی گردانیم.

جملهٔ پهلوانان غمگین، تا هامان وزیر نامه نوشت و آنچه بر سر ایشان گذشته بود شرح داد تا بدین جای که ایشان را به هم سپردیم. هم در شب در زیر زمین نقم بریدند و ایشان را بردند. کاری عظیم افتاد و ما بر آن کار سرگردان شدیم، و بی شاه درمانده. سپاه خواستند که خود را بر لشکر دشمن زنند و بدین کینه ایشان را قهر گردانند. مصلحت نبود. گفتم تا بنگرم که احوال ایشان در دست دشمن به چه خواهد رسیدن. معلوم شاه گردانیدیم تا ما را درین غم یاری دهد.

چون نامه تمام کرد و مهر برنهاد به دست سورهٔ حلبی داد و به

فغفور فرستاد و درجنگ دربستند ، تا بنگرند که احوال چگونه خواهد بود .

ما آمدیم به حدیث خورشید شاه و مه‌پری که احوال ایشان به چه رسید .

راوی می‌گوید که ارمنشاه طیراق را به شهر فرستاد و در سرای شاه به شراب خوردن بنشست تا شب درآید و بندیان را به قلعه برد . لالاعنبر معلوم کرد که خورشید شاه و مه پری را آورده‌اند . و طیراق بدان آمده است که ایشان را به قلعه برد . غمناك شد و لرزه بر اندام وی افتاد . با خود گفت اگر خاموش باشم تا ایشان را ببرند چگونه ایشان را باز دست توانم آوردن ؟ لشکر همهٔ جهان با آن قلعه هیچ به دست ندارند .

درحال برخاست و بر در سرای دو برادران قصاب آمد و در بزد و به اندرون رفت . سمك با دیگران به شراب خوردن مشغول بودند . لالا کلاه بر زمین زد و گفت آتش در جهان افتاده است ، ای پهلوان ، و تو به شراب خوردن مشغولی . سمك چون دیوانه‌ای برخاست و گفت چه بوده است ؟ لالا گفت ازین بتر چه خواهی ؟ خورشید شاه و مه پری [را] آورده‌اند به سرای شاه ، و طیراق آمده است که ایشان را به قلعهٔ دوازده دره برد .

سمك چون این سخن بشنید فریاد از نهاد وی برآمد و سراسیمه شد . گفت ای لالا چه می‌گوئی ؟ ایشان را چگونه آورده‌اند ؟ لالا گفت خاطور و کانون و کافور نقم بریدند و ایشان را از زیر زمین بیاوردند . سمك عیار گفت ای لالا ، تدبیر این کار چیست و چه چاره سازیم ؟ لالا گفت من هیچ چاره و تدبیر ندانم . بر تو آمدم و احوال چنانکه بود گفتم تا چاره کنی پیش از آنکه شب درآید و ایشان را ببرند .

سمك سر در پیش افکند . ساعتی بود . سر برآورد . گفت ای لالا ، مرا به سرای شاه توانی برد ؟ لالا گفت به روز روشن چگونه توانم برد ؟ سمك گفت لالا ، به صورت زنان به چادر و موزه . لالا گفت چنین

توانم بردن . اگر دو سه تن باشد ببرم .

سمك عیار گفت نیك آمد . دو زن برادران قصاب و کنیزك و صابر و صملاد همه چادر وموزه پوشیدند. به لالا گفتند مارا بر زن ارمنشاه بر . اگر زن شاه گوید که کیستند تو بگوی که زن معروفان شهراند و بدان آمده‌اند که ملکه درخواست کند ازشاه ، و شفاعت کند . مگر شاه چیزی از شهر می‌خواهد .

لالا گفت چنین کنم . به پیش ایستاد و چوگان در دست گرفت و مردمان را دور می کرد تا به سرای رفت ، پیش زن شاه ، ماهستون ، و دختر شاه ، ماهانه . خدمت کرد ایشان را ، از دور ایستاده .

زن شاه گفت اینها کیستند ؟ لالا گفت ای ملکه ، زنان معروفان شهراند و به خدمت آمده‌اند تا ملکه ایشان را شفاعتی کند . زن شاه گفت روا باشد . ایشان را بنشاندند . سمك اشارت به لالا کرد که کنیزکان را بیرون فرست مگر می‌خواهند سخنی با ملکه بگویند و از شما شرم دارند .

کنیزکان بیرون رفتند . زن شاه بماند و دختر ، و سمك برخاست و چادر از سر بازافکند و صابر و صملاد همچنین . زن و دختر شاه نگاه کردند . مردان با ریش [دیدند] بترسیدند .

سمك عیار گفت ای لالا ، طیراق کجاست ؟ گفت در بارگاه شراب می‌خورد . گفت ای لالا ، زود باش و قدحی جلاب پیش طیراق بر و بده ، تا باز خورد . چون خورده باشد سر به گوش وی نه و بگوی که ماهانه دختر شاه با تو سخنی دارد و ترا می‌خواند . طیراق برخاست و لالا در پیش ایستاد تا بدان مقام آمد که سمك با دیگران ایستاده بودند . تا طیراق [را] خبر بود او را بربسته بودند و افکنده .

پس گفت ای لالا ، در بارگاه رو و خدمتگاران را بگوی که بیرون روید و شراب می‌خورید که پهلوان طیراق می‌گوید که سحرگاه خواهیم

رفت .

لالا به بارگاه‌آمد و با خدمتگاران بگفت . گفتند مگر طیراق [را] خلوتی است . جمله بیرون آمدند و به‌کار مشغول شدند . گفتند اگر شراب خوریم مست گردیم و سحرگاه نتوانیم رفتن .

پس چون سرای شاه خالی شد سمك عیار گفت ای لالا ، وقت‌آن آمد که پیش خورشید شاه و مه پری رویم . لالا برخاست و با سمك عیار برآن جای آمدند که ایشان را بازداشته بودند و بند بر نهاده . صابر و صملاد با زن دو برادران بر زن و دختر موکل بودند .

شاه چون سمك را بدید نعره‌ای بزد . سمك عیار گفت ای شاه ، چه جای نعره و فریاد است . پس بند از دست و پای مه پری و شاه بر گرفت . خورشید شاه بر سمك آفرین کرد و دعا گفت و او را بستود . گفت شادباش ای جوانمرد و عیار پیشهٔ جهان ، و ای فخر مردان . در حق تو چه گویم و بجای تو چه کنم ؟ و از نیکی چه توانم کردن که اگر تا زنده باشم . و بجای تو نیکی کنم مکافات این یك نیکی نباشد . یزدان ترا مکافات کناد به‌خیر .

سمك عیار گفت ای شاه . ترا با مه پری خلوت نبوده است ؟ گفت نه . سمك گفت ای شاه ، هم آنجا خلوت ساز و چنین می‌باید ، و این کار بساز و شرم مدار ، و این نیکی از لالاعنبر دان که ما را راه نمود و غمخوار ما بود ومرا ازاحوال شما آگاه کرد و بدین جایگاه‌آورد تا شما را از این بند برهانیدم . و اگرنه من از این خبر نداشتم . پس از اول تا به آخر همه [را] بازگفت .

مه پری در وی نگاه کرد و گفت ای برادر ، این لالا نیك به صالح لالا می‌ماند . سمك گفت ای ملکه ، درخواست کرده است که به‌جای لالا صالح باشد . مه پری گفت او را عزیزتر دارم . لالا خدمت کرد . پس او

را نام صلاح نوبتی نهادند .

پس سمک لالا را گفت زنـان دو بـرادران را بخوان تا بر در حجره می‌باشند تا شاه خلوت سازد . سمک بیرون آمد و زنان دو برادران [را] آنجا فرستاد تا بر در حجره می‌بودند . پس شاه مه پری را بخواند و در کنار گرفت و دست به بند مهر برد ، و پردهٔ آرزو بگشاد ، و اسب کام در میدان مراد براند ، و کمان شادی به زه آورد ، و تیر وصال بر آن پیوست ، و بر هدف مه‌پری زد و مهر یزدانی بشکست . تیر از هدف بگذشت و هردو از آن زخم راحت یافتند و از آن پیوستن نشاط و شادی افزودند و زنان دو برادران از لالا جلاب خواستند ، بیاورد و بخوردند و ترتیب ایشان ساختند چنانکه قاعده بود و رسم رفته است .

سمک پیش ایشان آمد و مبارک‌باد بگفت . بفرمود تا غسل کردند . و بنشستند و هر سخنی می‌گفتند تا مدد ایشان برسید و آن مدد تاریکی شب بود که به عالم دیدار بنمود تا کار ایشان ساخته شد . چون شب سیاهی خود به عالم فرستاد و رخت لشکر روز تاراج شد شاه زنگیان بر تخت نشست و تاج ماه بر سر نهاد و لشکر سیارگان را از هرسوئی نامزد کرد .

سمک برخاست و گفت ای لالا ، ما را بباید رفتن پیش از آنکه خدمتگاران بیایند . لالا گفت شما [را] از راه سرای بیرون برم . همگنان برخاستند . سمک بفرمود تا صابرطیراق را برگرفت و صملاد زن شاه [را] برگرفت و سمک دختر شاه [را] برگرفت . لالا پیش ایستاد و خورشید شاه و مه‌پری و زنان دو برادران همه از راه سرای بیرون رفتند .

سمک با لالا گفت ما را در شهر بودن مصلحت نیست به لشکرگاه باید رفتن و دروازها بسته است . لالا گفت تو دانی . پس همچنان به در سرای دو برادران آمدند و زنان را در سرای کردند و روی به راه نهادند تا به بالای حصار آمدند . سمک عیار کمند بگشاد و همه را به کمند فرو

گذاشت و صابر و صملاد را بازگردانید و گفت به سرای رو ، و زنان دو برادران را بگوی تا مهران وزیر را نیك نگاه دارند تا آمدن من باشد.

خود از حصار به زیر آمد ، خورشید شاه و مه پری را برگرفت و روی به راه نهاد تا وقت آنکه روز روشن شد [و] شب جامهٔ نیلگون بیرون کرد و روز جامهٔ زربفت در پوشید . خورشید شاه به لشکرگاه رسید . آوازه در لشکرگاه افتاد که خورشید شاه باز آمد. خبر به هامان وزیر بردند . با ملك دار و پهلوانان پیاده پیش شاه باز آمدند و خدمت کردند . شاه به بارگاه آمد و مه پری با ماهستون و ماهانه و لالا به خیمهٔ خاص رفتند .

سمك پالهنگ طیراق دردست گرفت و در بارگاه بداشت . خورشید شاه به تخت بر آمد . سمك عیار گفت ای شاه ، طیراق را به چه می‌داریم ؟ سیاست کنیم . هامان وزیر [گفت] ای برادر ، هرمز کیل در دست ایشانست . شاه بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند .

شاه خورشید شاه با نشاط و خرمی با پهلوانان سوار می گشتند و در میدان می‌شدند ، تا آواز کوس حربی به‌گوش ارمنشاه رسید . با پهلوانان در بارگاه بود . گفت چه می‌باشد که آواز کوس از لشکرگاه ایشان می آید . ایشان را دیروز تعزیت بود . امروز نشاط می کنند . مگر از بهر شاه جنگ خواهند کردن . بفرمود تا سپاه او نیز عزم میدان کردند . چون از هر دو جانب سپاه روی به میدان نهادند . نقیبان لشکر صف ها راست کردند .

اول کسی که از لشکر خورشید شاه درمیدان شد خورشید شاه بود ، بر اسبی بادپای برنشسته ، و سلیح شادی پوشیده . زمانی جولان کرد و لعب نمود که سمك عیار از پس وی درآمد . دست طیراق در پس بسته و پالهنگ در گردن کرده . در پیش شاه آمد . در برابر قلب ارمنشاه بداشت . ارمنشاه با قزل‌ملك و شهران وزیر و پهلوانان می گفت این سوار به خورشید

شاه می‌ماند. آن بندی کیست؟ یکی گفت به طیراق می‌ماند. گفتند این چگونه تواند بودن؟

همه را زور از دست و پای برفت و عجب بازماندند. دم ایشان فرو بسته بود. هیچ کس حرکت نمی‌توانست کردن تا سمك آواز داد کای شاه ماچین. و ای پهلوانان شب رو، هر که مرا دانید و هر که ندانید، منم سمك عیار و این سوار که ایستاده است شاهزادهٔ جهانست، خورشید شاه، داماد شاه فغفور. پادشاه چین، شما او را بدزدیدید با مه پری که به قلعهٔ دوازده دره برید. رنج شما نیز بتر بود. من او را آوردم و احوال بدانید که من چه کردم؟ هرمز کیل در بند شماست. او را باز فرستید تا من طیراق [را] باز فرستم. و احوال از وی بپرسید تا بدانید که چگونه کارها می‌سازند.

چون ارمنشاه آن احوال بشنید بر خود بلرزید. بفرمود تا طبل آسایش بزدند. گفت امروز جنگ نشاید کردن. پس هر دو لشکر باز گشتند. خورشید شاه به بارگاه درآمد و بر تخت نشست و امرای دولت حاضر آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند. از آن جانب ارمنشاه دلتنگ به بارگاه آمد. بفرمود تا هرمز کیل را بیاوردند و او را خلعت دادند و بفرستادند. هرمز کیل را بیاوردند پیش خورشید شاه. خدمت کرد. شاه او را بنواخت و گرامی کرد و از رنج بند بپرسید. هرمز کیل گفت ای شاه، به اقبال تو همه به سلامت می‌گذرد. سمك گفت تا درحال طیراق را بگشادند و باز فرستاد.

آنگاه سمك در پیش خورشید شاه گفت یزدان کار تو راست می آورد سبب آنکه من در شهر بودم و اگرنه دشوار افتاده بود. اکنون در کار بیدار و هشیار باش که هر بار سبوی از آب درست نیاید و درین معنی دو بیت گفته‌اند:

شعر

صد بار بگفتم ای نگار خوش خوی
سنگست لب جوی و نگه دار سبوی
بسیار سبوئی که برند از لب جوی
گریان آید زجوی و بشکسته سبوی

ای شاه، در ملك با رای و تدبیر باید بود. اکنون تو ترتیب لشکرمی‌ساز که من به‌شهر می‌روم به طلب آتشك و سرخ ورد و نیال سنجانی و دوبرادران قصاب و آن کس که این کار کرده است. اگر باز آیم در خدمت باشم و اگر نه بدرود باش.

شغال پیل زور نیز بر کنار تخت نشسته بود. گفت ای استاد، بدرود باش که من نیز رفتم و در دم اژدها می‌روم. زینهار تا مرا فراموش نکنی که نیك شاگردی بودم. ترا زینهار می‌دهم که ازخورشید شاه برنگردی و حق او بجای آوری که نیك پادشاهی است.

این بگفت و همه را در کنار گرفت و فرخ روز را گفت ای جوانمرد و ای فخر عالمیان، زنهار هشیاروبیدارباش که خورشید شاه به زن پیوست و شب و روز با مه پری باشد که کار مرد چنین افتاده است. تا که [زن] ندیده است با خود باشد، چون به زن رسد از کس یاد نیاورد، و از خود خبر ندارد، خاصه پادشاه و جوان، و کار پادشاهی به سستی برنیاید. اگر چه هامان وزیر عاقل جهان و دستور زمان است ترتیب شاهی و کار رعیت راست می‌دارد. اما کار میدان داری دیگرست. این بگفت و همه را بدرود کرد و روی به شهر نهاد و برفت.

از آن جانب طیراق پیش ارمنشاه آمد و خدمت کرد. او را بنواخت و پیش خود بنشاند و احوال بپرسید. طیراق زبان برگشاد و گفت ای شاه، چون بنده به شهر رفت در بارگاه شاه می‌بود تا که شب درآید

بروم ، که ناگاه لالاعنبر آمد و گفت از حجرهٔ خاص شاه با تو سخنی دارند ، اگرچه بی ادبی بود آن گستاخی کردن و به سرای زنان رفتن ، اما چون خادم خاص بود نافرمانی نمی‌توانست کردن. پس برخاستم و با خادم در پس پرده رفتم. هنوز قدم ننهاده بودم که مرا بربستند ، سمك و دو سه کس دیگر .

پس حدیث خلوت ساختن ایشان و بیرون آوردن زن شاه و دختر چنانکه بود همه به‌شرح بگفت .

ارمنشاه چون بشنید فریاد برآورد و تاج از سر بینداخت . قزل‌ملك جامه بدرید و زاری آغاز کرد . پس دست بزد و دشنه برکشید تا خود را هلاك کند . شهران وزیر دست او بگرفت . گفت ای شاهزاده ، اکنون چه سود دارد اگر تو خویشتن بکشی ؟ کار از دست رفت . این کار به چاره برآید .

خاطور و کانون و کافور ایستاده بودند ، دلتنگ و غمناك شده ، دریغ می‌خوردند که کاری به ده روز کردیم به یك ساعت بر باد آمد . کانون گفت ای شاه ، دریغ بر آن می‌خورم که من سمك را نمی‌شناسم و او را ندیده‌ام و اگرنه او را به چاره به دست‌آوردمی ، که این همه فتنه از وی است .

این سخن می گفت که آن پنجاه سوار از شهر برسیدند که با طیراق رفته بودند تا خورشید شاه و مه پری [را] به قلعه برند . چون به بارگاه آمدند طیراق [را] دیدند در پیش شاه نشسته . گفتند[1] ای شاه ، ما او را از سرای شاه طلب می کردیم که لالاعنبر ورا ببرد ، تا کنیزکان ما را گفتند که طیراق با زن شاه و دختر شاه با خورشید شاه و مه پری و لالا عنبر پیدا نیستند . ما به لشکرگاه آمدیم تا شاه را آگاه کنیم .

۱ـ اصل : گفت

ارمنشاه پشت دست به دندان می کند. قزل ملك می جوشید ، و پهلوانان دلتنگ می‌بودند ، تا یکی گفت ای شاه ، مهران وزیر [را] نیز برده‌اند. ارمنشاه گفت کاشکی مهران وزیر در جهان نبودی و ما او را ندیدمانی که این همه آشوب از کار و کردار اوست ، و اگرنه ما را با مه پری چه کار بودی ؟ تا آوازهٔ مه پری بود ما او را می‌دانستیم و طلب‌کار نمی‌بودیم . به سخن مهران وزیر عالمی خراب شد .

شهران وزیر گفت ای شاه ، کار افتاد . چاره آنست که درین کار اندیشه کنیم . از بهر آنکه این همه آشوب و فتنه از بهر مه پری بود و می باشد . چون خورشید شاه و او به‌هم رسیدند و کام یافتند طلب کار او بودن محالست و روا نباشد . تا دختر بود به اومید آنکه مرد بر وی نرسیده بود روا بود که او را طلب کردیمی که کار زن چون جواهر بود ، تا دختر بود دری نابسوده بود و جوهری نفیس ، هوا گرد بر وی نه افشانده ، به دست هیچ غواصی نرسیده ، و در قعر بحر ایزدی پرورش داده[1] خلق جهان او را طلب کار می‌باشند ، تا باشد که چنین دری به دست آورند . چون به دست غواص رسید [و] مرد کام خویش برداشت مهرهٔ سفالینه شد . اگرچه حور عین است و از بهشت بدر آمده است ازو نیکوتر و به‌اصل‌تر بسیارست که قزل ملك یکی را برگزیند ، از بهر آنکه چون مه پری زن گشت طلب کار وی بودن شرط نیست ، خاصه زن پادشاه . هیچ دانا زن پادشاه کشد ؟ طلب کار وی بودن شرط نیست . [و] هیچ دانا پسندیده ندارد .

دیگر ای پادشاه ، مادر و خواهر قزل ملك با ایشانست . چاره آنست که رسولی فرستیم با مال فراوان ، ماهانه و ماهستون [را] از دست ایشان بیرون آوریم و اگر دستوری باشد من بنده بروم و جهد کنم که با مال ایشان را بفریبم و این کار تمام کنم . چون زن شاه و دختر [را] آوردیم

---

۱ ــ اصل ، تا آوازهٔ خلق [؟]

آنگاه بنگريم كه چون می‌بايد كردن . شاه گفت صواب گفتی ، آنچه می‌بايد ساخت می‌ساز .

شهران وزير بفرمود تا صد اسب تازی با طوق و با ساز و ساخت و صد غلام ماه روی با كمرهای زرين و صد بدرهٔ زر ترتيب كردند . وزير برگرفت كه به لشكرگاه خورشيد شاه رود . كانون پيش وزير آمد و خدمت كرد و گفت ايهاالوزير ، بنده در خدمت تو باشد تا سمك را بتوانم ديد و بشناسم ، و چارهٔ كار او بسازم . شهران وزير گفت روا باشد .

قصد راه می‌كردند كه از پس پشت ارمنشاه آواز كوس حربی برآمد . ارمنشاه گفت بنگريد كه كيستند . يكی درآمد و گفت ای شاه ، اركلك پهلوانست از بيابان خورجان ، با سی هزار [سوار] به خدمت آمده است و دويست و شصت زنده پيل با خود آورده است ، كه در هيچ جای چندان پيل نيست كه در بيابان خورجان .

ارمنشاه چون بشنيد خرم شد . بفرمود تا لشكر به استقبال بيرون روند . و اركلك پهلوان را به بارگاه آوردند . از راه كه درآمد پيش ارمنشاه خدمت كرد و آفرين كرد . شاه او را بنواخت و گرامی كرد و برابر خويش او را بر تخت بنشاند . از رنج راه بپرسيد . پس هراحوالی می‌گفتند . شهران وزير به راه افتاد و برفت . اركلك در گفتار وی و كردار ايشان بازمانده بود .

از آن‌جانب شهران وزير به‌لشكرگاه خورشيدشاه رسيد. هرمز كيل و شروان حلبی بر مقدمهٔ سپاه بودند . او را بديدند و بشناختند . از بهر حرمت پياده گشتند و خدمت كردند . از شاه و قزل ملك خبر پرسيدند شهران وزير از خورشيدشاه و فغفور شاه خبر پرسيد . پس گفت ای پهلوانان ، شاه را خبر دهيد كه شهران وزير به خدمت آمده است و پيغامی دارد از ارمنشاه . اگر دستوری باشد به بارگاه آيد . هرمز كيل ايشان را بر

جای بداشت و شروان حلبی [را] در خدمت شهران وزیر رها کرد و خود به بارگاه آمد. پیش شاه خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، شهران وزیر به خدمت آمده است و پیغامی دارد از ارمنشاه. فرمان چیست؟ به خدمت آید؟ هامان وزیر گفت ای شاه، چون شهران آمده است او را گرامی‌دار که مردی اصیل‌زاده است، و اهل علم است.

خورشید شاه بفرمود تا بارگاه به زربفت بیاراستند و تخت شاهی و کرسی زرین و سیمین بنهادند، و جایگاه پهلوانان پدید کردند و غلامان دو سه رسته بایستادند، و سرهنگان و خدمتگاران [را] هریکی به جای خویش بداشتند. پس بفرمود تا جملهٔ خاصگان به استقبال شهران وزیر بیرون شدند. او را به اعزاز و اکرام به بارگاه آوردند.

آن ساز و زینت پادشاهی بدید. شاه را خدمت کرد و پیش تخت شاه زمین را نماز برد. تا پیش تخت آمد چند جای خدمت کرد و نماز برد و آفرین خواند بر شاه. هامان وزیر برخاست و دست شهران وزیر بگرفت و به بالای تخت بر آورد و زیر دست خود بنشاند. در حال بفرمود تا جلاب آوردند و باز خوردند و خوان بنهادند و دست به طعام دراز کردند و بخوردند چنانکه رسم پادشاهانست.

چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند. مطربان آواز به سماع بر آوردند. ساقیان شراب در می‌دادند که خورشیدشاه اشارت به هامان وزیر کرد که بگوی تا شهران وزیر چه پیغام دارد؟ هامان وزیر گفت ای شهران، شاه می‌فرماید که اگر سخنی داری بگوی.

شهران وزیر برخاست وخدمت کرد و گفت ای شاهزاده، ارمنشاه ترا سلام می‌رساند که ما را و پدران ما را هرگز خصومتی و جنگی نبوده است. تا این ساعت پیکار از بهر مه پری بود. به تو رسید. این خصومت در باید نوشت، که خلقی بسیار هلاك شدند. و دیگر مادر و خواهر قزل

ملك [را] سمك عيار آورده است . زشت باشد زن و دختر پادشاهان به دزدی آوردن و پیش بیگانه مردم بردن . فی‌الجمله کار افتاد ، محقری فرستاده است از بهر جلاب خدمتگاران . شاه معذور دارد . پس آنچه آورده بود عرضه کرد .

شاهزاده همه بدید . سر برآورد و گفت ای شهران وزیر ، مردی چون تو عاقل روا باشد که چونین سخن‌گوئی ؟ و پادشاه نیز که چونین پیغام فرستد ؟ یا کارگزاران و ندیمان که دارند با هم چنین مشورت کنند ؟ و ترتیب نهاده‌اند . اگر ایشان این معنی ندانستند تو مردی با کفایت و دانشی . ندانی که از شما هیچ نکوئی نیامده است ؟ هرچه از بدی توانستید کردن ، کردید . مه‌پری [را] ازقلعهٔ شاهك بردید و در قلعهٔ فلکی در بند کردید ، تا یزدان به‌من بازداد . با هرچه در قلعه بود . و دیگر پهلوانان من در زندان کردید ، باآنکه به‌رسولی فرستاده بودم . و دیگر مرد فرستادید تا نقم بریدند و مرا با مه‌پری بردند ، به امید آنکه مرا به قلعهٔ دوازده دره برید . دیگر یزدان مرا نگاه داشت . سمك در شهر بود . ما را بیرون آورد و اگر نه از فعل بد شما هیچ تقصیر نبود ، و دیگر می گوئی که زن و دختر ما نشاید که مرد بیگانه ببیند . مه‌پری خواهر شما نبود و زن شما نبود و هم بیگانه بود . شما آن خود نبینید و آن ما ببینید . نه کار عاقلان است . و دیگر مرا به مال از راه نتوان بردن . برگیر این مال ، و پیش ارمنشاه بر ، و بگوی که اگر می‌خواهی که زن و دختر تو به تو بازفرستم و ازین جایگاه بازگردم ، که نه تو ما را دیدی و نه ما ترا، پنج تن ازآن ما دارد ، ایشان را باز فرست . تا من ایشان را باز فرستم . و اگرنه مردان نقم برنده داری ، بفرمای تا نقم ببرند ، و زن و دختر شاه ببرند . که من ایشان را بند نفرموده‌ام ، و به‌هیچ قلعه نفرستاده‌ام و پیش مه‌پری نشانده‌ام .

شاه دراین بود که آواز کوس برآمد . آشوب در لشکرگاه افتاد .

شاه گفت تا ببینید که کیستند . سام پهلوان در آمد و خدمت کرد . [گفت] ارمن پهلوانست ، خویش فغفور، به خدمت شاه می آید، و لشکر فراوان با وی است و از راه چین می آید .

شاه بفرمود . تا لشکر استقبال کنند و آمدن ایشان چنان بود که چون نامهٔ هامان وزیر به شاه فغفور رسیده بود ، که لشکر دشمن قهر کرده‌ایم اما مه پری [را] برده‌اند و ما خواهیم رفتن که او را باز دست آوریم ، فغفور لشکر جمع کرده بود که بفرستد پیش خورشیدشاه . ایشان را فرستاده بود و ایشان سورهٔ حلبی [را] در راه دیده بودند ، و احوال معلوم کرده که خورشید شاه را برده‌اند . ایشان دلتنگ می‌رفتند که خبر شنیدند که شاه [را] به‌سلامت باز آوردند . خرم شدند ، و روی به راه نهادند .

پس چون لشکر به استقبال فرستاد بفرمود تا شهران وزیر را خلعت دادند و آن مال بدو بازدادند و آن وقت که ایشان در بارگاه بودند کانون بر در بارگاه‌ایستاده‌بود ، پیش رکاب‌داران. و ازخدمتگاران می‌پرسید که خورشید شاه و مه پری [را] چگونه بردند و چگونه باز آوردند . هر کسی سخنی می‌گفتند . دیگر گفت یزدان کاری ساخت که ایشان را همه در شب باز آوردند با زن و دختر شاه . دیگری گفت لالاعنبر با سمک یار شد و آن کار بکردند . کانون گفت سمک در میان ایشان کجاست . ایشان گفتند او مردی ناداشت است . در پسی افتاده است. هرگز به محفل نیاید . یکی گفت سمک به شهر رفته است به کاری . کانون معلوم کرد که سمک در شهر است که شهران از بارگاه بیرون آمد خلعت پوشیده . پای به اسب در آورد با آن مال که آورده بود برفت .

از آن جانب ارمن پهلوان با آذرجوش به بارگاه آمدند با نشاط و خرمی . دانسته بودند که شاه به سعادت و طالع سعد به مقر شاهی باز

آمده است. پس هر دو جوان پیش تخت رسیدند. خدمت کردند و زمین را نماز بردند. خورشید شاه ایشان را بنواخت. از شاه فغفور خبر پرسید. هریکی بگفتند که هامان وزیر نامه نوشته بود به فغفور و احوال گفته که شاهزاده به سلامت است. در بارگاه به شراب خوردن مشغول شدند.

از آن جانب شهران وزیر پیش ارمنشاه آمد غمناك. گفت ای شهران، مال چرا باز آوردی؟ شهران احوال که خورشید شاه گفته بود باز گفت. ارمنشاه گفت راست می‌گوید. گناه ما کردیم و جرم بر ایشان می نهیم. شهران وزیر گفت ای شاه، اکنون کار افتاد و کار از چاره گذشت خاموش بودن روی نیست که ایشان [را] لشکر از چین رسید، و ما را مدد آمدند. تدبیر آنست که کار جنگ بسازیم و مصاف کنیم تا اقبال کرا یاری دهد.

قزل ملك گفت ای پدر، جز جنگ مصلحت نیست. تیغ می‌باید زدن تا کارها روشن شود. شاه گفت نقیبان لشکر [را] حاضر گردانید. چون بیامدند گفت سپاه را بگوئید که فردا مصافست.

حق تعالی تقدیر کرد که سپه را ترتیب جنگ می‌ساختند. کانون خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده به شهر می‌رود که باشد که جایگاهی سمك [را] به‌دست توانم کرد، که در لشکرگاه نیست، به‌شهر رفته است. این بگفت و برفت.

پس چون عمر روز به آخر آمد و خورشید رخشان رخت بربست و کار پادشاهی به تاراج داد، شب ظلمانی ملك روز نورانی به دست فرو گرفت و به تخت شاهی برآمد و جهان ترك چهره زنگی دیدار گشت، از هر دو لشکر طلایها بیرون آمدند و احتیاطها می کردند تا شب دیر انجام از پادشاهی معزول شد. صبح روز مقدمه در عالم خرامید و جهان از دست شب دیر انجام بیرون کرد، و زینت آسمان بدل گشت و زمین را محفل

بیفزود . از کنار چرخ گل بشکفت و سوسن در زیر گل بنهفت . به جای سوسن و نسرین همه روی هوا از گل سرخ آذین بست و جهان منور و مزین شد ، چنانکه شاعر گوید :

شعر

صبح چون پردهٔ سفید کشید   بر سر لاجورد [و] مروارید
شفق ازمهر او نشاط انگیخت   می بیجاده‌گون برو بر ریخت

در چنین روز از لشکر ارمنشاه ناگاه آواز کوس حربی بر آمد . سپاه روی به میدان نهادند . دهل جنگ به گوش خورشید شاه رسید . بفرمود تا لشکر عزم میدان کردند [آو]ازو صوت[1] کره‌نای و دبور وشپور و راعه و بوق برنجین از لشکر خورشید شاه بر آمد . دلیران آهنگ جنگ کردند بد دلان قصد گریز کردند . دلیران [را] روی به جنگ چون گلنار شد . نقیبان صف هر دو لشکر راست کردند . میمنه ومیسره و قلب و جناح بیاراستند که ناگاه از لشکر خورشید شاه سواری اسب در میدان جهانید و زمانی جولان کرد و لعب نمود .

خورشید شاه گفت کیست . گفتند ارمن پهلوانست بر ارمن آفرین کرد و گفت هنوز از رنج راه نیاسود از بهر من در میدان رفت . ارمن نعره می زد و مرد می‌خواست که از لشکر ارمنشاه ارکلك پهلوان جولان می کرد و می آمد .

شاه بیابان خورجان اسب در میدان جهانید . جوشنی خرد عیبه ، زرنگار پوشیده ، خودی عادی مکلل به جواهر بر سر نهاده ، و کمری شکاری بر میان بسته ، و کمانی خوارزمی بر بازو افکنده ، و همهٔ سلیح جنگ بر خود راست کرده ، و بر اسبی ابلق سوار گشته . به هم رسیدند و از نسب یکدیگر می‌پرسیدند . بر اسبی هم چند کوهی سوار گشته و [بن]

۱- اصل : از صورت

نیزه بر زمین کشان .

ارمن گفت نیك آمد که ما هر دو نو رسیدگانیم و میدان داری نکرده‌ایم . بیاور تا چه داری ؟

ارکلك پهلوان گفت نیکو گفتی . هر دو نیزه از جای بر کندند و به نیزه با یکدیگر چندان بکوشیدند که نیزه در دست ایشان شاخ شد و زره‌ها چاك گشت و بر هم ظفر نیافتند . نیزه‌ها از دست بینداختند و تیغهای الماس‌گون دود چهرهٔ آتش رنگ آفتاب دیدار[1] جان شکار[2] خون خوار از نیام بر آوردند . چنان تیغها که شاعر گوید :

شعر

فری زان تیغها هنگام هیجا
چنان چون رنگ بوقلمون ملوّن
برنگ [و] طول وعرض و گوهر او
چو خورشیدی که بر تابد ز روزن
که گر زین سو بدان سو بنگرد مرد
از آن سو بر زمین بشمارد ارزن

چنان تیغها بر کشیدند و درقها در سر آوردند و تیغ بر سر و فرق یکدیگر چندان زدند که تیغها بشکست و درقها پاره شد و بر یکدگر ظفر نیافتند . عنان اسبان بازگرفتند و میدانی فراخ بنهادند و دست به کمان عاج قبضهٔ طیار گوشه بردند و نیزه‌های خدنگ از جعبه برآوردند تا هر چه در جعبه بود بینداختند و بر یکدیگر ظفر نیافتند دیگر در هم آمدند و عنان اسبان در هم افکندند و دست به گرز گاوسار بردند و بازوها کار فرمودند و به هم راندند. از زورعمود ایشان و زور که برهم می‌زدند هر دو اسب از پای درآمدند .

۱ــ دراصل : چون آفتاب دیدار ۲ــ اصل : جان شکاف

هردو پهلوانان به‌چالاکی به جای بایستادند و دست‌بزدند و دشنها که در میان داشتند بر کشیدند و به هم در آمدند ، به‌کینه ، بی‌محابا ، تا از یك ناگاه آن دو مرد پهلوان دشنه براندند ، هر دو در پهلوی هم نشاندند ، هر دو از پای درافتادند و بمردند .

چون هر دو لشکر چنان دیدند خروش بر آوردند . از لشکر خورشید شاه ابرسیاه در میدان آمد ، بر اسبی سیاه سوار گشته ، و به چهارده پاره سلیح خود را آراسته . برابر قلب ارمنشاه آمد و مرد خواست که از لشکر ارکلك سواری در میدان آمد نام او هور ، برادرزادهٔ ارکلك پهلوان بود . پیش ابرسیاه آمد و بانگ زد کای ناکسان بدفعال که شمائید. پهلوانی چون ارکلك بر باد آمد که در عالمی چون او نبود ، بهتر از شاه[1] شما صد بار . اما شکر یزدان که کشندهٔ خویش را نگذاشت . اکنون [روا] باشد که به هر تاره مویی که بر سر او بود پهلوانی بکشم .

این بگفت و به‌ابرسیاه در آمد . ابرسیاه گفت ای ناکس‌حرامزاده، چون تو مردی [که] باشد که نام شاه ما برد که شاه ما چون ارکلك صد هزار سگبان دارد .

این بگفت و به هور اندر آمد و رها نکرد که حرکت کند . یك نیزه زد بر سینهٔ او و از پشت بیرون شد . درحال بیفتاد و بمرد . ابر سیاه نعره زد و مرد خواست . دیگری در میدان آمد . ابر سیاه او را بکشت . دیگری بیامد و بیفکند . هم چنین هر که در میدان می آمد می‌افکند تا هفده مرد را بیفکند . خروش از لشکر ارمنشاه بر آمد .

قزل ملك بر آشفت . پیش پدر آمد و خدمت کرد . گفت ای پدر ، این کار مرا افتاده است که این همه فتنه و آشوب از بهر من در جهان افتاده است و این همه سر در خاك رفت و هنوز می‌رود ، از بهر آنکه من

---

۱ ــ اصل : بهزار شاه

طلب مه پری می کنم . می‌خواهم که در میدان روم و خورشید شاه [را] در میدان خوانم . اگر بخت یاری کند او را قهر کنم و سپاه او را به تاراج دهم ، و اگر نه او مرا هلاك کند ، مرا سرزنش نکنند که عشق مه پری در دلش نیست . از دو بیرون نیست : اگر نیست شوم ، اگر او را هلاك کنم و اگر نه خود باز رهم که بیش ازین درد دل نمی‌توانم بردن . و طاقت این همه خواری ندارم .

ارمنشاه او را به دست فرو گرفت . گفت ای فرزند ، نمی‌دانی که چه می گوئی . خود را در هلاك میفکن و کاری مکن که ازین پشیمان شوی ، و سودی ندارد . تو می باش تا لشکر در میدان می‌روند وجان پیش تو فدا می کنند که اگر جملهٔ سپاه کشته شوند دوستر دارم که یك موی از سر تو کم شود . لشکر از بهر آن دارند تا پادشاه را غم خوارگی کنند ، از بهر روزی چنین ، که جان پیش پادشاه سپر کنند .

بسیار ازین با قزل ملك بگفت و قبول نکرد . گفت ای پدر ، ترا از درد من آگاهی نیست . من بیش ازین طاقت ندارم . این بگفت و اسب در میدان جهانید ، اسبی تازی نژاد ، چون کوه پاره‌ای . گفتی باد و آب و آتش است . لعب کنان و نعره زنان پیش ابر سیاه آمد و بانگ بر وی زد . گفت ای فرو مایه ، پنداری که مرد اندر جهان نماند که تو خود را چنین برافراشته‌ای ؟ بیاور تا چه داری از مردی ؟ تا زخم سنان مردان ببینی .

این بگفت و نیزه بر نیزهٔ ابرسیاه افکند . چندان طعنه میان ایشان رد شد . نیزها از دست بینداختند . دست به تیغ زهرآلود بردند بر سر و فرق یکدیگر می‌زدند تا هر دو در جنگ گرم شدند . قزل ملك گرم شد. گفت مرا با این مرد این همه روزگار چیست ؟ در زین قایم بایستاد . تیغ بر فرق ابرسیاه فرو گذاشت . ابرسیاه درق بر فرق نهاد که تیغ بر سپر

آمد و به دو نیم کرد و به خود رسید و ببرید و به فرق رسید و تا میان دو ابرو بشکافت. خون به روی ابرسیاه فرود آمد. جهان پیش چشم او تاریک شد. از آن زخم روی به هزیمت نهاد و برفت.

چون قزل ملک دید که ابرسیاه بگریخت از پیش زخم او، برابر قلب لشکر خورشید شاه آمد. گفت ای خورشید شاه، این همه جنگ و آشوب از بهر چه می‌باشد؟ که طلبکار مه پری‌ایم و چندین هزار خلق سر در خاك شد. اگر نه از سبب مه پری بودی من از کجا و تو از کجا؟ اکنون کار افتاد. مدت یك سال است تا درین رنج و بلا مانده‌ایم و عالمی از ما در رنج‌اند. در میدان خرام تا من و تو یکدیگر را برآزماییم، تا دولت کرا یاری دهد و این لشکر از دست ما برهند.

خورشید شاه این بشنید از اسب پیاده شد. گفت عیبهٔ سلیح من بیاورید تا در میدان روم و جواب وی باز دهم، که ما را ندیده است.

فرخ روز خدمت کرد. گفت زینهار تا تو این کار نکنی و چون قزل ملک سبك سر نباشی. تا ما بندگان به جای باشیم[1] رها نکنیم که تو در میدان روی. مبادا رنجی به تو رسد. یاد نداری که من در حلب دست بر بر زدم و بر خود گرفتم که هر بلا و رنج که باشد مقدم باشم و جان فدا کنم، بدان تا اگر خطائی افتد و یا رنجی باشد بنده را باشد، و جان فدای تو کنم و تو عوض بنده باز کنی و نام من بر وفاداری در جهان بماند. شاه داند که آنچه گویم حقیقت است که آن کار که مرا افتاد و در دست دایه گرفتار شدم، اگر شاهزاده بودی به صد هزار چون من چارهٔ این کار نتوانستی کردن.

شاه گفت ای برادر مهربان، شادباش، بگذار تا من در میدان روم و با وی بگردم که او مرا می‌خواهد که این کار مرا افتاده است.

۱ــ اصل: باشی

فرخ روز گفت ای شاهزاده ، [کار] شاهزادگان را افتد و بندگان جان تسلیم کنند . خورشید شاه گفت چنین است که تو می گوئی . ولیکن این نوبت در میان روم . فرخ روز گفت به خاك پای تو و مرزبانشاه که رها نکنم . این بگفت و اسب در میدان جهانید و برابر قزل ملك آمد و بایستاد .

قزل ملك چون او [را] بدید پنداشت که خورشید شاه است . بر خود بلرزید و بانگ بر وی زد و نیزه بر نیزهٔ او راست کرد و بسیار بکوشیدند و به عاقبت قزل ملك درآمد و نیزه براند که بر سینهٔ فرخ روز زند . فرخ روز درق در سر آورد تا طعنهٔ او رد کند . قزل ملك به چالاکی نیزه را خم داد ، که مرد کار بود ، و نیزه بر پای فرخ روز زد چنانکه از آن سوی پای بیرون شد و سر نیزه در شکم اسب افتاد .

فرخ روز از آن زخم بنالید . سراسیمه شد . عنان اسب بگردانید . و روی به هزیمت نهاد . قزل ملك گفت ای شاه ، نه این قرار بود . بدین مردی این همه آشوب در جهان افکنده‌ای ؟ کجا می‌روی ؟ اگر امروز بروی فردا همین کارست .

فرخ روز گفت من شاه نیستم . من فرخ روزم ، بندهٔ شاه . این بگفت و برفت . قزل ملك بر جای فرو ماند . گفت ای دریغا ، پنداشتم که صیدی کردم و شاه را به دام آوردم . نه چنان بود که گمان من بود .

در میدان این اندیشه می کرد که از آن جانب خورشید شاه دید که فرخ روز را زخم رسید و به هزیمت بیامد . سلاح خواست تا بیاوردند . شاهزاده به زانو درآمد و سر عیبهٔ سلاح باز کرد و سلاح بدر آورد . دوازده تا حریر چینی در پوشید از بهر خنکی اندام .و جوشنی خرد عیبهٔ ناخنکی منفل [؟] بازر ، با چهارده پاره سلیح در پوشیده بود . رکاب دار می آمد و اسبی آورد که اگر به‌صفت آن مشغول شویم پنجاه مجلد گفته شود.

چنين اسبى آراسته پيش خورشيد شاه آورد . پاى چپ در ركاب نهاد و بر آن اسب[1] سوار گشت و روى به ميدان نهاد . نعره زنان و جولان كنان ، برابر قزل ملك آمد و لعب نمود .

قزل ملك در قد و بالا و كوپال و اسب و ساز و سلب او نگاه كرد . گفت اى آزاد مرد ، اگر مردى راست بگوى تا ترا نام چيست ؟

خورشيد شاه گفت اى نادان ، كسى از آفتاب نشان پرسد ؟ يا چشمهٔ خورشيد را به گل پنهان توان كرد ؟ نامرد كسى باشد كه او را از نام خود ننگى باشد . نام من خورشيد شاه است ، فرزند مرزبانشاه ، پادشاه حلب و شام و شامات و عراق و خراسان و فارس و بغداد و مازندران . مردان نام خود پنهان ندارند . اگر مردى بياور تا چه دارى با اين همه كه جست و جوى مى كنى . نبرد مرا خواستى ، اينك آمدم .

قزل ملك چون خورشيد شاه [را] بديد با آن همه هيبت و سياست ، گفت اى شاه ، دستورى بده تا اسب را بدل كنم كه سست شده است . خورشيد شاه گفت روا باشد .

قزل ملك بازگشت كه اسب را بدل كند .

[چنين گويد مؤلف اخبار و راوى قصه[2]] كه مه پرى با لالا صلاح[3] يك روز گفته بود كه اگر شاه روزى جنگ كند و [به] ميدان شود مرا آگاه گردان كه مى‌خواهم كه تماشا كنم . لالا صلاح[3] پيش مه پرى آمد و گفت اى‌ملكه، شاه درميدان است.مه پرى گفت برو و با هامان وزير بگوى كه مه پرى مى‌خواهد كه تماشاى شاه بكند . دستورى باشد ؟

لالا صلاح[3] پيش هامان وزير آمد و خدمت كرد . گفت اى وزير ، ملكهٔ جهان مى‌خواهد كه شاه را ببيند كه مصاف چون مى كند . هامان

۱ـ اصل : بران راست ۲ـ اين جمله در اصل سفيد مانده است از روى قرينه افزوده گرديد . ۳ـ اصل : صالح

وزیر جواب داد که هیچ عاقل این دستوری ندهد که روا نباشد دو لشکر چنین روی در روی آورده ، او در مهد نشیند و در میان لشکر رود . ناچار انگشت نمای هر کس شود ، و نه نیك باشد ، و من رضا ندهم ، که طاقت عتاب شاهزاده ندارم .

لالا صلاح پیش مه پری آمد و احوال باز گفت . مه پری دلتنگ شد . لالا صلاح گفت ای ملکه ، اگر خواهی من ترا به تماشا برم برخیز تا سلاح مردان پوشیم و سوار گردیم و بر کنارهٔ لشکرگاه رویم و نظارهٔ شاه کنیم. مه پری را خوش آمد و برخاست و آنچه به‌کار بایست ازسلاح مردان بر خود راست کرد و سوار شد و با لالا روی بر کنارهٔ میدان نهاد .

حق تعالی و تقدس تقدیر کرد که زن ارمنشاه ماهستون ، و ماهانه دخترش ، در خیمهٔ مه پری بودند ، بی بندی و موکلی ، که مه پری همه روز با ایشان بود . چون دیدند که مه پری با لالا برفت و ایشان تنها بماندند [و] هر که بودند جمله به تماشا رفته بودند ، هر دو برخاستند وسلاح پوشیدند و بدان گونه که مه پری و لالا صلاح رفته بودند برفتند تا به لشکرگاه خویش . از آشوب و غلبهٔ لشکر هیچ کس [را] پروای ایشان نبود ، و طلب ایشان نکردند تا هر دو به لشکرگاه ارمنشاه رفتند .

خادمان چون زن و دختر شاه [را] بدیدند خرم شدند و خبر به شاه بردند . ارمنشاه چون این خبر شنید خرم شد و نشاطی به دل وی رسید و آن ساعت بود که قزل ملك بازگشته بود تا اسب را بدل کند . ارمنشاه گفت جان پدر، چرا بازگشتی ؟ قزل ملك گفت آن سوار خورشید شاه است. دانم که ایشان جنگ پیل ندیده‌اند و با پیل جنگ ندانند کرد . مرا پیلی فرمای تا در میدان شوم و با خورشید شاه بگردم .

ارمنشاه آن حدیث مادر و خواهر بگفت . بفرمود تا از میان پیلان یکی برگزیدند ، نام او بادپای . پیلی جنگی ، رزمی ، کار دیده ، به

برگستوان آراسته ، وخلخالهای زرین در پای و دست کرده ، وعمودی گران بر خرطوم بسته ، و بر پشت پیل تختی نهاده . قزل ملک برنشست با بیست مرد پیل‌بان مردان از بالا با سلاح تمام و آتش و نفط و خورشید شاه در میان میدان جولان می کرد .

از هر دو جانب لشکر به نظاره ایستاده و مه پری با لالاصلاح بر گوشه‌ای ایستاده ، تا قزل ملک روی به میدان نهاد . خورشید شاه چون قزل ملک [را] برپشت پیل دید که به میدان آمد گفت این حرامزاده بین که غدر کرد . نگاه می کرد تا پیل نزدیك خورشید شاه رسید .

از قضا اسب شاه با پیل بر آمده بود و جنگ با وی کرده بود و گستاخ وار روی به‌پیل نهاد . خورشید شاه دلیر می‌رفت وارمنشاه نظاره می کرد ومی گفت که مگرخورشید شاه با پیل بر آمده‌است که سخت گستاخ پیش پیل می آید . عظیم دلیر پهلوانی است . طیراق پهلوان گفت ای شاه ، خورشید شاه از آن پهلوانان نیست که او را به پیل از پای در توان آورد . مردانه و پهلوانست .

دو پیل دیگر در میدان بردند ، آراسته ، بر پشت پیلی بیست مرد با تیر و کمان و ناچخ و نفط و آتش . سه پیل با شصت مرد پیرامون خورشید شاه . اسب هراس گرفت و نخ‌نخ می کرد . خورشید شاه چون بدید که اسب او بترسید به دستارچه چشم اسب بربست و به جنگ پیل در آمد . پیل بادپای قصد خورشید شاه کرد . خرطوم برافراشت تا عمود بر فرق او زند .

خورشید شاه تیغی زد بر خرطوم پیل تا خرطوم وی بیندازد . شمشیر بر عمود آمد . عمود گران بود تیغ خورشید شاه بشکست . دست بزد و زیر رکاب بر کشید . تا او بر کشید پیل دیگر به خورشید شاه در آمد . شاهزاده تیغ براند و خرطوم پیل با عمود ده‌گام بینداخت .

چون پیل زخم یافت از پای درآمد. نعره بـزد. پیلان دیگر بترسیدند و روی به هزیمت نهادند. پیل‌بانان هرچند جهد می کرد[ند] که پیلان [را] بازدارند نتوانستند، که قاعدهٔ پیلان چنانست که یك حمله کنند و راست توانند رفتن اگر برآید، و اگر نه بازگردد و روی به خصم آرد و دیگر باره جنگ آغازد. و اگر هزار پیل باشد و یکی را زخم رسد از پای درآید، و نعره زند، جملهٔ پیلان روی به هزیمت نهند، و یکی باز نایستند.

پس خورشید شاه آن پیل بیفکند. پیلان دیگر روی به هزیمت نهادند و در لشکرگاه خود افتادند. شهران وزیر گفت ایشان [را] راه دهید و اگرنه لشکر به‌هم برآیند. لشکر کوچه کردند تا پیلان اندر گذشتند و با آن همه خلقی را هلاك کردند تا بازپس لشکر افتادند. پیل‌بانان[1] بسیار جهد کردند تا پیلان را به طاعت خویش بازآورند.

خورشید شاه ازین جانب لشکر خویش را گفت حمله برید به یك بار، تا ایشان را قهر کنید. هامان وزیر گفت ای شاه، زینهار چهارصد هزار سوار از هر دو جانب بر هم زنند، دوست از دشمن پدیدار نباشد. عالم خراب شود. صد هزار خلق بی‌جان شوند. تو روا مدار که مصلحت نیست.

این بگفتند و بفرمود تا طبل آسایش بزدند و هر دو لشکر بازگشتند و به جایگاه خود فرود آمدند. شاهان به بارگاه آمدند. ترتیب طلایه کردند و بیرون فرستادند و دیگران روی به آرامگاه نهادند.

بازآمدیم به حدیث سمك عیار که در شهر ماچین به چه رسید. چنین گوید خداوند حدیث که چون سمك از پیش خورشید شاه به شهر بازآمد از بهرطلب کردن بندیان، وهر کس که این کار کرده است درشهر، درسرای

۱ــ اصل: پیل بانان را

دو برادران قصاب ، صابر[1] و صملاد آنجا بودند موکل مهران وزیر . با ایشان بگفت که به چه کار به شهر آمده‌ام و امشب بیرون خواهم رفتن [ایشان گفتند] ما را با خود ببر تا در خدمت باشیم .

سمك عیار گفت ای آزاد مردان ، من به طلب سرخ ورد و دیگران می‌روم . باشد که از ایشان نشانی به دست آورم ، یا آن کس که این کرده است . شما را چگونه توانم بردن ؟ شما این جایگاه می‌باشید . گوش با من می‌دارید اگر چنانکه فردا چاشتگاه ، من آمدم نیك ، و الا سر مهران وزیر ببرید و پیش خورشید شاه ببرید و احوال بگوئید تا او طالب من باشد به مرده یا به زنده .

این بگفت و می‌بود تا شب در آمد . برخاست و بیرون آمد و پاره‌ای راه برفت . با خود گفت هر شب به راه بی راه می‌روم . امشب به راه راست خواهم رفت که از راه بی راه کار راست برنمی‌آید . این بگفت و به راه راست برفت و نگاه داری می کرد تا به کوچه‌ای رسید و آوازی شنید . پنداشت که کسی چیزی می‌خواهد . تا به زیر دریچه‌ای رسید .

آوازی شنید . زنی دید سر از دریچه بیرون کرده گفت ای آزاد مرد ، کجا می‌روی درین کوچه ؟ مگر ترا بر جان خود رحمت نیست ؟ از کردار سرخ کافر مگر خبر نداری ؟

سمك گفت ای زن ، مردی غریبم و راه به هیچ مقام نمی دانم و دروازها بسته است و من در شهر باز مانده‌ام . جوانمردی کن و مرا جایگاهی ده . نباید که مرا رنجی رسد . زن بیامد و در بگشاد . سمك عیار گفت ای زن ، سرخ کافر کیست و کجا می‌باشد و چرا مردم [را] از وی می‌باید گریخت ؟

زن گفت ای آزاد مرد ، تو غریبی و نمی‌دانی . سرخ کافر مردی

۱ــ اصل : با صابر

ناداشت است. عيار پيشه و ناپاك و شب رو، و تا اين حادثه افتاد، و سمك
برين ولايت آمد و اين كارها كرد و دلارام [را] برد و زندان [را] بشكست
و پسران كانون [را] ببرد شاه او را بخواند و شفاعت كرد و دلخوشی داد
و شهر به وی سپرد و به سوگند او را به طاعت آورد. اكنون در شهر می
گردد و طلب سمك می كند و درين كوچه است، و درين دو سه شب كه
گذشت پنج تن را ديدم كه گرفته بود و به سرای خويش می‌برد كه او را
راه گذر درين كوچه است.

سمك گفت ای مادر، هيچ دانی كه مقام او كجاست؟ زن گفت
چون ازين كوچه بيرون روی به دست راست از ميان بازار بگذری. در
ميان بازار زرگران مقام اوست. سمك عيار گفت ای مادر، اين سليح من
به امانت به خانه تو بنه تا من به‌گوشه‌ای پنهان‌شوم، تاچون مرا ببيند وهيچ
سليح با من نباشد هيچ نگويد. زن گفت اگر خواهی تو در سرای من
آرام‌گير تا روز روشن شود و برو. سمك عيار گفت سلاح بنهم و صداع
ببرم. زن گفت روا باشد.

سمك سليح بنهاد و دشنه و كمند برگرفت و روی بر آن كوچه
نهاد كه زن نشان داده بود و چنان بود كه آن روز كانون بازخانه آمده بود
و چند كس به تهمت گرفته بود و آويخته بود. سمك آن دانسته بود كه
آن روز كانون بازآمده است. می‌آمد تا به بازار زرگران رسيد. نگاه
كرد. شخصی ديد چند مناره‌ای، بر دكانی نشسته و كاردی به مقدار دو
گز به دست گرفته، و می‌غريد و با خود چيزی می گفت كه آواز پای سمك
به گوش وی رسيد. نعره‌ای زد و گفت تو كيستی؟ مگر مرا نميشناسی كه
چنين گستاخ وار می آئی؟ عظيم زهره‌ای داری؟

سمك به زبانی شكسته جواب داد كه ای پهلوان، چرا نمی‌دانم؟
وليكن از بهر آن آمده‌ام كه [از] اين قوم كه كانون آويخته است يكی

خویش منست . زهره ندارم کـه او را به روز فرو گیرم . اکنون آمده‌ام
که او را ببرم . اکنون ندانم که کجاست . سرخ کافر گفت از آن جانب
است در میان بازار . سمك بازگشت و در گوشه‌ای بایستاد و در سرخ کافر
نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت : من با این چه توانم کردن ؟ اگر مرا
دستی بزند بر زمین پخش کند . در اندیشه می‌بود تا سرخ کافر در خواب
شد . آواز خواب او به گوش سمك رسید . برخاست و گفت هر چه بادا
باد . اگر مرا اجل رسیده است باز نتوانم داشت و اگر نه باشد که به مراد
رسم .

این با خود بگفت و به بالای دکان آمد و دشنه بر کشید و بزد بر
کتف سرخ کافر . پنداشت که دشنه از سینهٔ او بگذشت که سرخ کافر
از جای بجست و او را بگرفت و بر سر دست‌آورد تا بر زمین زند . دست
سمك به خایهٔ سرخ کافر آمد و بگرفت و بفشرد چنانکه مردی بدان قوت ،
یازده گز بالا ، از پای درآمد و بیهوش گشت .

سمك در وی جست و سبك دست و پای وی به کمند دربست و
دهان وی بیاکند و به هزار رنج او را بر پشت گرفت و روی به راه نهاد و
به سرای آن زن آمد که سلاح آنجا نهاده بود . او را به در خانه بیفکند و
در بزد و گفت ای مادر ، آن امانت بازده .

زن به زیر آمد و در بگشاد . شخصی دید چند مناره‌ای افتاده .
گفت ای آزاد مرد ، این کیست ؟ گفت ای مادر ، سرخ کافر است . زن
چون نام سرخ کافر بشنید از جای بر آمد و گفت این سرخ کافر که آورد
و کدام پهلوان اورا چنین بر بست ؟ سمك گفت من آوردم . گفت تو کیستی
که چنین توانستی کردن ؟ گفت منم سمك عیار .

چون زن نام سمك شنید از پای درافتاد و گفت ای جوانمرد ، در
عالم من طلبکار توام . اکنون چون سرخ کافر [را] گرفتی بدان که پدر

صابر و صملاد ، خمار مرا برادراست ، و امانتی به من سپرده‌است . در آن وقت که تو از سرای وی برفتی ، گفت چون او را ببینی و از احوال او خبر یابی و مقام او بدانی این امانت به وی رسان. سمک گفت ای مادر ، چیست ؟ گفت صندوقی ، ندانم در آن چیست .

سمک بخندید و گفت ای زن ، تومرا مادری . خمار مرا پدراست . نیک آمد . سلیح در پوشید و سرخ کافر [را] بسته در آن خانه افکند . گفت او را نگاه دار تا من بروم و برادر زادگان تو [را] بیاورم تا مرا یاری دهند و سرخ کافر را ببرم که من طاقت او ندارم . زن گفت نباید که سرخ کافر برود . گفت ای مادر ، این کارد اندر دست گیر که من او را سخت بربسته‌ام که اگر این مرد بجنبد این کارد به وی زن تا بمیرد که روا باشد .

سمک زن را بر وی موکل کرد و روی به راه نهاد تا به خانهٔ دو برادران قصاب آمد . احوال بگفت که من سرخ کافر را بگرفتم و در خانهٔ خواهر پدر شما بربسته‌ام . بیائید و یاری کنید تا او را به لشکرگاه برم ، که او را در این شهر نتوانم داشتن .

صابر و صملاد خرم شدند . گفتند ای پهلوان ، چگونه راه دانستی [به] سرای خواهر پدر ما ؟ سمک[1] احوال بگفت که یزدان کار راست بر می‌آورد و راه می‌نماید . . . و با مهران وزیر چه کنیم ؟ او را نگذاریم . نباید که او را کسی از اینجا ببرد و به کار ما زیان دارد که عظیم دشمنی است .

سمک گفت او را به عقوبت می‌باید کشتن . بیامد و چشم راست او به کارد برآورد و گوشش ببرید و بینی بشکافت . پس گفت او را رها کنیم که از وی هیچ کار نیاید . او را رها کردند و برفتند تا به خانهٔ آن

---

۱ ـ اصل : یزدان



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

زن . به هر سه سرخ کافر را برگرفتند و آن صندوق برگرفتند و آن آلات شراب‌خانه بود که خمار نهاده بود . روی به راه نهادند تا به بالای حصار آمدند .

پس سمک به کمند ایشان را فرو گذاشت و خود به کمند به زیر آمد و صندوق برگرفتند و به راه درافتادند تا بروند. ناگاه سه سوار دیدند چون شیر که بدیشان بازخوردند و بانگ بر ایشان زدند . سمک با دیگران بترسیدند . سمک با خود گفت ای دریغا ، که رنج ما بر بادآمد . خواست که چاره‌ای سازد . نگاه کرد . هرمزکیل را دید و شروان حلبی و سرخ مرغزی [را] . خرم شدند .گفتند ای پهلوانان ، آشناست . منم سمک عیار، بندۀ خورشید شاه .

ایشان نگاه کردند . سمک را دیدند . پیش‌باز آمدند و گفتند ای پهلوان ، این دو سه تن کیستند؟ سمک عیار گفت این هر سه برادران من‌اند و این سرخ کافر است . که به طلب مه پری رفته بودم یاران من این برده است . شما به چه کار بدینجا آمدید ؟

هرمزکیل گفت ما را اقبال شاه بدین کار داشت ، و همت تو . به حکم تماشا برین کنار آمدیم تا مگر صیدی به دست آوریم . بدین مقام آمدیم و هیچ صیدی بهتر از این نیست که ترا دیدیم[1] پس گفتند بر اسبان نشینید تا برویم . سمک گفت صندوق در پیش گیر تا برویم . شروان حلبی صندوق در پیش گرفت و ایشان هر سه پیاده . سرخ کافر [را] پالهنگ در گردن کرده ، و دست بسته می‌آوردند و دهان بیاکنده ، تا سخن نگوید ، روی به لشکرگاه نهادند .

چون صبح برآمد و شاهزاده بر تخت برآمد پهلوانان به خدمت آمدند که ناگاه سمک از در بارگاه درآمد و خدمت کرد .

۱ــ اصل : دیدم

چون شاه سمك را بديد قيام كرد . جملهٔ امراى دولت برخاستند . سمك در زمين افتاد و خدمت كرد و گفت اى شاهزاده ، اين چه بنده نوازى است كه مى‌فرمائى ؟ سمك كه باشد كه چون تو پادشاهى قيام اين بنده كند ؟ اما از پادشاهى تو اين سزد . شاهزاده گفت اى سمك ، تو منى و من تو .

ديگربار سمك برزمين افتاد و زمين بوس كرد تا شاه او را بنواخت و پيش خود بنشاند . گفت اى پهلوان ، از كجا مى آئى و چه كردى ؟ گفت اى شاه ، به اقبال تو رفتم و آنكس را كه سرخ ورد و آتشك و نيال سنجانى و دو برادران قصاب [را] برده بود دست بسته به خدمت شاه آوردم . خورشيد شاه خرم شد و بر وى آفرين كرد . گفت كجاست ؟

هرمز كيل و سرخ مرغزى و شروان حلبى در آمدند . سرخ كافر [را] دست بسته و پالهنگ در گردن كرده در آوردند . صابر و صملاد با ايشان خدمت كردند . در سرخ كافر نگاه كرد . سهمى در دل وى افتاد كه مردى ديد چند كوه پاره‌اى ، يازده گز بالا ، برآن خوارى بسته ديد . بر سمك آفرين كرد . در سمك نگاه كرد چند ران وى نبود .

در صابر و صملاد نگاه كرد . گفت ايشان كيستند ؟ گفت ايشان برادران من‌اند ، فرزندان خمار ، كه احوال با شاه گفتم ، كه من بنده در شهر ماچين در خانه‌اى فرود آمده بودم . خورشيد شاه بفرمود تا ايشان را خلعت دادند و به شغال پيل زور سپرد تا از جملهٔ پيادگان باشند .

چون ازين فارغ شدند سمك روى به سرخ كافر كرد و گفت اى پهلوان ، كار خود ديدى و جايگاه مى‌بينى . اگر خواهى كه به جان زنهار يابى راست بگوى تا بنديان [را] كجا بردى و با ايشان چه كردى ؟ اگر مرده[اند] و اگر زنده بگوى .

سرخ كافر گفت اى سمك ، بگوى كه مرا يقين شد كه كار تو

یزدان راست بر می‌آورد و اقبال پادشاه در کارست ، و اگر نه چون تو و هزار چون تو نگاه در من نتوانستی کردن ، خاصه در بند آوردن و دیگر این کار من کردم . سرخ ورد و دیگران برده‌ام ولیکن به ارمنشاه سوگند خورد [ه‌ام] و میثاق کرده که جز با وی سخن نگویم مگر کار من به جان رسد و خون من بریزند . اکنون با من آنچه خواهی بکن که نگویم . سمك گفت ای پهلوان ، چون خونت بریزم بگوئی ؟

بفرمود تا حجامی بیاوردند و رگ از دست سرخ کافر بزدند ، و خون وی بر زمین بریخت . گفت اکنون بگوئی ؟

سرخ کافر از وی عجب داشت . گفت ای سمك عیار ، بدان و آگاه باش که من به خدمت ارمنشاه نرفتمی . چون تو در این ولایت این کارها می کردی مرا بخواند و با من عهد کرد و پذرفتگاری کرد . گفت اگر من این جماعت بگیرم او دخترخویش ماهانه به‌من دهد . اکنون از عهدهٔ کار تو مانده بودی که می‌بایست آوردن تا دختروی در کنار گرفتمی . کار بعکس افتاد. ترا در دام نیاوردم و تو مرا در دام آوردی ، ومرا دل در بند ماهانه‌است.

سمك عیار گفت ای سرخ کافر ، سوگند خور و به عهد شاه درآی چنانکه غدر نکنی و خیانت نیندیشی و با دوستان شاه دوست باشی و با دشمن شاه دشمن ، که ماهانه [را] آورده‌ام و به زنی به تو دهم . دیگر هر سال از ارمنشاه چه به تو می‌رسد ؟ گفت او را خدمت نکردمی اما سه هزار دینار مرا داده بود .

پس سوگند خورد به یزدان دادار کردگار و به نور و نار و به جان پاکان که سرخ کافر خیانت نکند و نیندیشد ، و یکدل باشد ، و با دوست شاه دوست باشد ، و با دشمن شاه دشمن ، بی تأویلی غدرنکند .

چون سرخ کافر قسم یاد کرد خورشید شاه او را خلعت داد ملوکانه ؛ و بنواخت . درحال بفرمود تا سی هزار دینار نقد از خزینه به وی دادند و

پنجاه هزار دينار منشور وی بنوشتند و پنج غلام و دو کنيزك و خيمه و ساز و سلاح و اسب و غيره ، آنچه بکارست همه به وی دادند و پس خادمی را گفت به خيمهٔ مه پری رو و لالا صلاح را بگوی تا ماهانه دختر شاه [را] حاضر گرداند تا احوال سرخ کافر در خدمت شاه با وی بگوييم . باشد که وی را به سرخ کافر توانم داد .

خادم به خيمهٔ مه پری آمد و خدمت کرد و احوال بگفت که ماهانه [را] به سرخ کافر خواهند داد . مه پری گفت ايشان بگريختند . خادم باز آمد و احوال بگفت که دوش ماهانه و مادرش بگريختند ، و آن احوال کس را معلوم نبود مگر آن ساعت . از بهر آنکه مگر ايشان [را] فراموش کرده بودند .

چون شاه بشنيد از آن کار دلتنگ شد . سرخ کافر فرو ماند . سمك نگاه کرد . سرخ کافر [را] نه بر حال خود ديد . گفت پهلوان ، انديشه مدار که من ايشان را بياورم تا مراد تو حاصل آورم که من دانم که اين حال که تو شنيدی چونست . تو اين کار ساخته از من خواه .

ايشان اين سخن بگفتند و به شراب خوردن مشغول گشتند .

حق تعالی تقدير کرد که جاسوس خبر به ارمنشاه آورد و گفت ای شاه ، سمك سرخ کافر را ببرد. اورا بفريفت و به طاعت خورشيد شاه آورد و با ايشان سوگند خورد و در تو عاصی شد . ارمنشاه برخود بلرزيد و گفت چگونه تواند بود ؟ کسی باشد که سرخ کافر را به‌دام تواند آوردن ؟ مگر محالست !

جاسوس گفت ای شاه ، من او را ديدم . اگر خواهی کسی به شهر فرست و احوال باز دان . کس به شهر فرستاد ، پيش کانون ، تا احوال معلوم کند . مرد برفت و گفت ای کانون ، می گويند که سرخ کافر به طاعت خورشيد شاه در آمد . ما را باور نمی کند . او را طلب کن و با خود بياور .

کانون از جای برآمد و بهراسید و در شهرطلب سرخ کافر کرد و نیافت . روی به لشکرگاه نهاد . پیش ارمنشاه آمد . خدمت کرد . گفت ای شاه ، سرخ کافر در شهر نیست .

شاه با قزل‌ملك و شهران وزیر و پهلوانان فرو ماندند و هر سخنی می‌گفتند . کانون گفت ای شاه ، بندیان در سرای سرخ کافراند ، ایشان را در آن سرای اکنون نتوان داشت که چون سرخ کافر مردی را ببردند . علی‌الخصوص چون سرخ کافر با ایشان یار باشد ، نباید که بندیان [را] ببرد . اگرچه آن بندیان از شهر ماالند ، اما مخالف‌اند و سمك طلب کار ایشان است . ایشان [را] در بند می‌باید داشت که از جهت ایشان سمك در دام آید که این کارها سمك می کند .

ارمنشاه گفت ایشان را کجا توانیم داشتن که سمك نتواند بردن ؟ شهران گفت ای شاه ، ایشان را به دوازده دره فرست که قلعه‌ای محکم است . دیگر فرمان من بری ماهانه و مادر نیز بفرستی ، تا فارغ باشیم و در جنگ دل مشغول نباشیم . شاه گفت چنین باید کردن .

شاه روی به طیراق کرد . گفت برخیز ، و با کانون به سرای سرخ کافررو و بندیان را به قلعهٔ دوازده دره بر . شهران گفت مادر و دختر [را] ترتیب باید کردن که بروند . شاه خادمی به حرم فرستاد و گفت شما را به دوازده دره می‌باید رفتن ، ترتیب بسازید . ماهستون گفت با شاه بگوئید نشاید ما را به قلعه فرستادن . من در سرای خویش جائی دارم که اگر ده سال پنهان شوم کس نداند . نه تو دانی و نه هیچکس مگر لالا ریحان ؛ که پدر پدر من ساخته است . با شاه نمی‌گفتم .

خادم بیامد و با شاه گفت . شاه گفت روا باشد . در حال بفرمود تا زن و دختر به شهر شدند . کانون و طیراق بر در شهر آمدند . زن و دختر شاه در آن مطموره رفتند و برگ خویش بساختند .

کانون و طیراق به سرای سرخ کافر شدند و هر پنج تن [را] بیرون آوردند. طیراق ایشان را در پیش کرد و روی به راه نهاد. کانون منزلی با وی بیامد. گفت ای پهلوان، زینهار بیدار باشید. ایشان را نگاه دارید که دامست. باشد که سمك [را] بتوانم گرفتن. طیراق با دویست سوار روی به راه نهاد تا به دوازده دره رسید. در میان دوازده دره قلعه‌ای دید. کوتوال قلعه مردی با سیاست بود، جهان دیده. و در آن قلعه بیست مرد بود، از بهر آنکه قلعه استوار بود بر مثال خایهٔ مرغ. پنداشتی که استادی جلد آنرا به چرخ گردانیده است از سنگ، و بر سنگ راهی نه. از نیمهٔ قلعه دری آویخته بودند [از] آهن. چون کسی خواستی که بر بالا رفتی غضبان کوتوال خود بیامدی و در بگشادی و نردبان ادیم فرو گذاشتی، مقدار بیست پایه، و آنگه به بالا برشدی.

پس چون طیراق به زیر قلعه رسید، که او را خویشاوند بود، سلام کرد و شرط خدمت بجای آورد. پس بندیان را به وی سپرد. گفت ای پهلوان زینهار که بیدار و هشیار باشید که طلب کار ایشان مردیست که همهٔ جهان از کار و کردار او عاجزاند. ایشان [را] نگاه دار.

دیگر طیراق گفت تا مرا نبینی هیچکس را به قلعه رها مکن. گفت فرمانبردارم. بازگشت تا پیش ارمنشاه آمد.

مؤلف اخبار نقل می‌کند که در شهر جوانان و مردان که دعوی عیاری کردندی چون مستمع شدند که سمك سرخ کافر [را] بربست و احوالها که سمك کرده بود، همه عجب داشتند. پس از شهر بیرون رفتند که به خدمت ارمنشاه می‌رویم. چون به لشکرگاه رسیدند به لشکرگاه خورشیدشاه رفتند. طلایه چون پیادگان [را] بدیدند قصد ایشان کردند که کیستید و از کجا می‌آئید؟ گفتند ما خدمتگاران خورشیدشاهیم و شاگردان و شادی خوردگان سمك عیار. به خدمت آمدیم.

خـردسب شیدو و هرمزکیل ایشان را در پیش کـردند . چون برسیدند ایشان را بداشتند. پیش خورشید شاه رفتند وگفتند ای شاه ، چهار صد مرد چالاك از شهر ماچین آمده‌اند ، شادی خوردگان سمك ، به خدمت شاه آمده‌اند . سمك حاضر بود . خواست که برخیزد . شاه گفت جدائی مطلب . ایشان بیایند .

ایشان را درآوردند . خدمت کـردند . سمك ایشان را در کنار گرفت ، و بپرسید ، و خورشید شاه بفرمود تا همه را خلعت دادند ، و ساز و سلیح آنچه بکار بایست . و آن از بهر دل سمك کرد . ایشان را به شغال پیل زور سپرد و به شراب خوردن مشغول گشتند .

جاسوس حاضر بود و پیش ارمنشاه آمد و شرح داد . ارمنشاه فرو ماند . گفت این چه حادثه است ؟ هرچه از جانبی راست می‌دارم از جانبی تباه می‌شود ، کانون خدمت کرد و گفت ای شاه ، اجازت ده کـه بنده به شهر رود ، و نگاه داری می کند ، نباید که چون این آوازه به شهر رسد همه روی به خورشید شاه نهند و شهر از دست ما برود .

شاه گفت بباید رفتن و نگاه‌داشتن و شب و روز بیدار و هشیار بودن . کانون روی از آنجا به شهر نهاد و به کار ساختن مشغول شد .

ما آمدیم به احوال سمك عیار و جماعت بندیان کـه به کجا رسید .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که چون از آن جانب شب سیاه رنگ دیدار بنمود و ازحجاب ظلمت خود را جلوه داد عالم تاریك شد . خورشید شاه با پهلوانان در بارگاه به شراب خوردن مشغول شدند ، سمك عیار در پیش وی ، که ناگاه برخاست و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، نه نیکو کردم که به شراب خوردن مشغول گشتم ، و زن من با یاران در بند . من به شهر خواهم رفتن به طلب زن و یاران .

سرخ کافر حاضر بود . سمك به وی گفت ای پهلوان ، بندیان

کجااند؟ مرا نشانی ده تا بروم و ایشان را بیاورم[1]. سرخ کافر گفت ای پهلوان، چون به شهر روی در برابر آن کوچه که مرا بردی پیش آن پیر زن، از آن کوچه بیرون روی، فراخ جائی هست و گوی آب ایستاده، بر گوشهٔ آب راهی راست است، بر آن راه برو، چهار دیواری پیش آید، دری آویخته اما بسته نیست در آن چهار دیوار سرائی می بینی از سنگ بر آورده، و پاسبانی در بالای بام، و دربانی در پس در. بجز ازین دو تن کسی دیگردر آن سرای نیست. هر پنج بندیان درین سرای در بنداند.

سمك عیار گفت نشان تو چیست تا آن در بگشایند. گفت در سرای رو و دست دربان بگیر که معتمد است و او را به خویشتن کش و دست وی بفشار، که مرا چهارده صندوق است پر زر و جواهر تا همه به تو سپارد. پس با آن بندیان بیاور تا درخدمت شاه به خرج کنیم.

سمك خرم شد و بر وی آفرین کرد و روی به راه نهاد. در تیره شب به شهر آمد در سرای پیر زن که خواهر خمار بود در بزد. زن پیر به زیر آمد و در بگشاد. سمك [را] دید. خدمت کرد و او را در سرای آورد و بنشاند و هرسخنی می گفتند که آواز در بر آمد.

پیرزن گفت ای سمك، در خانه رو تا بنگرم کـه کیست. مگر فرزند من آمد. سمك در خانه شد. زن پیر در بگشاد و سمك نگاه کرد برنائی دید. درآمد و پیش پیر زن بنشست. زمانی بود. سمك گوش می داشت، تا ناگاه گفت ای مادر، می‌بشنوی نام و آوازهٔ سمك [و] مردی و عیاری و پهلوانی [که] وی در کارها می کند؟ چون سرخ کافر مردی که ارمنشاه با همهٔ لشکر با وی بر نمی آمدند بگرفت و پیش خورشید شاه برد، مردی بران عظیمی. و دیگر چهارصد مرد عیار پیشه و جوانان چالاك شادی وی خوردند و به خدمت وی رفتند. ای مادر، من نیز شادی وی خورده‌ام.

۱ــ اصل: بروم

به خدمت وی خواهم رفتن به لشکرگاه که کاری نیز با وی دارم و از وی آرزو طلب کنم که آن به دست وی بر آید . و آن جوان را نام یارخ بود .

مادرش گفت ای یارخ ، آنچه می گوئی راست است که شادی خورده‌ای یا دروغ می‌گوئی و طنز می‌زنی ؟ می‌خواهی که سمك [را] در دام آوری ؟

یارخ گفت ای مادر ، زینهار تا این نگوئی[1] و این گمان نبری ، که مردان دروغ نگویند . من رفیق و خدمتگار وی‌ام . و چون به خدمت وی رسم تا جان دارم بندگی و خدمت وی کنم . چرا تو چنین سخن به من گوئی ؟

مادرش گفت سوگند خور که آنچه تو می‌گوئی راست است ، و دروغ نیست ، و در دل خیانت نداری تا دل من از تو خوش باشد . گفت ای مادر ، حرامزاده باشد که دروغ گوید ، و تو دانی که من دروغ نگویم و حرامزاده نباشم .

در پیش مادر سوگند خورد به‌یزدان دادار کردگار و به‌نور و نار که آنچه وی می‌گوید راست است و خیانت در دل ندارد و نیز رفیق سمك است .

سمك در پس در ایستاده بود و می‌شنید . در باز کرد و بیرون آمد و سلام گفت . یارخ نگاه کرد . سمك را دید . اگر چه او را ندیده بود. بجای آورد که سمك است . برخاست و خدمت کرد و در پای سمك افتاد . سمك گفت اگر خواستی به‌خدمت تو آمدمی تا بگوئی‌ام[2] تا چه در دل داری .

یارخ گفت ای پهلوان ، درجهان نام عیاری تو فاش گشته و کارهائی که تومی کنی . ازبرای یزدان به فریاد من‌رس ، چون مرا برادر خواندی .

۱ــ اصل : نکنی ۲ــ اصل : تا بگویم

که مرا کاری پیش آمده است و تا بدین غایت با مادر خود نگفتم ؛ که‌چارهٔ این کار از تو بر آید . دلم دربند شخصی بمانده است و او خزینه‌دار ماهانه است دخترشاه . من از عشق او بی‌قرارم و بی‌طاقت و متحیر. و این کار تو باشد که او را به‌من رسانی .

سمك با خویشتن گفت این چه محنت است که هر که پیش من آید دل وی دربندی گرفتارست و به‌عقاله مبتلا گشته است . و این قاعده نخست خورشید شاه افکند . پس گفت ای جوان عشق تو با او چون افتاد ؟

یارخ گفت ای پهلوان ، یك روز در بازار مست آن زن را دیدم که چند جامه خریده بود و با دو کنیزك همراه بود . پس به‌سرای شاه می رفت من او را نگاه داشتم تا به‌کوچه رسیدم . پیش وی باز آمدم ، وخدمت کردم ، و دعا کردم و ترنجی در دست داشتم پیش‌وی بردم . از دستم‌بستد. دل من با آن ببرد . از عشق وی بی‌دل و بی‌قرار بماندم ، و مدهوش گشته‌ام. نمی‌دانم که چون می‌باید کردن ، و هر سخنی که می‌گویم نه عاقلانه است . چنانکه مردان شهر مرا یارخ دیوانه می‌خوانند . احوال خود گفتم .چارهٔ کار من بساز .

سمك با دل گفت اگر این رعنا مایل این جوان نبودی ترنج از دست وی نستدی . گفت ای برادر ، دل خوش‌دار که من از بهر آن‌آمده‌ام که دخترشاه ماهانه را برده بودم. بگریخت . او را از بهر سرخ‌کافرخواهم بردن ، که دلارام تو [را] نیز بیاورم .

یارخ از گفتار او خرم شد ، و آفرین کرد .گفت ای‌پهلوان سمك، اگر بیرون خواهی رفتن بیدارباش و خود را نگاه‌دار که خاطور وکانون و کافور و بهزاد و رزمیار و دویست مرد اندر شهر می‌گردند و طلب تو می کنند و به‌جان از تو نشان می‌جویند .

سمك عیار گفت ای برادر ، دل فارغ دار که از همه کس توان

گریخت ولی از قضا نتوان گریخت. کار نه به‌مردی و جلدی ماست. یزدان می‌سازد که کارساز اوست. تو هیچ دانی که احوال آن بندیان در سرای سرخ کافر به‌چه رسید؟

گفت ای پهلوان سمک، ایشان را طیراق به‌قلعهٔ دوازده دره برد.

سمک گفت ای یارخ، به‌قلعهٔ دوازده دره رویم و چاره کنیم. باشد که‌ایشان را به‌زیر آوریم، چون قلعهٔ شاهك و قلعهٔ فلکی ستدم.

یارخ گفت ای پهلوان، این قلعه نه چون قلعهای دیگرست که بر سر دره مردمان باشند، و کودکی پنهان بر آن دره نتواند رفت، مگر آشکارا چون کسی بر دوازده دره رود؟ قلعه درمیان دره نهاده است و به نردبان ادیم مردمان بر بالای قلعه می‌روند وهیچکس بر آن قلعه هیچ به‌دست‌ندارند مگر به‌رضای کوتوال.

یارخ این بگفت. سمك دلتنگ شد. گفت ای برادر، باشد که یزدان مرا راهی نماید و ایشان را از آن قلعه نجات دهند. این بگفت و از سرای بیرون آمد و روی به راه نهاد تا به بازار زرگران آمد. بدان مقام رسید که سرخ کافر را دیده بود. نگاه کرد شخصی دید نشسته.

سمك با خود گفت ندانم که کیست. درگوشه‌ای بایستاد و نظاره می‌کرد. دیگری بیامد و او نیز بنشست. بهزاد و رزمیار را دید که با قومی بیامدند. چون سمك ایشان را بدید دانست که خاطور و کانون و کافور اند گوش می‌داشت که کانون هر قومی را به جائی فرستاد. به کافور گفت ای کافور، برخیز و با پنج مرد به در سرای شاه رو و نگاه داری می کن و زینهار که از سمك غافل نباشی.

کافور با پنج تن برفت. سمك گفت کار من با کافور افتاده است. براثر ایشان می‌رفت تا بر در سرای شاه رسیدند و بنشستند. سمك بر گوشه[ای] بایستاد و اندیشه می کرد تا چه کار سازد که از آن پنج مرد

یکی برخاست به قضا حاجتی ، به گوشه‌ای آمد .

سمك بر پی او می‌رفت تا آن مرد بنشست که آب دستی کند . سمك در وی جست و او را چنان بگرفت که نفس برنمی‌توانست آورد . حلق او بی‌محابا بفشرد و اورا بکشت و جامه ازتن وی بیرون کرد ودرخود پوشید و ساز وی همه بر خود راست کرد و پای وی بگرفت و درگوشه‌ای انداخت . بیامد و برابر ایشان بایستاد . با خود می‌گفت که نام این مرد چه بود ؟ تا زمانی بود . کافور گفت سعید کجا شد . چون نام سعید شنید دانست کـه آن مرد سعید نام بود . گستاخ درآمد و در پس پشت کافور بایستاد .گفت ای کافور ، برخیز و بیا که مردی درآن کوچه ایستاده است نمی‌دانم که کیست .

کافور برخاست و باسمك می‌آمد تا از پیش آن چهارمرد فراپیش آمد . ناگاه در وی آویخت و او را بر زمین زد و کارد بر کشید . گفت اگر سخن گوئی ترا به قتل آورم ، منم سمك . دهان باز کن . کافور از بیم جان دهان باز کرد که از سمك ترسیده‌بود . سمك دستار وی بدرید . نیمه در دهان وی آکند[1] و دست و پای او دربست و بیفکند و بازگشت و پیش آن چهار مرد آمد و گفت کافور شما را می‌خواند .

یك[2] مرد با سمك همراه شد . پنداشت که سعید است . او را آورد تا پیش کافور . در وی آویخت و وی [را] نیز بیفکند .

قصه چیست ؟ هر چهار را به حیلت بربست . پس یك به یك را می‌آورد و به پای از در سرای شاه می‌آویخت . و کافور [را] برگرفت و به سرای دو برادران قصاب رفت و بیفکند . گفت [سر] مهران وزیر[را] بردارم و ازین عقوبت برهانم . به بالین مهران وزیر آمد و او را دید کـه می‌نالید . گفت ای مهران ، اندیشه مدار که ترا راحت آمد . او را

۱ـ اصل : می‌اکند ۲ـ اصل : آن مرد

بگشاد و سر وی ببرید و بیاورد و از حلقهٔ در سرای شاه بیاویخت .

پس بیامد و کافور[را] در پیش کرد و به بالای حصار برآورد و او را به کمند فروگذاشت وخود به‌زیر شد و اورا بگشاد و در پیش کرد و روی به لشکرگاه نهاد. چون بر کنارهٔ طلایه رسید . سرخ‌کافر بود . پیش وی باز آمد و بانگ بر وی زد که کیستی ؟ سمك او را بشناخت . گفت ای پهلوان ، منم سمك . سرخ‌کافر گفت کیست که آورده‌ای ؟ گفت کافور است ، خدمتگار کانون . او را بگیر و نگاه‌دار که من باز می‌گردم . تو او را محکم‌دار .

سرخ کافر گفت به سرای من رفتی ؟ گفت نرفتم که بندیان [را] به قلعهٔ دوازده دره برده‌اند . گفت برو و آن صندوقها [را] بیاور . گفت فرمانبردارم .

این بگفت و به‌یك لحظه به‌شهر باز آمد . گفت به‌در سرای سرخ کافر روم وبنگرم که راست می‌گوید یانه. به‌سرای سرخ‌کافر آمد و دستك بر هم زد . درحال در بگشادند . سمك در سرای شد ، دست دربان بگرفت و به‌خود کشید و بفشرد . مرد گفت فرمانبردارم . دست سمك بگرفت و گفت نام تو چیست ؟ گفت مرا نام سمك است .

آن مرد گفت سرخ‌کافر [را] تو بردی و این همه کار تو می کنی ؟ گفت بلی . دربان خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، با من بیا . او را به خانه آورد و در بگشاد و چهار[ده] صندوق دید نهاده پر از زر و جواهر وجامهای الوان . گفت ای پهلوان سمك ، مرد بیاور تا ببرد .

سمك عیار گفت ترا چه نام است . گفت مرا جلدك نام است. گفت ای جلدك ، چون تو معتمدی سرخ کافر [را] شایستی مرا نیز هم شائی . تو نگاه‌دار تامن به‌تو باز رسم که من از بهر بندیان آمده بودم . جلدك دربان[1]

۱ــ اصل : دربان را

گفت ایشان را ببردند .

سمک به‌تعجیل از آن سرای بیرون آمد ، که دیر وقت بود ، و در سرای پیرزن آمد و در پیش یارخ این احوالها بگفت که چگونه کردم و چون افتاد . یزدان چندین کار بردست من بر آورد .

یارخ بر وی آفرین [می] کرد که خورشید جهان تاب‌سر از دریچهٔ فلك بیرون آورد و در کرشمه [ای] در جهان نگرید و عالم روشن شد . غلبه در شهر افتاد که چهار تن[را] بر در سرای شاه‌آویخته‌اند و سر مهران وزیر[را] از حلقهٔ در سرای شاه آویخته‌اند .

کانون چون بشنید بفرمود تا طلب‌کافور کردند. ندیدند . به‌درسرای شاه‌آمد . چهارتن دیدآویخته ، و سر مهران وزیر از درسرای شاه‌آویخته . کانون و دیگران فریاد برآوردند و خروش در شهر افتاد . خلق شهر در خروش آمدند و هر یکی سخنی گفتند .گروهی بر سمك عيار آفرين كردند، و قومی در تعجب باز ماندند ، تا کانون کس به شاه فرستاد و معلوم شاه کرد .

چون ارمنشاه این احوال بشنید دلتنگ شد . قزل‌ملك غمناك شد . پهلوانان فروماندند . با هم‌گفتند چه تدبیرسازیم این سمك چگونه‌مردیست که چندین هزار مرد از بیرون شهر و اندرون با وی بر نمی‌آیند ، و این کارها می کند .

ایشان در گفتار که آواز کوس حربی بر آمد از لشکرگاه خورشید شاه ، و این از آن بود که سرخ کافر از طلایه باز گشته بود و پیش خورشید شاه آمد[ه] و کافور [را] آورده بود . شاه گفت این کیست ؟ سرخ کافر گفت ای شاه بزرگوار ، این را سمك آورد . و احوال بگفت ، شاه فرمود که او را سیاست باید کردن که شاگرد کانون است . سرخ کافر[1]

۱— اصل : شاه گفت

گفت او را بند بر نه و موکل بر گمار که اگر کشتنی بودی سمك او را نفرستادی .

پس او را بند بر نهادند [و] به موکلان سپردند . سرخ کافر [گفت ای شاه] به‌چه کار برابر این لشکر نشسته‌ای ؟ دستوری ده تا به یك لحظه این لشکر از جای بر کنم و [به] تاراج دهم. شاه گفت شتاب مکن . بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند و مردان از جای بر آمدند .

ارمنشاه بشنید . غمناك بود . بفرمود تا سپاه بیرون آمدند . از هر دو جانب صفها راست بداشتند . میمنه و میسره و قلب و جناح ترتیب می‌داشتند .

اول کسی کــه از لشکر خورشید شاه در میدان آمد سرخ کافر بود ، بر اسبی نامدار سوار گشته ، و جوشنی خرد عیبه پوشیده ، و خودی عادی چند گنبدی بر سر نهاده و کمری گوهرنگار بر میان بسته ، و گرد برگرد کمر تیر[1] یازده مشتی فرو برده ، و کمانی چاچی در بازو افکنده ، و درقی آهنین در پس پشت ، و تیغ حمایل کرده و نیزهٔ تمام بالا در دست گرفته ، از مغز سر تا سم اسب پوشیده ، با مهابت و با سیاست ، پنداشتی کوهی بر کوهی روان شده است ، و خودی شش پهلوی بر سر نهاده ، و کمری شکاری بر میان بسته . زمانی جولان کرد وطرید و ناورد نمود ومرد خواست .

از لشکر ارمنشاه قطران پهلوان اسب در میدان جهانید ، خود را به سلاح گردان بیاراسته ، و زرهی داودی کردار پوشیده ، و خودی شش پهلو بر سر نهاده ، و درقی در پس پشت انداخته ، و کمانی در بازو ، و ساقین و ساعدین بربسته ، و عمودی گران به قربوس زین فرو گذاشته ، و نیزهٔ خطی در دست ، بن نیزه بر زمین کشان کرده ، بر اسبی سوار گشته

۱ــ اصل : بر تیر

که از باد سبق بردی ، با ابر هم بری کردی ، اسبی دیو دل ، ضرغام زهره ، هزبر معرکه ، برتر و[۱] خشك چون صرصر بگذشتی ، و پیش از اندیشه به مقام رسیدی . قطران پهلوان بر اسبی چنین سوار گشته روی به میدان نهاد و پیش سرخ کافر آمد و از پشت اسب او را سلام کرد .

سرخ کافر نیز خدمت کرد ، که با یکدیگر بسیار شراب خورده بودند و دوستی کرده . قطران گفت ای پهلوان ، این چه بود که تو کردی ؟ نام خود زشت کردی ، خان و مان رها کردی ، و حق ارمنشاه بگذاشتی . پادشاهی به فرمانبری بدادی ، کسی کارها کند که تو کردی ؟

سرخ کافر گفت ای پهلوان ، تو ندانی . چرا در جایگاهی خدمت کنم که در سالی سه هزار دینار به من رسد و به نام ناداشتان . و نام من سرخ کافر قتال بود و در هیچ دیوان نام من باز نخوانند . چرا خدمت پادشاهی نکنم که هنوز مرا ندیده و خدمتی از آن وی ناکرده سی هزار دینار مرا نقد دهد ، و در هفته‌ای دو نوبت خلعت دهد . اول خلعت که به من داد چون پیش وی رفتم ده هزار دینار زیادت است ، و بی من زمانی شراب نخورد ، و پهلوانی جملهٔ لشکر به من ارزانی دارد ، آنچه مرا می‌گوئی تو قبول کن . ترا چند هزار دینار نان است ؟

قطران گفت پنجاه هزار دینار . سرخ کافر گفت من پنجاه هزار دینار نقد از بهر تو بستانم از خزینه ، و شصت هزار دینار نان و اقطاع ، چنانکه بی‌رنجی به تو رسد . قطران گفت از بهر نان زیادت ، نام خویش زشت نتوان کردن . نشاید بعد چندین سال در شاه خویش عاصی شدن و به‌ترك خان و مان گفتن .

سرخ کافر گفت ای پهلون ، خان و مان خدمت است . هر جا که خدمت کنیم خان و مان ما باشد . بیا تا من ترا برگیرم و پیش خورشید

۱- اصل : و بر

شاه برم تا کس نگوید که قطران نه نیك کرد که در خدمت خورشید شاه رفت از بیم جان بود .

قطران گفت نیك نباشد . من این ننگ به خود نیارم که مرا بخواری پیش خورشید شاه بری . این عاجزی نکنم . سرخ کافر گفت یکی حیلت کنم . زمانی بگردیم . تنها به اسب بدل کردن بازگردیم . من از پیش خورشید شاه انگشتوانه بیاورم ، اگر قول من باور داری .

قطران گفت قول تو راست است . اما شرط چنین است . این کار از بهر دل تو می کنم تا در خدمت هم باشیم . این بگفت و ساعتی در میدان بگشتند . پس هر دو باز ایستادند ، و روی بازپس نهادند .

سرخ کافر پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد . شاه گفت چرا باز گشتی ؟ گفت ای شاه ، کارسازی کرده‌ام . شاه گفت چه کردی ؟ سرخ کافر چنان که در میدان گفته بود با شاه باز گفت . حدیث انگشتوانه بردن و شست هزار دینار اقطاع و پنجاه هزار دینار نقد از خزانه دادن .

شاه گفت این تو پذیرفتی ؟ سرخ کافر گفت بلی . شاه گفت از بهر درستی قول تو صد هزار دینار بدهم ، و زیادت ، تا قطران داند که قول تو پیش ما درست است . سرخ کافر خدمت کرد و گفت ای شاه انگشتوانه بده تا بروم . شاه انگشتوانه به وی داد . سرخ کافر بازگشت و روی به میدان نهاد .

از آن جانب قطران پیش ارمنشاه آمد . گفت چرا باز گشتی ؟ گفت ای شاه ، سرخ کافر دستوری خواست که اسب بدل کند که اسب وی سستی می کرد . من نیز بیامدم که اسب خود بدل کنم . قطران بر اسبی دیگر نشست و روی به‌میدان نهاد و پیش سرخ کافر آمد . هر دو خدمت کردند . پس احوال رفته آنچه شاه گفته بود با قطران بازگفت و انگشتوانه به وی داد . قطران بر وی آفرین کرد تا سرخ کافر گفت ما را جنگ زرگرانه

باید کردن تا شب در آید ، آنگاه برویم .

پس به‌جنگ در آمدند و بسیار با هم بکوشیدند درمحابا ، تا شب درآمد . هر دو لشکر طبل آسایش بزدند . سرخ کافر گفت ای پهلوان ، وقت رفتن است که شاه ما را انتظار می کند . قطران گفت ای پهلوان، یك اندیشه کردم که بی دستارچه پیش خورشید شاه نشاید رفتن . خاصه که این همه مردمی در حق ما می کند ، وآنگه او را خدمت کنم[1] . و دیگر زن و فرزند من در شهراند . بروم و ایشان را در جائی پنهان کنم .

سرخ کافر گفت هیچ دستارچه از بهر شاه نمی‌باید . قطران گفت چنین است . اما ارمنشاه مرا به قلعهٔ دوازده دره خواهد فرستاد تاآن بندیان [را] بیاورم . جهد کنم که به دستارچه ایشان را بیاورم تا شاه [را] در حق من یقین درست شود . سرخ کافر گفت نیکو اندیشه‌کردی . این بگفتند و بازگشتند .

سرخ کافر پیش خورشید شاه آمد واحوال قطران بگفت . خورشید شاه آفرین کرد . پس هردو سپاه روی به آسایش نهادند و طلایگان هردو سپاه بیرون آمدند . از لشکر خورشید شاه سرخ کافر با شروان حلبی بیرون آمد و[2] از[آن] جانب ارمنشاه طلایه به فرزند خویش داد . قزل‌ملك با سیلم پهلوان با دوازده هزار مرد بیرون رفتند ، از هردو جانب هشیار و بیدار ، و سپاه آرام گرفته .

ما آمدیم به حدیث سمك و کار او که در شهر ماچین به کجا رسید . مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که سمك در شهر ماچین چون از سرای سرخ‌کافر بدر آمد به سرای آن پیرزن آمد و احوال با یارخ بگفت تا لشکر شب در رسید ، و سپاه روز منهزم شد ، و حسام شب افراشته شد ، و تیغ روز در غلاف رفت ، وخورشید فلك سر به دریای اخضر فرونهاد و

۱ــ اصل : کردم ۲ــ اصل : و سرخ کافر از

جمشید شب علم عباسیان بر پای کرد. جهان تاریکی گرفت و عالم چو قیر و قطران شد و از چشم بینندگان پنهان گشت.

سمک برخاست که[۱] از سرای بیرون آید[۲]. یارخ گفت ای پهلوان، چهارصد مرد در شهر می‌گردد، و بهزاد و رزمیار به عسس می‌گردند و به خود گرفته‌اند که شهر [را] نگاه دارند و کانون و خاطور درسرای‌اند. سمک عیار گفت هر که پای در این کار نهاد باید که همه چیز داند و اگر نداند بیاموزد. من هرچه در جهان بینم بیاموزم چنان که یك زمان از آموختن خالی نباشم، از بهر آنکه مرا روزی به کار آید[۳] و اگر آن کار ندانم عاجز بمانم طرب رودی پیش من آور.

یارخ نیز هوس داشت و می‌آموخت که عشق در دل داشت، و طرب رود در سرای داشت. بیاورد، و پیش سمک بنهاد. سمک برگرفت، و در کنار نهاد، و گوشها بمالید و پرده‌های وی راست کرد، چنانکه یارخ را مدهوش کرد و عجب بماند، و زخمه [را] به‌کار درآورد، و طرب‌رود [را] در ناله آورد و آواز به سماع برآورد، و سرودی فراقی می‌گفت به آوازی خوش، چنانکه یارخ را مدهوش کرد. گفت شادباش ای پهلوان. که به همهٔ هنرها آراسته‌ای.

پس هردو از سرای بیرون آمدند. سماع کنان در شهر می‌گشتند. ساعتی سمك سرودی می‌گفت زمانی یارخ سماعی می‌کرد، تا بر در سرای کانون رسیدند. یارخ در شهر معروف بود. او را یارخ دیوانه می‌گفتند. چون آواز سماع ایشان به گوش کانون رسید گفت یارخ دیوانه در شهر می‌گردد. سر از دریچه بیرون کرد. گفت ای دیوانه، به بالا درآی. در سرای بگشادند. یارخ و سمك هردو به بالا برشدند و خدمت کردند. کانون ایشان را بنشاند. پس بفرمود تا چیزی بیاوردند وبخوردند.

۱ـ اصل: و ۲ـ اصل: آمد ۳ـ اصل، باید

پس شراب بدیشان دادند. شراب بخوردند و سماع کردند. یك زمان بود. آواز در سرای برآمد. کانون بفرمود تا در بگشادند. یکی درآمد و خدمت کرد. سمک نگاه کرد. جلدك بود، دربان سرخ کافر.

سمک با خود گفت این حرامزاده به چه آمده است؟ گوش می کرد تا جلدك گفت ای اسفهسلار، ده صندوق زر و جواهر از آن سرخ کافر دارم چون عاصی شد آن امانت به من داد. بیش ازین نگاه نمی توانم داشت. بر تو آمدم تا بستانی و به خرج کنی. نباید که سمک بیاید و بستاند. چون تو بخوری بهتر بود.

سمک با خود گفت این حرامزاده چهار صندوق [را] از میان برده است. خاطور و کانون گفتند نیك آمد. او را بنشاندند و شراب می خوردند چون ساعتی برآمد گفتند ای جلدك، شراب به این جوان مطرب ده که نوبت اوست. جلدك برخاست و شراب در دست گرفت.

سمک برخاست و سر در پیش افکند تا او را نشناسد. جلدك در وی نگاه کرد. بلرزید و قدح شراب از دست وی بیفتاد. خاطور و کانون گفتند ای جلدك، تو هنوز شراب نخوردی و مست شدی.

جلدك گفت ای آزاد مردان، می‌دانید که کجا نشسته‌اید و با که شراب می خورید؟ کانون گفت چه گوئی؟ گفت این مرد که شما را مطرب است به حیلت آمده است و او را سمک عیار گویند، و شما از کار وی غافل.

چون نام سمک شنیدند از جای بجستند تا او را بگیرند. سمک گفت اگر دست بجنبانم مرا بکشند. تن در دهم تا قضا چه کند. او را بربستند. خاطور و کانون درسمک نگاه می کردند و عجب داشتند که سخت حقیر بود. می‌گفتند مردی برین ضعیفی این همه کارها می کند؟ چون سرخ کافر مردی را این ببرد؟ گفتند یارخ [را] بربندید که این تلبیس

او کرده است. یارخ [را] نیز بربستند، خاطور گفت ای کانون، سمک [را] نیز اینجا نشاید کشتن. مگر او را پیش ارمنشاه برم تا او را به علامت هلاک کند.

سمک این معنی بشنید. گفت دامی بسازم تا هم امشب ازهلاك برهم و فردا آنچه باشد باشد. زبان برگشاد و گفت ای اسفهسلار، مرا این جایگه هلاك کنید چنانکه خواهید که من بسیار کار کرده‌ام، و بجز از مردی و عیاری از من نیامده است که سزای علامت باشد، چون مرا کشته باشید سرمن به لشکرگاه برید.

گفت آری، از مرگ عظمت خود می‌جویی که سر تو پیش‌پادشاه برم، به‌یزدان دادار که من ترا اینجا نکشم، مگر پیش ارمنشاه، به‌علامتهای زشت، تا دانی که فرزند من نباید گرفت و کردهٔ من به باد بر نباید داد.

سمک با خود گفت از کشتن ایمن شدم، تا فردا خود چه باشد؟ دم در کشید. پس هردو را آن جایگه بیفکندند، و اورا بجستند. دشنه و کمند و کیسهٔ دارو از میان سمک بگشادند. پس هر یکی را در خانه‌ای کردند، تا ایشان این کار کردند بهزاد و رزمیار به خانه باز آمدند از بهر آسایش. این احوال بشنیدند، خرم شدند.

کانون با فرزندان گفت شما در خانه پیش سمک می‌باشید. پس خاطور و کانون با جلدك گفتند بر خیز و پیش ارمنشاه رو، این خبر بگوی که این کار تو کردی، و مژده بستان و بامداد با سواران بیای تا سمک را به‌لشکرگاه بریم، و از آن صندوقها دو صندوق به‌تو دهم. جلدك خرم شد. روی به راه نهاد تا به‌لشکرگاه رود. راه گم کرد. به‌طلایهٔ خورشید شاه افتاد.

طلایه‌دار سرخ کافر بود. او را بدید و بشناخت، و پیش وی باز آمد. گفت ای جلدك، به‌چه‌کار آمده‌ای؟ جلدك چون سرخ کافر [را] بدید

فرو ماند . گفت ای پهلوان ، مرا خبر دادند که ترا بگرفتند و طیراق آمد و بندیان [را] برد . من آمدم که احوال تو باز دانم و با تو بگویم که من چکنم . و این صندوقها کجا برم که نباید که سمك بیاید و ببرد .

سرخ کافر گفت باز گرد و جایگاه نگاه‌دار که سمك [را] فرستاده‌ام من، که صندوقها[را] بیاورد تو نیز باوی یار باش .

جلدك روی به راه نهاد تا به طلایهٔ لشکر ارمنشاه رسید . سیلم پهلوان طلایه دار بود . پیش وی باز آمد . گفت کیستی ؟ گفت از پیش کانون آمده‌ام و مژدگانه آورده‌ام و پیش شاه خواهم برد . سیلم او را بر پس اسب گرفت و به بارگاه ارمنشاه آورد . جلدك با شاه احوال گرفتن سمك بگفت . چون بشنید خرم شد . نشاطی بر دل وی پدید آمد . گفت ای سیلم ، زود با صد سوار به شهر رو ، و چون روز شود به سرای کانون رو ، و سمك را بیاور . سیلم چون صبح بدمید با سواران روی به شهرنهاد و جلدك با ایشان .

ما آمدیم به حدیث سمك که در جایگاه کانون در بند بود . مؤلف اخبار و راوی قصه چنین نقل می‌کند که چون خاطور و کانون سمك [را] در بند کردند و جلدك [را] بفرستادند تا شاه را خبر دهد تا مرد بفرستد و سمك را ببرد ، سمك در آن خانه در بند و بهزاد و رزمیار خفته ، ایشان هردو خرم در حجره شدند و بخفتند .

حق تعالی تقدیر کرد که کانون را دختری بود مستوره ، و نام او روزافزون ، خواهر بهزاد و رزمیار بود اما درباب مردی و عیاری چالاك بود که شب و روز پنهان و آشکارا تعلم[1] کردی و هنر آموختی آنچه مردان را بکار باید ، و همه وقت احوال سمك می‌شنید که چه کارها می کند . و آفرین بر وی می کرد .

۱ــ اصل : تعلیم

پس در آن شب چون او را معلوم شد که سمك را در آن سرای بگرفتند غمناك شد . با خود اندیشه کرد که دریغ باشد چون سمك مردی به‌هیچ برباد آید . در عالم چه بد کرده است که او را می‌باید کشتن ؟ بجز مردی و عیاری چیزی از وی نمی‌آیـد ، از بهر آنکه مـرد است او را نمی‌توانند دیدن . بهتر از آن نیست که بروم و او را از بند بگشایم تا برود .

این بگفت و برخاست و بر آن خانه آمد که سمك آنجا بود هر دو برادرخود [را] دید خفته. پای درنهاد واز ایشان درگذشت . قفل دید بر در خانه افکنده ، با خود گفت اگر قفل بشکنم ترسم که برادران من بیدار گردند وکار سمك [را] زیان دارد . پس کارد برآورد و گوشهٔ در را بگشاد و در[را] با آستان برگرفت و بر گوشه‌ای بنهاد .

سمك این کردار می‌دید . با خود گفت مگر[1] کسی آمد . ندانم چه‌کار دارد . هرکه هست به صلاح می‌آید [وگرنه] در را نکندی و چنین خاموش نیامدی. این می‌اندیشید و گوش می‌داشت تا روزافزون پیش‌سمك آمدودست ساکن بروی نهاد .

روزافزون گفت ای آزاد مرد ، نشاید که مردان چنین کنند ، و صید از خانهٔ شیران طلب کنند . سمك گفت ای آزادمرد ، توکیستی وچه نام داری ؟ روزافزون گفت ترا با نام من چه‌کار ؟

پس به‌چاره از دست و پای وی بند برگرفت . گفت سر خود گیر و برو ، روزافزون این بگفت و بیرون آمد و به‌جای خود رفت ونگاه‌داری می کرد تا سمك از آن خانه بیرون آمد . خرم بود . طلب یارخ کرد. گفت اورا رها نشاید کردن . برآن خانه آمد که ویرا بازداشته بودند. در بگشاد و یارخ [را] بیرون آورد .

۱ــ اصل : اگر

سمك با خود گفت این هردو جوانند و نشاید کشتن . پس طلب خاطور و کانون کرد . به در حجرهٔ ایشان آمد ، در بسته دید . خواست که آستانهٔ در بکند . روزافزون این همه می‌دید . گفت ای آزادمرد نشاید که مردان چنین کنند . نه با تو گفتم برو که نه جای ایستادن است ؟ سمك گفت ای آزادمرد ، تو کیستی که این جوانمردی به جای من کردی تا حق تو بشناسم .

دختر گفت برو که جوانمردی خود کردم ، اگر بگویم تهمت زده شوم . شرط نیست خود را بد نام کردن . تواگر خواهی که بدانی طلبکار من باش تا ترا معلوم شود . اکنون وقت کار نیست ، برو پیش از آنکه ترا بلائی پیش آید .

چون روزافزون این سخن بگفت سمك و یارخ برفتند . چون زمانی بود روزافزون فریاد برآورد . گفت ای آزادمردان ، چیست این‌چنین در خواب رفتن ؟ اندیشه ندارید ؟ مردی و عیاری چنین می کنید ؟ زینهار ای پدر بیدار گرد .

از فریاد روزافزون خاطور و کانون هر دو بیدار شدند . بیرون آمدند . آستانهٔ در کنده دیدند . دختر فریاد می کرد . کانون گفت ای دختر ، چیست و چه بوده است ؟ گفت ای پدر ، ازین بتر چه خواهی ؟ به قضا حاجتی برخاسته بودم . دو تن را دیدم که آمده بودند و آن آستانه می‌کندند . فریاد برآوردم . ایشان برفتند. اگر نه من بودمی بدین خواب که شما را بود هلاك شما آمده بود ، که من بسیار فریاد کردم .

خاطور و کانون را زور از دست و پای برفت . برآن خانه‌آمدند که سمك [را] بازداشته بودند. در خانه دیدند خراب کرده ، سمك و یارخ رفته . بهزاد و رزمیار غمناك شدند و دلتنگ مانده . خدمتگاران

که [می] آمدند و احوال می‌دیدند هریکی از سر دلتنگی چیزی می گفتند .

خاطور گفت این چگونه تواند بودن ؟ مگر این مرد نه سمك بوده است . مگر شاگردی از آن وی بود . اگر نه سمك چه مرد سماع است ؟ کانون گفت سمك بود که به همه لونی خود را برمی آورد . این سمك استاد صنعت است و شاگردان بسیار دارد واگر از شاگردان کسی آمد و او را از بند بیرون آورد از کار دور نیست .

با بهزاد و رزمیار بگفتند که شما چنین در خواب رفتید که بیامدند و در خانه بکندند و ایشان را ببردند و شما را خبر نبود . ایشان گفتند از بس که امروز گرد شهر برگشته بودیم خسته بودیم . خواب ما را فرو گرفت . پس از هر گونه سخنها می گفتند که ناگاه صبح روز از کنار مشرق روی بنمود . در حال سیلم پهلوان با دویست مرد برسیدند از پیش ارمنشاه و جلدك در پیش ایشان ایستاده ، تا سمك را به‌لشکرگاه برند .

چون سیلم برسید خاطور و کانون پیش‌باز آمدند دلتنگ . خدمت کردند . سیلم گفت سمك [را] بیاورید تا او را به لشکرگاه برم ، پیش ارمنشاه . خاطور و کانون عاجز وار گفتند ای پهلـوان ، چون مرد بـه لشکرگاه فرستادیم ندانیم که چگونه بگریخت ، چنانکه کسی از ما آگاه نشد ؛ واگرنه دختر من بودی همه را کشته بود .

سیلم گفت این چه سخن است ؟ و این با شاه چگونه توان‌گفتن؟ یکی گرفته و در بند کرده ، با شاه گویند کسی بفرست تا او را ببرد . گوئیم بگریخت . در حال کس پیش ارمنشاه فرستاد و احوال باز نمود . ارمنشاه بغایت برنجید و در خشم شد . گفت این کار از خاطور و کانون بدر نیست . خود کرده‌اند و بر من تسخر می کنند . کار من بر آنجا رسید که با من چنین طنز کنند؟ زود بروید و خاطور و کانون [را] ریسمان در گردن کنید و بیاورید ، تا بگویم که با ایشان چه می‌باید کرد .

سوار بازگشت و پیش سیلم آمد و پیغام شاه بگفت که شاه می فرماید که هردو را ریسمان در گردن کنید و بیاورید. هردو را ریسمان در گردن کرد و به لشکرگاه برد، و پیش تخت ارمنشاه بداشت. ارمنشاه بر تخت نشسته و خشم گرفته، با خود اندیشه می کرد که چگونه بوده است؟ به هیچگونه بر سر آن واقف نمی‌شد که چون به یك ساعت یکی را از بند بتوان برد. پس چون چشم بر خاطور و کانون افکند گفت زود هر دو را ببرید و بر دار کنید و تیرباران کنید تا بعد از این کس با پادشاه خود طنز نکند.

شهران وزیر بر پای خاست و خدمت کرد. گفت ای شاه، زینهار که اسفهسلاران شهراند. نیك و بد شهر ایشان دانند. اگر این نوبت خطائی برآمد و سمك بگریخت نه آخر ایشان گرفته بودند؟ دیگرباره او را طلبکار باشند و بگیرند. احوال ایشان ای شاه، می‌دانی و کارهائی که سمك کرده است. قلعهٔ فلکی چگونه خراب کرد و بندیان را چگونه آورد هم در شب از زندان طرمشه، و آن چنان معاملتی کرد. و خورشید شاه و مه پری [را] آورده بودند، سمك ایشان [را] هم در شب ببرد و دختر ترا با مادرش و مهران وزیر و طیراق پهلوان. این خود مگیر. چون سرخ کافر مردی [را] چگونه برد؟ کسی با وی چگونه برآید. ایشان را بنواز و خلعت ده و باز شهر فرست، باشد که سمك را به دست آورند. این کار هم ایشان بدانند و من و تو ندانیم. و دیگر چون آوازه در شهر افتد که شاه ایشان را خلعت داد بیداد کمتر کنند که ایشان طلب کار سمك‌اند؛ و اگر ایشان را سیاست فرمائی سمك شهر را زیر و زبر کند و از دست ما بستاند، چنان که دیدی و شنیدی که به یك بار چهارصد مرد از شهر به خدمت وی رفتند. آنچه بنده مصلحت دید گفت. دیگر شاه داند.

ارمنشاه چون سخن شهران وزیر بشنید دانست که آنچه گفت

راست گفت . درحال بفرمود تا هردو را خلعت دادند و باز شهر فرستادند تا نگه‌داری می کنند و طلبکار سمک می‌باشند .

چون خاطور و کانون به شهر بازآمدند شاه روی به قطران کرد و گفت برخیز ، با پنجاه سوار به قلعهٔ دوازده دره رو ، و خود را از دست سمک نگاه دار که نباید که سمک برود و آن بندیان را از بند ببرد . ما را غم بندیان نیست ، که ایشان خود کیستند که در قلعه می باید داشت . دامی بود تا مگر سمک در دام افتد . و آن قلعه از دست سمک نگاه دار . نباید که قلعه از دست ببرد و نام و ننگ ما بیش ازین ببرد .

قطران برخاست . گفت فرمانبردارم . با پنجاه غلام روی به قلعهٔ دوازده دره نهاد از بهر نگاه داری قلعه . چون نزدیك رسیدند دو پهلوان بودند در دوازده دره ، یکی طیراق و یکی ایلاق ایشان را [دو] گماشته بودند . یکی را نام لیام و یکی را غاطوش .

چون ایشان را خبر شد که شاه قطران پهلوان [را] فرستاده است به نگاه داشتن قلعه [و] خواهد رسیدن ، دلتنگ شدند . گفتند شاه [را] بر ما اعتماد نیست که بر ما گماشته می‌فرستد . از روزگار کیومرث که پادشاه اول دنیا بود [و] این جایگه پدیدار کرد ، و سیامك [و] فرزند او هوشنگ ، و طهمورث که دیو را در بند کرده بود ، و جمشید که پادشاهی سالها کرد و بنیادها در جهان بسیار فرمود ، و ضحاك ناپاك جادو ، بعد از وی فریدون فرخ ، و لهراسب و گشتاسب و داراب ، و اسکندر رومی که مشرق و مغرب به دست فرو گرفت ، تا بدین ایام که مائیم هیچ کس نه پادشاه و نه امیر ، کس را به نگه داری قلعه نفرستاده‌اند ، مگر مردمان دره که بوده‌اند . همهٔ پادشاهان که بودند بر ایشان اعتماد داشتند ، و این قلعه را نگه‌بان نفرستادند . ما برین کار عاجز نباشیم ، و این عاجزی به خود نیاوریم ، نامه باید نوشتن به ارمنشاه و احوال بازنمودن و یکی را به طیراق

فرستادن و ایلاق را خود حال شنیده بودند و تعزیت داشته . و در نامه یاد کنیم که اگر چنانست که شاه قطران پهلوان را به نگاه داشتن قلعه می فرستد روی[1] به خدمت نهیم که ما نتوانیم دیدن که بیگانه‌ای بر ما فرمان دهد .

این بگفتند و پیش از آن کـه قطران به دره آید نامه نوشتند و بفرستادند . پس از ناکام استقبال کردند ، و قطران را به دره درآوردند و کوتوال را از آن کار آگاه کردند . بیامد و در قلعه برگشاد و قطران را بدید ، و سلام کرد و خدمت نمود و از شاه بپرسید ، و گفت پهلوان به چه کار آمده است ؟

قطران بدان کار که آمده بود بگفت . کوتوال گفت ای پهلوان ، اگر شاه ترا برین کار فرستاد نه نیك کرد ، که مردمان این قلعه قومی بدانند و هیچ بیگانه پیش خویش نتوانند دیدن . واین قلعه من دارم ، و با ده مرد درین قلعه می‌باشم و پنج تن بندیان [را] آورده‌اند . این جایگاه‌اند . اگر لشکر روی زمین بیایند با این قلعه هیچ به دست ندارند . دروازه چنین است که می‌بینی بر نیمهٔ آسمان .

قطران گفت شاه مـرا فرستاد . نافرمانی نمی‌توانستم کردن . ندانستم که این قلعه چنین است و اگر نه خودنیامدمی . ناچار می‌باید بودن تا شاه مرا باز خواند . این بگفتند و می‌بودند . قطران با خود گفت کسی با این قلعه چه تواند کردن ؟ من این بندیان را نتوانم بردن .

پس از آن چون نامهٔ لیام و غاطوش به ارمنشاه رسید به دست شهران وزیر داد تا برخواند ، واحوال معلوم گردانید . گفت ایشان مردمان کوهی‌اند و طبع بد دارند و پلنگ‌آسا باشند و هیچ کس [را] بالای دست خود نتوانند دیدن . مصلحت نبود قطران را فرستادن .

---

۱ ـ اصل : و روی

شاه گفت نامه نویس و او را بازخوان. وزیر نامه نوشت و او را بازخواند. درحال نامه فرستاد. چون نامه به قطران رسید دانست که اگر صد سال آن جایگه بنشینند با آن قلعه هیچ به دست ندارند روی به راه نهاد.

حق تعالی تقدیر کرده بود که چون قطران به لشکرگاه رسیده بود روز دیگر وعده بود که جنگ کنند. احوال دوازده دره پیش ارمنشاه می‌گفت تا روی به‌آسایش نهادند. پس چون گردون گردان از گردش روز سفیدی بنمود از هر دو جانب آواز کوس برآمد. مردان پای بر پشت اسبان درآوردند و سلاح رزم بر تن راست کردند و روی به میدان نهادند. نقیبان سپاه در پیش آمدند و صف راست کردند. میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند که از لشکر خورشید شاه سرخ کافر روی درمیدان نهاد، و اسب در میدان جهانید. و پیش خورشید شاه خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده به دستوری در میدان می رود. شاه گفت برو که یزدان یار تو باد.

سرخ کافر آن روز بر اسبی سوار گشته بود، چند کوهی، و چهارده پاره سلیح بر تن راست کرده. به میدان درآمد و جولان کرد و لعب نمود، و مرد خواست. ارمنشاه گفت کیست که از لشکر ایشان در میدان آمده است که بس پهلوان و چالاك است؟ گفتند ای شاه، ندانی که این سرخ کافر است؟ ارمنشاه گفت این حرامزاده تا درخدمت ما بود دزدی و ناداشتی کردی و شب روی و قتالی. و خود نگفتی که من میدان داری می دانم. تا با ایشان است از میدان داری هیچ باز کم نمی کند. کیست که در میدان رود و جواب این ناکس باز دهد؟

پهلوانی بود از بیابان خورجان. نام او سنجاق بود. اسب در میدان جهانید، خود را بـا ساز و سلب زر آراسته. برابر سرخ کافر

آمد و بانگ بر وی زد . گفت ای حرامزادهٔ ناجوانمرد ، چرا از عهد ارمنشاه برگشتی ؟ با تو از بدی چه کرده بود ؟ هم اکنون مکافات تو باز کنم .

این بگفت ونیزه ازجای بـر کند و به سرخ کافـر درآمد . سرخ کافر ایستاده بود و در وی نگاه می کرد . نه دم می‌زد و نه سخن می گفت ، تا یك دو حمله بیاورد . سرخ کافر بر جای می‌بود و حملهٔ او رد می کرد ، تا طیره شد و نیزه از جای بر کند و بر سینهٔ سنجاق چنان زد که او را از پشت بدر کرد .

پس بن نیزه بر روی ران آورد و در بغل گرفت و قوت کرد و او را بینداخت . مقدار بیست گام برزمین زد و همهٔ میدان غبارگرفت . گفتی مگر هزار سوار در میدان جولان می کنند .

سرخ‌کافر نعره زد و مرد خواست ، و گفت در میدان جولان می کنم ، درآیید ای پهلوانان ، هر کرا پیمان عمر به سرآمده است ، تا ساعتی خود را برآزمائیم . ناگاه سواری در میدان آمد که به مردی زیادت از سنجاق بود . پیش سرخ کافر آمد و دشنام داد و از گرد راه شطارت نمود و حمله آورد .

سرخ کافر نگاه می‌داشت تا نزدیك آمد . او را یك نیزه زد بر پشت ، چنانکه از پشت وی بگذشت . وی را بیفکند . سیاستی در دل ارمنشاه افتاد . هیچ کس در میدان نمی‌رفت . سرخ کافر نعره می‌زد ، گفت ای ارمنشاه ، کجا شدند آن مردان تو . بگوی تا پهلوانی در میدان آید . به چنین مردان مصاف خواهی کردن؟ کجا شد قطران ؟ بگوی تا به میدان[1] آید و زخم نیزهٔ من ببیند که چگونه است ؟

قطران از راه رسیده بود ، پیش ارمنشاه ایستاده . خدمت کرد .

۱ــ اصل : تا مردان

گفت ای شاه ، بنده از رنج راه خسته است ، اما سرخ کافر مرا می‌خواهد. به اقبال شاه در میدان خواهم رفت . شاه گفت برو ، جهد کن تا او را قهر کنی .

قطران پهلوان اسب در میدان جهانید . پیش سرخ کافر آمد و خدمت کرد . سرخ کافر نیز او را بپرسید ، و احوال رفتن و آمدن و چاره کردن از بهر قلعهٔ دوازده دره و باز خواندن او را شرح داد . پس نیزه بر نیزه افکندند و جنگی بکردند عظیم، چنانکه دو لشکر درو بازمانده بودند . اما در میان جنگ حرمت یکدیگر نگاه می‌داشتند . تا سرخ کافر تشنه شد . آواز داد که آبی بیارید .

[خورشید] شاه بفرمود تـا شرابدار[۱] طاسی گوهر نگار پر آب کرد و نبات در او کرد و در میدان آورد . به دست سرخ کافر[۲] داد . گفت ای پهلوان ، هرچه من به کسی دهم باز نستانم . شاه برو گفته بود کـه بگوید .

سرخ کافر خود از سر برگرفت و [طاس] بر سرنهاد . قطران گفت ای پهلوان ، این چیست ؟ سرخ کافر گفت شاه با آب فرستاد و به من بخشید و می‌گوید هرچه من به کسی بخشم باز نستانم و این سخن نیز با تو می‌گوید . قطران گفت سخن پادشاهان همه نکته و رمز باشد . اکنون این طاس به من بخش . سرخ کافر بدو داد و گفت به تو بخشیدم .

قطران طاس در دست پیش ارمنشاه آمد و بنهاد . ارمنشاه نگاه کرد . طاسی[۳] دید که با آلات شرابخانهٔ وی برده بودند . گفت ای قطران ، این طاس منست که با آلات شرابخانه ببردند . بازگرد و بگوی که سخاوت از مال کسان می‌کنی ؟ بخشش از مال خود باید کردن . قطران بیامد و بازگفت .

۱ـ اصل : شرابدر. ۲ـ اصل : به دست شرابدار. ۳ـ اصل : طاس.

سرخ کافر [گفت] ارمنشاه عقل ندارد . نمی‌داند که اساس دنیا چنین افتاده است . هیچ کس چون از مادربزاد چیزی با خود نیاورد . همه از جایها به دست آورند . ببرند و بدزدند و ببخشند و بخورند و خود را پادشاه سازند از مال مردم ، عاقلان دانند که کار عالم چنین است . با این همه ما به مردی آوردیم . شاه شما نیز مردان دارد . بگوی تا بیایند و ببرند .

قطران پهلوان بازگشت و با ارمنشاه بگفت .شاه و وزیر و دیگران گفتند راست می گوید . پس قطران به میدان باز آمد و پیش سرخ کافر زمانی ببود و نبرد آزمود . سرخ کافر گفت ای پهلوان ، تا کی ما را در انتظار می‌داری ؟ چون از آن دستارچه چیزی بر نیامد بیا تا پیش خورشید شاه رویم . قطران گفت تا طبل آسایش بزنند ما در میدان آزمایش[1] کنیم . آنگاه با تو بیایم که از جهت زن و فرزند دل مشغول بودم[2]. ایشان را در شهر پنهان کردم و فارغ دل گشتم .

این بگفت و زمانی با سرخ کافر در میدان بگشتند . پس نیزه بگردانید و با سرخ کافر پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد . چون ارمنشاه و قزل ملك و پهلوانان آن بدیدند همه دلتنگ شدند ، پهلوانان گفتند ای شاه ، دیدی که قطران ناجوانمردی کرد و عاصی شد ؟ سیلم پهلوان برادر قطران پیش ارمنشاه ایستاده بود . از قهر پشت دست خود به‌دندان می کند . فریاد از وجود او بر می آمد و بر خویشتن می‌پیچید . تا جان داری بود از آن قطران ، نام او ساقوط بود ، خدمت کرد و گفت ای شاه ، اگر من بروم و قطران [را] با سرخ کافر هر دو باز آورم شاه ما را چه دهد ؟ شاه گفت اگر تو ایشان را باز آوری شصت هزار دینار نان قطران به‌تو ارزانی دارم .

۱ــ اصل : آسایش ۲ــ اصل : مشغولم

این بگفت و طبل آسایش بزدند و هر دو لشکر بازگشتند. ساقوط روی به راه نهاد تا پیش قطران آمد و خدمت کرد. قطران چون اورا بدید گفت چون آمدی؟ ساقوط گفت ای پهلوان، بنده‌ام تا زنده‌ام. سر من آنجا باشد که سم اسب تو. چون تو به‌سعادت آمدی من آن جایگاه چه کنم؟ قطران برو دعا کرد. سرخ کافر ایشان را به بارگاه آورد. پیش خورشید شاه خدمت کردند.

خورشید شاه ایشان را بنواخت و گرامی کرد. قطران پهلوان[را] با سرخ کافر خلعت زیبا فرمود. و بفرمود تا شصت هزار دینار از خزانه نقد به وی دادند و منشور صدهزار دینارش بنوشتند. قطران خدمت کرد. در بارگاه به شراب خوردن مشغول شدند.

پس چون شب ظلمانی در رسید [و] سپاه روم از پیش سپاه زنگ منهزم شد خورشید شاه گفت امشب طلایهٔ بسیار باید نباید که به کینهٔ‌قطران شبیخون آرند. سرخ کافر خدمت کرد و گفت اگر چه امروز بنده میدان داری کرده است به طلایه بیرون روم. قطران گفت ای شاه، بنده نیز برود. هرمز کیل و خوردسب شیدو خدمت کردند. گفتند ای شاه، ما نیز در خدمت ایشان باشیم.

شاه بر همگنان آفرین کرد. پس هر چهار با بیست هزار سوار روی به‌طلایه نهادند. پس از هر دو جانب طلایگان بیرون آمدند. از این جانب قطران و از آن جانب قباد و دوند. [ساقوط] فرصت وقت نگاه می‌داشت[1]. می‌گفت کارمن راست برآمد. چون دو دانگ ازشب درگذشت قطران گفت ای پهلوا[نا]ن، مرا خواب می‌آید. بیائید تا یك لحظه آسایش یابیم. وقت شبیخون گذشت. لشکر طلایه نگاه می‌دارند.

این بگفتند و هر چهار با ساقوط روی بر آن مرغزار نهادند و

۱ــ اصل: می‌داشتند

فرود آمدند و اسبان به‌هم باز بستند. ساقوط را گفتند ساعتی مارا پاس[1] داری کن تا ما یك زمـان آسایش کنیم . ساقـوط گفت فرمانبـردارم . بادل گفت من خود همین می‌خواهم . پس هر چهار در خواب شدند ، ساقوط گفت از جهان بی خبر شدند . چون دید که ایشان بر آن گونه بیفتادند برخاست و هر چهار اسب را پی کرد ، و براسب خود سوار گشت و روی به ارمنشاه نهاد .

پیش دوند و قباد آمد و خدمت کرد . گفت ای پهلوانان ، دریابید که قطران پهلوان و سرخ کافر و هرمز کیل و خوردسب شیدو در فلان جایگاه در خواب‌اند ، و من هر چهار اسب ایشان [را] پی کردم ، پیش از آنکه بیدار شوند .

دوند و قباد پهلوان چون این سخن بشنیدند با پنجاه سوار مردانه با ساقوط همراه‌بودند بی‌آشوب ، تا پیرامون ایشان درآمدند و نعره زدند. ایشان از خواب بجستند . هنوز چشم بازنکرده بودند که ایشان را بربسته بودند . از آشوب و غلبهٔ ایشان طلایه آگاه شدند . [دو] لشکر روی به‌هم آوردند و از هر جانب به یاری می‌آمدند تا روز روشن شد . لشکر از هم می‌کشتند . باز گشتند و روی به لشکرگاه نهادند .

آنگاه خبر [به] خورشید شاه بردند[2] که پهلوانان سپاه بگرفتند خورشید شاه از جای برآمد . گفت چگونه بود؟ و از آن کار سخت دلتنگ شد . هامـان وزیر و پهلوانان فرو ماندند و آن روز از دلتنگی جنگ نکردند و در اندیشه بودند تا چه سازند .

ازآن جانب دوند و قباد و ساقوط ، سرخ کافر و قطران پهلوان [را] با هرمز کیل وخوردسب‌شیدو بسته پیش ارمنشاه‌آوردند. چون ارمنشاه ایشان [را] بدید بفرمود تا ایشان را سیاست کنند . شهران وزیر خدمت کرد

۱ــ اصل : پارس ۲ــ اصل : کردند

و گفت ای شاه ، زینهار که تا باد در سمك می‌جهد یك تاره موی از سر ایشان کم نشاید کردن . تا اول از کار سمك فارغ شویم . پنج تن گرفته‌ایم بی سرو سامان ، و به‌قلعه کرده‌ایم تا ازیشان چه آید . هم از بیم سمك ایشان را می‌داریم . بفرمای تا ایشان [را] هرچهار بند برنهند که ایشان را به‌خاطور و کانون می‌باید سپردن .

پس ایشان را حاضر کردند و گفتند ای کانون و ای خاطور ، بنگرید تا این هرچهار بندیان کیستند که در بند آورده‌ایم و هرچهار به‌شما خواهیم سپردن نه‌چنانکه ایشان را ببرند یا بگریزند . خون ایشان ارمنشاه راست .

پس آن اسیران [را] با ایشان[1] دادند و هر چهار را برگرفتند ، با پنجاه سوار بدرقه به‌شهر آوردند ، و در سرای کانون ایشان را باز داشتند و آهنگران را بیاوردند و چهاربند گران بیاوردند و بردست و پای و گردن ایشان نهادند . پس ده مرد برایشان[2] موکل کردند بر در آن خانه که‌ایشان در آنجا بودند .

حق‌تعالی تقدیر کرد که آن آوازه در شهر افتاد . زنان دوبرادران قصاب آن احوال معلوم کردند که پهلوانان‌را بخفته گرفته‌اند. سمك فروماند. گفت ای دریغا که احوال خورشید شاه بدان رسیده است که ایشان را چنین بگرفتند . خوابی عظیم بوده است . این اندیشه می کرد که یارخ از در سرای درآمد که سمك صورت وی بگردانیده بود و بیرون فرستاده بود تا احوالها معلوم می کند[3]. پیش سمك آمد و گفت ای پهلوان ، دریاب که سرخ‌کافر [را] با قطران پهلوان و هرمزکیل و خوردسب شیدو آورده‌اند و بر سرای کانون بازداشته‌اند .

سمك [بود] تا شب درآمد . سمك گفت ای یارخ، مرا از بهر آن

1ـ اصل ، برایشان. 2ـ اصل : با ایشان. 3ـ اصل؛ می کردکی.

جوانمردان دل مشغول است ، تـا چگونه در بند افتادند . اکنون چهار پهلوان در بند افتاده‌اند ، و دلارام تو[را] طلب می‌باید کردن . اول پهلوانان [را] از بند بیرون آوریم . پس با دلارام تو پردازیم .

یارخ گفت اول دلارام من . چه وقت پهلوانان است ؟ مرا بیش ازین طاقت نیست و از شرم تو سخن نمی‌گفتم. من با تو بیرون خواهم آمدن که به طلب دلارام رویم . این می‌گفت و از آن مقام بیرون آمدند و به راه بی‌راه روی به سرای شاه نهادند .

حق تعالی تقدیر کرد که چون سرخ کافر [را] با قطران و هرمز کیل و خوردسب شیدو به شهر آوردند روزافزون دلتنگ شد . با خود گفت بی شك سمك به طلب ایشان آید . امشب از سرای بیرون روم . برفت تا بر سر کوچه‌ای رسید دو مرد دید که می‌رفتند و ساز شب روان داشتند . نیکو نگاه کرد . از بالا و رفتار به جای آورد که سمك است ، و یارخ ، ایشان را در سرای خود دیده بود . با خود گفت مگر از احوال آن بندیان خبر ندارند و اگرنه به سرای ما آمدندی . بنگرم تا به‌کجا می‌روند .

براثر ایشان می‌رفت و نگاه داری می کرد تا به سرای شاه رسیدند . روزافزون گفت شك نکنم که به طلب زن شاه می‌روند و دخترش . بنگرم که چون خواهند کرد[1] .

این بگفت و پنهان شد تا سمك پیرامون سرای شاه برآمد ، به گوشه‌ای که پاسبانان به خواب بودند . گفت ای یارخ ، کمند برانداز . گفت ای پهلوان ، کار من نیست . سمك کمند از دست یارخ بستد و بر سر دست آورد و برانداخت و در گوشهٔ برج محکم شد . گفت ای یارخ ، تو برجای می‌باش تا من بازآیم .

این بگفت و دست در کمند زد و به بالا برشد . روزافزون نگاه

۱ ــ اصل : خواهد کرد

کرد . چون سمک به بالا بر شد ، و پاسبانان در خواب بودند ، پای در نهاد و ازیشان بگذشت و گرد سرای بر آمد و هر جایگاه می‌نگرید تا در برابر روشنائی دید . بر اثر روشنائی برفت . حجره‌ای دید . نگاه کرد . خادمی تنها نشسته دید . سمک گفت احوال زن شاه این خادم داند و داند که کجااند .

ناکام از بام به زیرشد و در حجره رفت . خادم را بگرفت و محکم بربست و کارد بر کشید . گفت اگر سخن‌بگوئی ترا بکشم . خادم را خود از ترس دم فرو شده بود . پس گفت ای خادم ، راست بگوی تا زن و دختر شاه کجا می‌باشند که در میان کنیزکان نیستند . در همهٔ سرای گشتم و ایشان را نیافتم .

خادم گفت ای مرد ، تو خود کیستی؟ گفت ای لالا ، مرا نمی‌شناسی؟ منم سمک‌عیار. ترا نام چیست وچه به دست داری؟ خادم چون نام سمک بشنید بهراسید . گفت ای سمک ، توئی که این همه کارها می کنی و زن و دختر شاه از بیم تو پنهان شده‌اند ؟ سمک گفت بلی ، تو نام خود بگوی و زن و دختر شاه به من نمای .

خادم از بیم جان خویش گفت ای سمک ، زینهار که خادم خاص دختر شاهم و مرا نام ریحان است و زن و دختر شاه در آن خانه است که برابر منست ، در زیر زمین می‌باشند . چون در خانه روی در میان خانه خشت پخته افکنده است ، و از آن پنج خشت سرخ برگیر ، و دری پیدا آید ، از آهن ساخته ، بزرگ . برافکن . نردبانی پیدا آید . فرو رو که زن و دختر شاه از بیم تو در آن زیر زمین پنهان گشته‌اند . و بجز من در جهان کس این نداند .

سمک دست و پای خادم در بست ، و دهانش بیاگند و بر جای بیفکند پس بر آن خانه رفت و از آن خشت پخته چندی برگرفت . دری

پیدا شد برافکند. نردبان دید. گفت جایگاهی[1] چنین الا به طلسم نتوان رفت.

پس کارد از میان بر کشید و به نردبان فرو می‌برد و قوت می کرد و در زیر می‌شد. تا مقدار ده پایه فرو رفت. روشنائی دید. نگاه کرد. ماهانه دید و ماهستون بر بالای تخت خفته، و شمع بر بالای سر ایشان می‌افروخت.

سمک پیش ایشان آمد و بانگ بر ایشان زد. هر دو از جای بجستند یکی را دیدند پیش ایشان ایستاده. گفتند کیستی؟ سمک عیار گفت ای رعنا که شمائید، مرا نمی‌شناسید؟ منم سمک عیار. آنم که از بیم من شما درین‌جایگاه پنهان‌شده‌اید. پنداریدکه من شما [را] ازچنین جایگاه به‌دست نتوانم آوردن؟ اگر بر فلك روید من شما را به زیر آورم، خاصه در چنین جای.

چون نام سمک بشنیدند زور از دست و پای ایشان برفت. سمک هر دو را بربست. نگاه کرد. نردبان چوبین دید نهاده که ایشان برآن به زیر آمده بودند. ایشان را به بالا برآورد تا فرو گذارد.

چنین تقریر کرد مؤلف قصه که چون سمک به بالا آمد یارخ [را] در پیش سرای رها کرد تا او بازآید. یارخ از این[2] جانب بدان جانب می گردید. روزافزون با خود گفت عظیم بی‌عقلست. پدیدار است که هرگز این کار نکرده است. هر که به دزدی رود چنین نکند. پندارد که پاس می‌دارد. اگر کسی او را بیند سمک [را] در نقم هلاك کنند و اگر به جای من دیگری بودی هلاك سمک برآمدی.

این بگفت و مکابر درآمد و بانگ بر یارخ زد و گفت تو کیستی؟ گفت مردی غریبم. هنوز نگفته بود که روزافرون او را مشتی زد چنانکه

---

۱ ـ اصل: جایگاه ۲ ـ اصل: ازان

وی را بیفکند، و دست و پای او دربست ، و دهان او بیاگند، و اورا بگرفت و بیاورد و درکوچه بیفکند . و خود بیامد و به جایگاه نشان بایستاد تا آن ساعت که سمک از بالا نشان بنمود .

روزافزون صفیر بزد . پس سمک گفت این هر دو را بگیر که دلارام تو این جایگاه نیست ، تا من از لالاریحان بازدانم . هر دو را فرو گذاشت و سمک بازگشت و پیش لالا آمد تا باز داند که دردانه کجاست .

روزافزون ماهستون و ماهانه را ببرد . بدان مقام برد که ایستاده بود . با خود گفت ایشان [را] بر این[1] مقام نتوانم بردن ، تا او را از سرای گلبهار یاد آمد . و نیز نزدیك بود . هر دو را به نزدیك گلبهار برد به سرای او ، و در بزد . گلبهار به زیر آمد . چون روزافزون را دید خرم شد . گفت این هر دو کیستند ؟ روزافزون گفت ای خواهر ، ماهستون و ماهانه دختر شاه‌اند . گفت ایشان را از کجا آوردی ؟ گفت به امانت به من داده‌اند . زینهار که ایشان را نگاه دار که خود بسته‌اند . مگشای تا من بیایم .

گلبهار گفت فرمانبردارم . ایشان را به سرای درآورد . روزافزون بازگشت و به سرای خویش آمد و سلیح باز کرد و بخفت .

از آن جانب سمك نزد لالاریحان آمد . گفت دردانه کجاست ؟ لالا ریحان گفت ای سمك ، تا زن و دختر شاه پنهان شدند وی بدینجانیامد مگر در سرای خویش می‌باشد .

سمك دهان وی برآگند و به بالا برآمد و کمند برانداخت و به زیر آمد . نگاه کرد کسی را ندید . گفت ای دریغا کاری کردم که هیچ عاقل از من نپذیرد . عقل من کجا بود که دختر پادشاهی بر دست نا‌داشتی دادم . چون فرو گذاشتم چرا به زیر نیامدم ؟ مرا با لالا و دردانه چه کار ؟

۱ــ اصل : بر آن

اگر ناچار بود ازین باز دانستمی که کجاست؟ این چه بود که من کردم؟ دانستم که ماهانه از دردانه نیکوترست. ترسم که یارخ او را ببرده است و با او راست شده. نباید که از دست او خطائی افتد و نام نیک من برباد آید و عالمیان مرا نکوهش کنند.

پس روی به سرای نهاد. چون پاره‌ای راه بیامد یکی را دید افکنده. چون نیکو بنگرید یارخ بود. او را برگشاد. گفت این چه حالتست؟ زن و دختر شاه کجا بردی؟ یارخ گفت ای سمک، طنز می کنی؟ زن و دختر شاه چه باشد؟ چون تو به سرای شاه رفتی من بر در سرای ایستاده بودم که ناگاه شخصی درآمد و بانگ بر من زد چنانکه بترسیدم و مشتی بر من زد و مرا بیفکند و برین گونه ببست و بینداخت. بیش ازین خبر ندارم. تا اکنون که تو آمدی.

سمک گفت ای یارخ، زن و دختر شاه به سبب تو ناپیدا شدند، وخود دردانهٔ تو در سرای شاه نیست...[1] که این کار بکند و اگر از مردم شهر است با من دوستی دارد و اگر نه مرا قهر توانستی کردن. تا روز روشن شد.

چنین نقل می‌کند مؤلف اخبار که هیچ آوازه از شهر بیرون نیامد، از بهر آنکه لالاریحان بیرون نیامدی و از کنیزکان کس پیش وی نشدی که لالا را بسته دیدندی و آن آوازه برآمدی، و ازین جهت آن آوازه پنهان بماند. پس چون عمر روز روشن به آخر رسید شب شقهٔ سیاه در سر آفاق کشید، گردون گردان نقاب برانداخت، هوا برمثال پشت پلنگ شد، سکان عالم آرام گرفتند و زمین و هوا یکسان شد، پس سمک برخاست و گفت ای یارخ، امروز بر من مثال یك سال گذشت. اکنون بیرون خواهم شدن به طلب دردانهٔ تو و آنکس که این کار کرد. زنهار

۱ ـ افتادگی دارد.

که تو از دنبالهٔ من بیرون میایی تا مرا غم تو نباشد که سبب [رنج] من تو بودی تا این راز آشکارا شد و صید از دام من بیرون شد . این بگفت و برفت .

از آن جانب تقدیر یزدان چنان بود که روز افزون در سرای خود با خود اندیشه می کرد که شك نیست که امشب سمك بیرون آید به طلب این کار من ، یا آنکه این کار کرده است . من نیز بیرون شوم .

چون شب در آمد روز افزون سمك [را] بشناخت . پنهان شد تا سمك در گذشت . پی او گرفت . گفت بنگرم که تا چه خواهد کرد . هم چنین تا بر در سرای دردانه آمد . سمك بایستاد .

روز افزون پنهان شد تا سمك ازو در گذشت و گرد سرای بر می‌گشت . گوشه‌ای به‌دست آورد و کمند برانداخت در گوشهٔ بام محکم شد. دست در کمند زد و به بالا برشد . نگاه کرد. دردانه‌را دید با کنیزکی نشسته ، و هر سخنی می‌گفتند ، و دو صندوق پیش ایشان نهاده . در بام بگشاد و گستاخ به زیر شد ، و بانگ برایشان زد و گفت منم سمك عیار .

ایشان چون نام سمك شنیدند درماندند . سمك نزد ایشان شد . سمك از بهر سهم آن کنیزك را بکشت و دردانه [را] دربست و گفت این صندوق چیست ؟ گفت[1] این یکی جوهرست و این یکی پیرایه ، و کلید خزانهٔ دختر شاه . سمك گفت مرا بکار آید . دهان دردانه در بست . به‌بالا آمد و صندوق نیز برآورد و دردانه را در کمند بست و فرو گذاشت تا خود به زیر آید و او را بگشاید . آنگه برود و صندوقها [را] فروگذارد .

روزافزون قوام کار ایشان می‌گرفت . هنوز در دانه به زیر نیامده بود که روزافزون [کمند] او را ببرید و دردانه را ببرد و در آن کوچهٔ برابر پنهان شد .

۱ــ اصل ، و گفت

سمك در کمند فروگذاشتن ، بردست وی سبك[1] آمد و بر کشید . کمند بریده دید . فریاد از نهاد وی بر آمد ، گفت مگر یارخ کرده است . دست بازی به من همی نماید . پس هر دو صندوق در کمند بست و براثر آن به زیر آمد و کمند برگرفت و صندوق برگرفت و روی به‌راه نهاد تا به سر آن کوچه رسید که روزافزون بود . نگاه کرد سمك را دید که صندوقها بر گردن نهاده بود . گفت چرا آوردی . پیش وی باز آمد و بانگ بر وی زد . گفت کیستی و این چیست ؟

سمك نگاه کرد . شخصی دید چند زنده پیلی که سلیح پوشیده بود سمك گفت شك نکنم که آن شخص است که ماهستون و ماهانه برد . گمان نبرد که آنکس است که او را از بند رهانید . صندوقها از گردن بنهاد . کارد بر کشید و به روزافزون درآمد تا او را کارد زند .

روزافزون دست وی بگرفت و بر پیچید و یك مشت بر بناگوش سمك زد چنانکه سراسیمه گشت . خواست که بیفتد . به سبب آنکه مردی ضعیف هیکل [بود و] روزافزون قوی هیکل . پس در آن حال که سمك بخواست افتاد عسس برسید . از خوف عسس خود را بر جای بداشت . پس روی به راه نهاد و از پیش عسس بگریخت .

روزافزون در کوچه پنهان شد که همه جای دانست ، تا عسس درگذشت . روزافزون درآمد و آن صندوق با دردانه برگرفت و به سرای گلبهار آورد . در بزد . در بگشاد . روزافزون [را] دید . خرم شد . گفت ای خواهر ، چیست این ؟ [گفت] دگر باره امانتی است . دردانه [را] پیش دختر و زن شاه برد و صندوق پیش ایشان بنهاد . روزافزون به سرای خویش رفت و بخفت .

۱ــ اصل : سمك

سمك عیار هر اندیشه می کرد و سخن می گفت تا روز روشن شد که آوازه از سرای دردانه بر آمد که کنیزك را کشته‌اند و دردانه نیست. خبر به کانون رسید که دردانه [را] برده‌اند. خدمتگاران بیامدند. در چپ و راست نگاه کردند. نشانی پدیدنیامد. بیرون آمدند. کسی پیش لالاریحان فرستادند تا زن شاه را بگوید که احوال چون بود.

لالاریحان را دیدند بسته‌وافکنده. فریاد بر آوردند. اورا بگشادند پیش کانون بردند و احوال بگفت که سمك عیار آمد، زن و دختر شاه [را] برد و مرا بربست، دو شبانروز است.

کانون بر آشفت و فریاد بر آورد. گفت این احوال با شاه چگونه توان گفت؟ گوئیم ما در شهر بودیم و نگاه داری می کردیم. سمك بیامد و کاری چنین بکرد؟

خاطور گفت امشب شاه را معلوم نگردانیم. دروازها [را] استوار کنیم. مردان برگماریم. خود در شهر کار بسازیم مگر به دست توانیم آورد که هنوز سمك در شهر است و الا هلاك ما بر آید. این بگفتند و دم در کشیدند چنانکه آوازه درشهر نیفتاد و کس را معلوم نشد. پس به حکم تماشا به دروازها بر آمدند و گفتند دروازها نگاه می‌داریم تا مردم بیگانه نگذاریم که در شهر آیند و روند.

پس به میان شهر آمدند و مردم برگماشتند تا طلب کار می‌بودند. احتیاط می کردند هرچه در دانش و رای ایشان بود.

اما مؤلف اخبار چنین گوید که از آن جانب سمك دلتنگ بود و پشت دست به دندان می‌برد و دریغ می‌خورد. سمك گفت ای یارخ امشب به سرای کانون خواهم رفت تا احوال بندیان بنگرم که جهد کنم که از بند آزاد کنم ایشان را، و دیگر بدانم که چونست که اسیر گشته‌اند. تو همین جای می‌باش تا من باز آیم. این بگفت و از پیش یارخ بدر آمد.

قضای آسمانی در شهر عسس پراکنده بودند . سمك از هر جای نهان می‌گشت . روی به سرای کانون نهاد . خاطور و کانون چون مردان به هر جای فرستادند خود در سرای رفتند و به شراب خوردن مشغول شدند و تا هرمز کیل و دیگران [را] آورده بودند هر شب پنجاه مرد با بهزاد و رزمیار به محافظت ایشان آنجا بودند .

پس چون سمك پیش سرای کانون آمد آن غلبه و آشوب دید . در کوچه پنهان شد ، تا مقدار دو دانگ از شب تیره‌انجام در گذشت . بهزاد ورزمیار گفتند ما را شراب آرزو می کند ، دانیم که کس را زهره نباشد که پیرامـون سرای ما بگردد . ما در باغ رویم و به شراب مشغول باشیم .

قوم گفتند فرمان شما راست . این بگفتند و در باغ شدند . سمك چون که پیرامون سرای خالی گشت یزدان‌را شکر کرد که کار راست بر آمد. پیرامون سرای برمی‌گشت و چاره می‌ساخت . روزافزون می‌دانست . گفت ای مادر ، یك زمان در خانه باش تا من باز آیم . بیرون آمد . نگاه کرد . سمك را دید [که] گرد خانه برمی آمد تا جائی بنشست و دیوار ببرید و سوراخ در سرای کرد چنانکه آسان توانستی رفتن .

روزافزون آفرین می کرد که عظیم زود ببرید . سمك در خـانه شد . خانه‌ای دید کوچك ، متصل . دیوار خانهٔ دیگر ببرید . بندیان دید بسته و افکنده خرم شد .

سمك بیامد و دست بر قطران نهاد . قطران‌گفت تو کیستی ؟ گفت منم سمك عیار ، تو کیستی ؟ گفت منم قطران . گفت ای سمك ، یزدان یار تو باد چنانکه به فریاد ما رسیدی که بیش ازین طاقت بند و زنـدان نداریم . سمك به چاره بند از پای وی ببرید . گفت بیرون رو که راه به سرای دو برادران قصاب می‌دانی ، تا من از آن دیگران برگیرم و بیایم و

بند از دست شما بردارم . در راه بیدار و هشیارباش .

قطران بیرون آمد تا برود. روز افزون پیش وی باز آمد و بازوی وی بگرفت . قطران گمان برد که سمک است . با او همراه بود . او را به سرای خویش پیش دایه آورد . گفت بنشین تا من دیگران را بیاورم . بنشست .

روز افزون بازگشت . پیش سوراخ آمد . سرخ‌کافر بیرون آمد . روز افزون دست وی بگرفت و پیش قطران آورد و بنشاند و باز گشت و پیش سوراخ آمد . خوردسب شیدو بیرون آمده بود که برود. راه ندانست. دست وی بگرفت . پیش ایشان آورد .

روز افزون باز گشت و نگاه داری می کرد که سمک می آید یا نه. هرمز بیرون آمد . گفت ای پهلوان ، بیا ، تا پیش دیگران رویم ، او نیز برفت . باز گشت تا بنگرد که سمک چه خواهد کرد . نگاه می‌داشت تا سمک بیرون آید .

تقدیر حق چنان بود که بهزاد درباغ با خود گفت در سرای رها کرده‌ایم . برخاست و بیرون آمد که پیرامون سرای برگردد . چون نزدیك سوراخ رسید . سمك پیدا خواست شد . روزافزون در هر دو بازماند گفت ای دریغا ، چون سمك مردی در چنین جای هلاك شود با چنین کارها که کرده است ، و برادر خود را باز نتوانم داشت ، و بدین‌کار خود را آشکارا نتوانم کردن . چاره چیست؟ ندانم چون کنم ؟ و بیم هلاك سمك بود .

روزافزون آن حال مشاهده کرد . برجان سمك بترسید . با خود گفت ای نفس ، به جوانمردی کاری بکنم [که] تا جهان باشد از من باز گویند و ازین کار نامی گردم ، اگر چه خطاست و نه‌کار مـردانست . این بگفت و کارد برکشید و به برادر درآمد . کارد بزد برمیان پشت اوچنانکه ازسینهٔ وی بیرون آمد .

بهزاد دم برنیاورد و بمرد . سمک بیرون آمد . یکی را دید کارد بـر کشیده و ایستاده ، و بهزاد را کشته و افکنده . سمک دانست کـه از دوستانست . گفت ای آزاد مرد ، بگو تا کیستی که این همه جوانمردی می کنی ، در چنین وقتی بعد از آنکه سر من نانی نمی‌ارزد ؟

دختر گفت برو و سر خویش گیر که گفتنی نیست . اگر گـویم تهمت زده باشم شرط نیست . اگر طلبکار من باشی بیابی ، که جوینده یابنده باشد . این بگفت و بازگشت .

سمک گفت به یزدان دادار کردگار که این شخص همانست که مرا در این سرای از بند رهانید . شادباش که دو نوبت مرا از هلاکت برهانید، اگر دانستمی که کیست کمر بندگی او دربستمی و تا زنده بودمی به‌خدمت او بایستادمی . ازین گونه با خود می‌گفت تا به سرای دو برادران قصاب رسید .

ازین جانب روزافزون پیش دایه آمد . گفت این هرچهار به‌سرای گلبهار می‌برم تا ایشان را ترتیب بسازم و بنگرم کـه ایشان [را] چگونـه به لشکرگاه توان بـردن ؟ پیش ایشان [آمد] و گفت ای آزاد مردان ، شما را پیش زن شاه و دختر و دردانه می‌باید رفتن ، تا ترتیب شما بسازم و به لشکرگاه فرستم . دل فارغ دارید که پهلوان سمک به‌کاری مشغول است . مرا برین کار بداشته است . پس هر چهار [را] یکان یکان به سرای گلبهار آورد و بنشاند و گلبهار [را] بر سر ایشان بداشت تا تیمار مـی‌دارد و غم‌خوارگی می کند . و خود باز گشت و پیش دایه آمد .

از آن جانب سمک به سرای دو برادران قصاب آمد . هیچ کس ندید . فرو ماند . گفت ای یارخ ، کس بدین جایگاه نیامد ؟ یارخ گفت نیامد . سمک گفت شك نکنم که ایشان را هم آنکس برده است . پس ، از هرگونه احوال می گفتند و هر دو عجب باز مانـدند . سمک در اندیشه

که این کار با من کدام پهلوان می کند؟

تا آفتاب از روی مشرق طلوع کرد. غلبه در سرای کانون افتاد که بهزاد [را] کشته[اند] و بندیان شاه برده. خاطور و کانون خبر یافتند. جامه‌ها بدریدند. خاطور گفت معلوم شاه باید گردانید. کانون گفت ما را ملامت رسد و در حال ما را سیاست کند. و جان ما بر باد آید. خاموشی می‌باید نمود تا در شهر طلب این کار بکنیم. باشد که سررشتهٔ این کار به دست آوریم که این کوچك کاری نیست. چنین پادشاه را خوار نشاید داشت، خاصه که خطی به خون باز داده‌ایم و بندیان به ما سپرده‌اند. این چنین سخن کسی هرگز باور ندارد که چنین کار در یك شب بکنند و کسی را خبر نباشد.

پس چندان غم خویش داشتندی که به تعزیت بهزاد نپرداختند. با این همه بفرمود تا بهزاد را دفن کردند. روزافزون در سرای با دایه گفت چاره‌ای کن تا این بندیان [را] به لشکرگاه فرستم مرا تعزیت برادر می‌باید داشت. می‌دانی که پهلوانان قوی هیکل‌اند.

دایه گفت فرمانبردارم. از سرای بیرون آمد. روی به دکان صندوقی نهاد. مردی بود صندوقی نام او قیاس. استادی نیکو بود. دایه پیش وی آمد. گفت ای استاد، مرا هشت صندوق استری می‌باید، چنانکه سوراخ در پهلوهای صندوق کرده باشد، از بهر آنکه چند قماشه آبگینه است تا باد بدان برسد و به‌زیان نیاید. استاد قیاس گفت فرمانبردارم. زر بده و فردا صندوق ببر. دایه گفت روا باشد. زر به وی داد وصندوق بفرمود، و بازگشت و به‌سرای آمد. پیش روزافزون آمد و احوال بگفت.

روزافزون گفت نیك آمد. چون ترتیب دادند به تعزیت بهزاد مشغول شدند.

ما آمدیم به حدیث سمک عیار که احوال او به چه رسید در شهر . چنین گوید مؤلف اخبار که سمک در سرای دو برادران قصاب آن روز می بود ، دلتنگ و غمناک ، تا شب در آمد . سمک برخاست و گفت مرا به لشکرگاه می‌باید رفتن پیش خورشید شاه . باشد که از آن جایگاه کار بر آید و پدیدار شود ، که دل من ازین کار خون شد . چنین کار کسی بکند و چند روز بگذرد و بر من پوشیده بماند . از غم و درد بی‌طاقت شدم .

این بگفت و از پیش یارخ بیرون شد . روی به‌راه نهاد تا بر کنار سور آمد . به بالا برشد و به کمند از آن جانب فرو رفت ، و کمند برداشت ، و روی به راه نهاد ، و هنوز تاریک بود که در بارگاه خورشید شاه رسیده بود .

خورشید شاه به تخت بر آمده بود و گروهی پهلوانان به خدمت آمده بودند . [شاه و] هامان وزیر با پهلوانان برخاستند . سمک زمین را بوسه داد و گفت ای شاه بزرگوار ، این چه بنده نوازیست ؟ در همهٔ جهان سمک ناداشت کیست که چون تو پادشاهی او را قیام کند ؟ خورشید شاه او را در کنار گرفت و گفت ای سمک ، تو مرا به جای برادری [همچون] فرخ‌روز . دیگر باره سمک خدمت کرد . شاه او را پیش خود بنشاند .

پس همهٔ احوال از آن ساعت که از پیش ایشان رفته بود تا بدان ساعت که باز آمده بود آنچه بر سر وی گذشته بود بازگفت . شاه با هامان وزیر با پهلوانان بر وی آفرین کردند و در آن کار فرو ماندند و گفتند کسی باشد که چنین کارها بکند و به عاقبت از دست وی ببرند ؟ همگنان دریغ می خوردند . پهلوانان می آمدند . شغال پیل‌زور با هر که می آمدند سمک را خدمت می کردند . جهان روشن شده بود و ترتیب چیزی می ساختند که بخورند .

چون از خوردن فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و به شراب

خوردن مشغول شدند که ناگاه سواری از در بارگاه درآمد و گفت نامه‌ای دارم. شاه بفرمود تا او را در آوردند. چون پیش تخت شاه رسید خدمت کرد و نامه بوسه‌داد و بر کنارهٔ تخت نهاد. شاه نامه برگرفت و به دست هامان وزیر داد تا برخواند. نبشته بود که:

این نامه از شاه فغفور به فرزند عزیز، روشنائی چشم، خورشید شاه، بداند که اکنون مدتی مدید گذشت که می‌خواستم که به دیدار روی فرزند خرم شوم. توفیق نبود. چون بی دیدار وی نمی‌توانستم بودن آرزومندی از حد گذشت. هرچند جهد کردم برنمی‌آمد[1] و تقصیری که بود از بهر علوفه گرد کردن بود. اکنون خواهم رسیدن با سپاهی گران، تا عذر گذشته باز خواهم؛ که بیش ازین بی دیدار فرزند نمی‌توانم بود. تا معلوم باشد. والسلام.

چون خورشید شاه این خبر بشنید در حال بفرمود تا جملهٔ پهلوانان استقبال کردند. فرخ روز [را] با گروهی سپاه در لشکرگاه بداشتند تا لشکرگاه نگاه می‌دارند. خورشید شاه با هامان وزیر به استقبال بیرون شدند. مقدار دو فرسنگ برفتند که لشکر فغفور برسیدند. بر کناره بایستادند، تا لشکر بگذشتند و چتر شاه فغفور در رسید. درحال خورشید شاه پیاده[2] گشت با هامان وزیر و جملهٔ سپاه[3]. شاه فغفور نیز پیاده شد. هر دو شاه پیش هم باز شدند و یك دیگر در کنار گرفتند و عذرها خواستند.

فغفور از بهر خورشید شاه چهارصد اسب تازی با هرای زر و نعل و رکاب زر آورده بود. چون پاره‌ای راه پیاده برفتند فغفور بفرمود تا جنیبت خاص در کشیدند و بازوی خورشید شاه بگرفت و او را سوار کرد. و اسبی در کشیدند و هامان وزیر سوار شد و جملهٔ پهلوانان که آمده بودند

۱ـ اصل: و بر نمی‌آمد ۲ـ اصل: بیدا ۳ـ . . . فغفور که در رسید چون دید که به یك باره پیاده گشتند شاه فغفور . . .

هریکی را اسبی در زیر ران کشیدند. پس فغفور با دیگران سوار گشتند، و به لشکرگاه آمدند.

هامان وزیر چون می‌آمد فرموده بود تا بارگاهی از برای شاه فغفور زده بودند از اطلس سرخ، و ستونهای سیمین بر پای کرده، و تختی از عاج و آبنوس و صندل در هم موصل کرده، و بندگشای زر نهاده، به جواهر مرصع کرده، در بارگاه فکنده و به فرشهای زربفت آراسته و چهار بالشی شاهانه نهاده.

چون نزدیك بارگاه رسیدند هامان وزیر پیاده گشت و عنان اسب شاه فغفور بگرفت و جملهٔ پهلوانان و امیران و خاصان و عوام پیاده گشتند و در رکاب شاه فغفور بودند و او را به بارگاه آوردند و پیش تخت بایستادند تا خورشید شاه بازوی فغفور بگرفت و او را از پشت اسب بر سر تخت فرود آورد.

شاه نثار کرد و جملهٔ پهلوانان به خدمت ایستاده، که مردی درآمد و گفت گردی بسیار برخاسته است. مگر لشکر چین رسیده است. خدمتگاران فغفور گفتند جوانان و عیاران و شادی خوردگان سمك‌اند از چین به خدمت می‌آیند.

سمك در پیش تخت به خدمت شاه ایستاده، با شغال پیل‌زور گفت ای استاد، ما را استقبال باید کردن. مرا خلعتها باید از بهر عیاران. هامان وزیر گفت تدبیر سازم. سمك با شغال و جملهٔ عیاران که بودند روی به راه نهادند و به استقبال بیرون شدند. چون عیاران سمك و شغال [را] بدیدند ایشان را خدمت کردند و سمك را دعا گفتند. جمله به‌لشکرگاه آمدند.

ما آمدیم به حدیث روزافزون. مؤلف قصه گوید که چون روزافزون تعزیت برادربداشت با دایه پیش آن جوانمردان آمد و گفت ای پهلوانان،

شما را در صندوقها می‌باید نشستن تا به لشکرگاه فرستم که آشکارا نمی‌توانم فرستادن . و دیگر سمك عیار دختر و زن شاه و امانتی دیگر به من داده است ، آن نیز با شما بفرستم که او به کاری مشغول است .

ایشان فریاد برآوردند ، از بهر آنکه دستهای ایشان بسته بود . گفتند ما را به لشکرگاه ارمنشاه می‌فرستی ؟ هم این جایگه ما را گردن بزن . روزافزون گفت ای پهلوانان ، زینهار تا این اندیشه در ضمیر دل نگردانید . شما را به امانت به من داده است و در امانت خیانت کردن کار ناکسانست . شما را به خدمت خورشید شاه می‌فرستم .

پس ایشان [را] همچنان دست بسته بر صندوقها نشاندند و زنان را بی‌هوش کردند تا سخن نگویند . پس دایه [را] بفرستاد تا چهاراستر بیاورد ، و هر پهلوانی [را] در صندوقی نهادند و زر و جواهر در میان صندوقها نهادند . پس روزافزون را غلامی بود ، نام او قیماز . او را پیش خود خواند و نامه نوشت و به دست وی داد . و گفت این هر چهار در پیش کن با استران[1] که از شهر بیرون می‌روند و حویج می‌برند به لشکرگاه . با ایشان ببر . چون اندکی از شهر بیرون رفتی راه بگردان ، تا به طلایهٔ خورشید شاه رو . هر که امیر طلایه باشد استران به وی سپار و نامه به وی ده و بازگرد . اگر گوید این چیست و از کجاست ؟ بگو هرچه هست در نامه نوشته است .

قیماز گفت فرمانبردارم . استران را پیش گرفت و از شهر بیرون آمد . با استران که به لشکرگاه می‌رفتند . وقت آنکه آفتاب فرو شود به لشکرگاه رسیده بود . فرخ‌روز امیر طلایه بود . پیش ایشان باز آمد . گفت کیستی؟ قیمازخدمت کرد . گفت این نامه با این استران امانت است . باید که به خورشید شاه رسانی . فرخ‌روز گفت ای آزاد مرد ، چیست و این

۱ــ اصل : تا از ستران

نامه که فرستاده است ؟ قیماز گفت هرچه‌هست در نامه یاد کرده است این بگفت و بازگردید .

فرخ‌روز هرچهار استر پیش کرد تا به بارگاه رسید . پیش خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، مردی آمد و این چهار استر و این نامه و هشت صندوق آورد . پرسیدم که از کجا آوردی و که فرستاد . گفت هرچه هست در نامه است ، به خورشید شاه رسان . نامه به خورشید شاه داد .

شاه نامه به هامان وزیر داد . هامان وزیر نامه باز کرد و بخواند . نبشته بود که :

ای بزرگوار شاه ، امانتی که عیار جهان ، سمک ، در شهر سپرده بود به خدمت رسانیدیم . اگر سمک آنجا باشد از من سلام برسان . بیش ازین گفتنی نیست . والسلام .

خورشید شاه کس فرستاد و سمک را بخواند . با شغال و دیگران بیامدند . احوال با ایشان بگفت و نامه به ایشان داد . پس گفت ای سمک ، امانت بیاور تا بنگرم که خود چیست . صندوقها بیاوردند . اول صندوق [که] بگشادند . سرخ کافر بیرون آمد . ایشان خرم شدند . پس هر سه پهلوانان دیگر [را] بدر آوردند . پس ماهستون و ماهانه و دردانه [را] بی‌هوش درآوردند .

سمک در آن‌کار عجب بازمانده بود . پس گفت ای آزاد مردان ، شما را کجا بردند و چگونه بردند ؟ سرخ کافر گفت ندانم که بود . اما دانم که ما را در سرای گلبهار بداشته بودند . پس آنگه آنچه رفته بود شرح داد . همگنان از کار روزافزون عجب داشتند . آفرین کردند . خورشید شاه بفرمود تا زن و دختر شاه [را] بند بر نهادند و موکلان بگماشتند .

شاه با دیگران به شراب خوردن مشغول شدند . همهٔ کردار و گفتار ایشان از سمک و روزافزون بود تا سمک برخاست و خدمت کرد . گفت ای شاه ، مرا دل در بند آن آزاد مرد است که چنین کارها کرده است. به شهر خواهم رفتن تا او را باز دست آورم و کمر خدمت وی برمیان جان بسته دارم . این بگفت و روی به شهر نهاد .

آوازه در لشکرگاه افتاد که پهلوانان که محبوس بودند نجات یافتند ، و زن و دختر شاه و خزینه دار [او را] آورده‌اند . جاسوس از آن کار خبر یافت . پیش ارمنشاه آمد . احوال بگفت . ارمنشاه برآشفت و روی به شهران وزیر کرد و گفت پنداشتم که ایشان در جائی پنهان‌اند . چگونه بوده است ؟

قزل ملك ایستاده بود . گفت ای پدر بزرگوار ، کار زنان عجب است ، و آن بندیان عجب تر . که به دست اسفهسلاران شهر است . مگر ایشان مرده‌اند که کسی بیاید و کاری چنین کند ؟ عظیم شهریست[1] که مردی تنها در شهری کارهای چنین کند و هیچ آفریده مانع او نباشد . اسفهسلاران را مالش فرمای .

شهران وزیر گفت ایشان را ببباید خواند تا بازدانیم که چگونه بوده است . دوند و قباد و سیلم ایستاده بودند . گفتند ای شاه ، چارهٔ این کار بهتر ازین باید . امشب لشکر ایشان غافل‌اند . از بهر آنکه شاه فغفور آمده است ، و به وی مشغول‌اند . شبیخون باید بردن . باشد که کاری برآید . شاه گفت چنین باید کردن .

در ساعت بیست هزار سوار نامزد کردند پنهان ، چنانکه دیگران آگاه نشدند . چون وقت کار آمد . سپاه روی به لشکرگاه خورشید شاه نهادند . طلایهٔ لشکر فرخ‌روز بود . از وی درگذشتند چنانکه ندانستند .

---

۱ ـ اصل : مشمرست

پیرامون لشکر بر آمدند . طبل حرب فرو کوفتند . دست [به] تیر و نفط در لشکرگاه کردند [و] لشکر غافل . از ناگاه غلبه و آشوب بر آمد . سپاه گروهی مست بودند ، و گروهی به شراب خوردن مشغول بودند ، وگروهی خفته بودند ، هر که می‌توانست از خیمه بیرون می‌آمد و روی به مصافگاه می‌نهاد .

سپاه در هم افتادند که از ناگاه بادی برخاست ، چنانکه خیمها و خرگاهها از پای می‌افکند[1] . خروش و جزع در لشکرگاه افتاد . شاه فغفور و خورشید شاه بر درگاه آمدند و آواز می‌دادند که هیچ کس نخواهیم که از خیمه بیرون آید . در خیمها می‌باشید با تیغهای کشیده . لشکر درهم افتادند و دار و گیر می‌کردند . دوست از دشمن ناپدید ، تابغایتی که باد سخت شد که همهٔ لشکرگاه به‌هم بر آمدند .

از قضای آسمانی مه‌پری با لالاصلاح[2] در خیمه بودند . بترسیدند که چه بوده است . از خیمه بیرون آمدند و سوار گشتند و در گوشه[ای] بایستادند تا روز روشن شد که هر دو لشکر از هم باز گشتند . فغفور چین و خورشید شاه به بارگاه آمدند و از آن کار غمناك شدند . می‌گفتند مکری عظیم بود که با ما کردند . ندانیم که چگونه بوده است. از بسیاری زاری که در لشکرگاه بود خورشیدشاه غمناك بود ، عارضان را بفرمود تا به‌شمار آوردند که چه مقداراند که به مرگ آمده‌اند . بشمردند . مقدار شانزده هزار وهشتصد وبیست و نه مرد به‌قتل آمده‌بودند . شاه از دلتنگی برخاست و به خیمهٔ زنان آمد . مه‌پری [را] در خیمه ندید . فریاد بـرآورد . گفت مه‌پری کجا رفته است ؟ او را طلب کردند . نیافتند . از خادمان و کنیزکان پرسیدند . گفتند چون باد بر آمد خود و لالا صلاح[2] از خیمه بیرون آمدند بیش ازین خبر نداریم .

۱ــ اصل : می‌افکندند ۲ــ اصل : صالح

شاه گفت بنگرید تا بندیان مانده‌اند. بیامدند. زن شاه و دختر و دردانه [را] طلب کردند. نیافتند. با شاه بگفتند. شاه به بارگاه آمد. احوال با فغفور و هامان و دیگران بگفت. ایشان غمناك شدند. شاه بفرمود تا در میان کشتگان طلب کردند. نیافتند. خورشید شاه فریاد برآورد و زاری کرد. فغفور بگریست. پهلوانان سراسیمه شدند. همهٔ لشکر، خاص و عام، در خروش آمدند. جاسوس برگماشتند تا نشانی آورد که همگنان دلتنگ بودند.

هامان وزیر دلتنگ بود. گفت تدبیر آنست که در جنگ بسته شود تا یك هفته. مگر نشانی از مه‌پری به‌دست آید. شاه گفت هر چه می‌باید کردن می‌کن. وزیر گفت بلی، یکی را بباید فرستادن تا به ارمنشاه بگوید. خردسب شیدو خدمت کرد. گفت من بروم و پیغام بگزارم. هامان وزیر گفت برو و بگوی که شاه فغفور و خورشید شاه می‌گویند که شاه را معلوم است که دوش واقعه‌ای عظیم افتاده است. اگر نیك بود و اگر بد، شما را کاربر آمد و بسیار کس به‌قتل آمدند. کس فرستید تا بیایند و کشتگان [را] از راه برگیرند. آنگاه ترتیب جنگ بسازیم. ده روز جنگ نخواهیم کردن.

خوردسب شیدو روی به راه نهاد تا برکنار لشکرگاه ارمنشاه رسید. سیلم برادر قطران ایستاده بود. بانگ بر وی زد. گفت کیستی؟ گفت رسولم. سیلم پیش ارمنشاه آمد و گفت رسولی آمده است. از پیش خورشید شاه.

ارمنشاه با همگنان به شراب خوردن مشغول بودند. خرمی و نشاط می‌کردند از آن فتح که بر ایشان آمده بود. قزل ملك گفت کانون [را] بیاورید تا به عوض بندیان سیاست کنیم. شهران وزیر گفت ای شاهزاده، در شهر اند و شهر [را] نگاه می‌دارند. این سخن اورا ازسر آن

کار بازداشت. شاه بفرمود تا خوردسب شیدو [را] درآوردند. چون درآمد خدمت کرد و گفت خدایگان را بقاباد. خورشید شاه و فغفور شاه سلام می رسانند و می‌نمایند که واقعه چنین افتاد و خلقی بسیار هلاك شدند از هر دو جانب. می‌خواهیم که کشتگان را دفن کنیم. بفرمای تا هر کسی که خویشی دارد بیاید و او را دفن کند. از بهر این کار ده روز جنگ نخواهیم کردن.

ارمنشاه چون بشنید گفت شاید، تا چه حیلت می‌سازند؟ خردسب شیدو گفت ای شاه، درین کار چه حیلت است؟ مگر[1] آنکه می‌خواهند که جای خالی شود؟ ارمنشاه گفت چون در خواست کرده‌اید روا باشد. شما را معاف داشتیم.

بفرمود تا خوردسب شیدو را خلعت دادند. ارمنشاه گفت ای پهلوان، آن بندیان [را] از بند که بیرون آورد؟ گفت ای شاه، سمك عیار. این بگفت و روی به راه نهاد و به لشکرگاه خود آمد. پیش شاهان خدمت کرد و احوال رفته بازگفت. ایشان بر آن کار مشغول بودند. شاه از برای مه‌پری دلتنگ بود، تا شب درآمد. از هر دو جانب طلایگان بیرون آمدند. سرخ کافر خدمت کرد و احوال چنانکه بود باز گفت که بنده به شهر می‌رود تا احوال با سمك بگوید تا طلب کار مه‌پری باشد که نشانی به‌دست آید که مرا چیزی در دل می‌آید. شاه گفت آن چیست؟ سرخ کافر گفت ای شاه، بدان که صلاح از آن ارمنشاه است. نباید که مه‌پری [را] برده است.

شاه گفت ترا زود به شهر باید رفتن. باشد که زود خبری بیاوری. سرخ کافر گفت فرمانبردارم. روی به راه نهاد تا به شهر آمد. به میان بازار زرگران، و در مقام خود بیستاد. سمك آمده بود به شهر تا نشانی به‌دست آرد که این کار با بندیان که کرده است. بر می‌گشت.

۱ـ اصل: یکی

از آن جانب روزافزون در سرای خود می گفت ناچار دانم کـه سمک به طلب من آید . بیرون روم تا چگونه باشد . برفت و بر می گشت که ناگاه سمک و روزافزون به هم بازافتادند . روزافزون چون سمک [را] بدید بیامد و بانگ بر وی زد . سمک کارد برکشید و به روزافزون درآمد تا او را کاردی زند . سمک می دانست که او ازدوستانست. به وی در آمد. روزافزون دست وی برپیچید و کارد از دست وی بستد . سمک چون چنان دید درجست و میان روزافزون بگرفت ، در خود کشید . اندام وی نرم یافت ، نه چون اندام مردان بود . با خود گفت ندانم که چگونه است ؟

ایشان درهم آویخته که سرخ کافر برآن مقام رسید . چون سمک بدید که یکی از دور می آید گفت نباید که دشمن باشد و این آزاد مرد [را] رنجی رسد . دست از وی بازداشت . گفت برو تا ترا رنجی نرسد هرچه پیش من آید روا بود[1] تا بنگرم که کیست. روزافزون آفرین کرد و گفت مردی و جوانمردی او را مسلم است که خود را هدف تیر بلا ساخت ، و مرا نمی‌خواهد که رنجی رسد . اگرچه من دوست ویم و یقین نمی‌داند و مرا از دشمن می‌پندارد .

پس روزافزون کوچه‌ای بود در آن کوچه رفت و روی به سرای خود نهاد و دایه را گفت دریاب که سرخ کافر و سمک به شهر آمده‌اند تا راز من آشکارا شود . زود گلبهار [را] پیش من خوان . دایه به سرای گلبهار آمد و او را بخواند .

از آن جانب چون روزافزون برفت سرخ کافر درآمد ، مکابر ، تا چیزی بر سمک زند ، سمک او را بشناخت . گفت ای پهلوان ، مزن که منم سمک عیار . سرخ کافر آرام گرفت و درآمد و او را در کنار گرفت . سمک پرسید کـه پهلوان به چه کار به شهر آمده است ؟ سرخ کافر زبان

۱ــ اصل : روا نبود .

برگشاد و احوال شبیخون ارمنشاه و بردن مه‌پری با لالاصلاح[1] بگفت. سمك فرو ماند. گفت شك نکنم که همان آزاد مرد داند که من او را گرفته بودم. چرا او را بگذاشتم؟

سرخ کافر گفت شك نکنم که اوست. ما را به سرای گلبهار باید رفت تا احوال بازدانیم که این آزاد مرد کیست که این جوانمردی بجای ما می کند.

هر دو به زیر سرای گلبهار آمدند. سمك کمند بر انداخت و محکم کرد. سرخ کافر گفت تو به بالای بام در رو و در باز کن. سمك به بالای بام برآمد. کسی ندید. بیامد و در باز کرد. سرخ کافر در سرای شد و گرد سرای بر می گشت. گلبهار [را] ندید. سمك بر وی آفرین کرد. گفت زهی آزاد مرد، چون دانست که ما طلب کار اوئیم و گلبهار، بیرون رفتند. چون ترا دیده است دریافته است.

بیرون آمدند به سرای دو برادران قصاب رفتند و در سرای دو برادران قصاب جایگاهی بود که پنهان شدندی که هیچ کس ندانستندی. در آنجا شدند. چون روز برآمد دیگر ببودند تا شب درآمد. سرخ کافر و سمك بیرون آمدند. سرخ کافر گفت من به مقام خود می‌روم. تو خود را نگاه دار. این بگفتند و برفتند.

حق سبحانه و تعالی تقدیر کرد که کانون را از دختر چیزی در دل آمد. در سرای نشسته بود اندیشناك که روزافزون را کنیزکی بود، کوچك، خانه زاد، و پیوسته نان نزدیك کانون آوردی، آن ساعت نان بیاورد و پیش کانون بنهاد. کانون گفت ای کنیزك، کدبانوی تو به چه کار مشغول است که او را نمی‌بینم؟ هر شب از سرای بیرون می‌رود، سحرگاه باز می آید. [کنیزك گفت] مگر به سرای گلبهار می‌رود که از

۱ـ اصل: به لالاصالح

دوش باز او را به سرای خود آورده است که پیش او می‌باشد .

کانون در اندیشه فرو رفت . دلتنگ بود . با خود گفت نباید که دختر کاری بکند و نام و ننگ من ببرد . دنبال کار وی می‌باید گرفت این اندیشه می کرد تا شب درآمد . روزافزون از سرای بیرون شد . به بازار زرگران آمد . سرخ کافر [را] دید ایستاده . با خود گفت جهدی بکنم که او را بگیرم که نامی تمام باشد .

این اندیشه بکرد . آهسته از پس وی درآمد و کمند از میان بگشاد و حلقه کرد و بینداخت و در گردن سرخ کافر افتاد و بکشید . تا او آگاه شد سرخ کافر را بر ستونی استوار کشیده بود و چوبی داشت ، بر میان کتف وی نهاد ، چنانکه خروش از نهاد سرخ کافر برآمد ؛ که از یك ناگاه سمك برسید .

یکی را دید که چوبی بر کتف سرخ کافر نهاده بود و او را می‌داشت [واو] بانگ و فریاد می کرد . گفت ای فرومایه، مگر نمی‌دانی که کرا می‌زنی؟ به روزافزون درآمد که او را کاردی زند . روزافزون دست وی بگرفت . سرخ کافر کمند ببرید و به یاری سمك آمد که سمك او را به بند و تعلیم افگنده بود . سرخ کافر خواست که او را بربندد . سمك گفت ای پهلوان ، او از ماست ، مکن .

سمك گفت اگر صد سال شکر تو گویم زیادت‌اید . ای آزادمرد تو کیستی و از کجائی؟ روزافزون گفت بدان و آگاه باش که من دختر کانونم ، اسفهسلار شهر ، و کارهائی که تو در این شهر کردی خبر به من می‌رسید . و من در آن فرو مانده بودم . می گفتم مردی باشد که در جهان چنین کارها کند؟

آنگاه شرح می‌داد هرچه کرده بود . سرخ کافر و سمك بر وی آفرین می کردند . سرخ کافر گفت ای دختر ، تو از ما بودی . این چوب

چرا بر من زدی ؟. روزافزون گفت ای پهلوان چنین می‌بایست . پس هر دو به خواهری او را قبول کردند و خواستند که بروند که از ناگاه کانون و خاطور و پنجاه مرد برسیدند . روزافزون ایشان را بدید . گفت ای پهلوان ، اول از خود در خواهیم گرفتن ، برادر خود را کشتم و پدر[را] از میان بردارم که دشمنی عظیم است .

سمك با سرخ‌کافر و روزافزون دست بزدند و کاردها بر کشیدند و پیش ایشان بگرفتند و بانگ برزدند کای فرومایگان ، پندارید که کس در جهان نیست که جواب کار شما بازدهد . عسس چون بدیدند با خود گفتند حرب باید کردن . خود را برایشان زدند تا هزار مرد با ایشان برنیامدندی . سرخ‌کافر در آمد و کانون را بگرفت که سمك عیار درآمده بود و خاطور را بربسته بود . روزافزون مردان‌را به کارد می‌افکند. هرسه پشت به پشت دادند و به یك لحظه بیست و پنج مرد را بکشتند و باقی به هزیمت شدند فریاد کنان .

روزافزون گفت ای آزاد مردان ، ببابد رفتن که در شهر نتوانیم بودن . هم این ساعت غوغا برآید وبا غوغا کسی برنیاید و به‌هرزه خود را بر باد نتوان داد . سمك گفت کجا رویم ؟ گفت به لشکرگاه . پس هر سه روی به راه نهادند و خاطور و کانون را بسته در پیش کردند و به بالای حصار برآمدند و ایشان را به‌کمند فرو گذاشتند و خود نیز در زیر شدند و روی به لشکرگاه نهادند .

چون بر کنار لشکرگاه رسیدند روز روشن شده بود و خورشید شاه و ففغور به تخت برآمده بودند . پهلوانان حاضر ، که سمك از در بارگاه درآمد و خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، این شخص است که به جای من و پهلوانان آن جوانمردیها کرد . پای در پیش جملهٔ جوانمردان نهاده است ، اگرچه دختر است در باب مـردی تمام است ؛ چنانکه

دو نوبت مرا ازهلاکت برهانید واز بهر من برادر خودرا بکشت . پدروی کانون [را] با خاطور که شاه [را] با مه پری ببردند آورد[م] خورشید شاه چون نام مه پری شنید بگریست . سمك دانست که چرا می گرید گفت ای بزرگوار شاه ، دل فارغ دار که رنجی نباشد . اکنون به‌گواهی شاهان و پهلوانان که حاضراند این خواهر منست و به خود قبول کن . روزافزون گفت ترا نیز به برادری قبول کردم . گفت ای شاه ، به حکم آنکه شاه مرا برادر خوانده است او را به خواهری قبول کند . شاه دست وی بگرفت و با وی خواهری و برادری بگفت[1] .

شاه فغفور و هامان وزیر و پهلوانان به روزافزون آفرین کردند . خورشیدشاه او را پیش تخت خود بنشاند . خاطور و کانون [را] در آوردند . پالهنگ در گردن پیش تخت خورشید شاه بداشتند . خورشید شاه در ایشان نگاه می کرد . گفت پاداش ایشان چه کنم ؟ یاد دارید از آنکه مرا در نقم ببردند ؟ .

سمك را از کافور یاد آمد . روی به سرخ کافر کرد . گفت آنکه به تو سپردم کجاست ؟ گفت در بند کرده‌ام ، اگر مانده است . کس فرستاد و کافور[2] [را] نیزحاضر کردند . ناگاه روزافزون درآمد و پدر خود [را] کاردی زد و بکشت . و شاه را خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، از بهر آن این کار کردم که چون نفرمودی او را کشتن از بهر دل من ، که روزافزون را از شاه کینه در دل آید[3] . اول پدر خود را کشتم ، تا همه کس را یقین باشد که شاه را بنده‌ام . و هر که با شاه دشمن باشد او را هم چنین می کنم . تا شاه نگوید که نیك نکرد و پهلوانان مرا حرامزاده نخوانند .

شاه با همگنان که حاضر بودند به روزافزون آفرین کردند . پس

۱ــ اصل ، بگرفت ۲ــ اصل ، کانون ۳ــ اصل ، آمد

سمك عيار کاردی زد و کافور را بکشت . و سرخ کافر خاطور را بکشت . و هر سه را پای گرفتند و بیرون کشیدند و بینداختند .

خورشید شاه و فغفورشاه سخن مه‌پری می گفتند . جاسوس پیش ارمنشاه آمد و گفت ای شاه ، دریاب که کانون و خاطور و کافور هر سه را کشتند ، در پیش تخت خورشید شاه . و این کار دختر کانون کرد ، روزافزون ، که با سمك و سرخ کافر یار شده است .

پهلوانان و شهران وزیر و قزل ملك گفتند ای شاه ، ما را آب ازین چاه بر نمی‌آید . آخر سمك نه یك مرد است ؟ از دست وی چه براید ؟ شاه دلتنگ شد و گفت این همه کار شخصی بکند و کسی با وی برنیاید ؟ گفتند اکنون پیش از آنکه به‌سرای کانون روند و چیزی که باشد ببرند کسی باید فرستادن .

در حال پنجاه سوار روی در سرای کانون آوردند . چون به شهر آمدند غلبه در شهر افتاده بود که دوش چند مرد عسس را کشته‌اند ، و کانون و خاطور و کافور را برده‌اند . چون سواران بر در سرای کانون رسیدند رزمیار را دیدند ایستاده ، از بهر پدر دلتنگ ؛ که سواران برسیدند و احوال بگفتند که رزمیار جامه بدرید و خاك بر سر کرد .

سواران در سرای رفتند . جمله بگشتند . هیچ نبود ، از بهر آنکه روزافزون همه بیرون برده بود . رزمیار با سواران روی به لشکرگاه نهادند . پیش شاه رفتند و احوال بگفتند . شاه را عجب آمد .

قزل‌ملك ایستاده بود . فریاد برآورد . گفت ای پدر ، هیچ رسوم شاهی نداری . پادشاهی خود آن باشد که فرمان دهند ، یا خلعت بخشند یا گنج نهند ؟ پادشاهی داد و عدل و سیاست باشد که اگر هر کس ازیشان که می گرفتی سیاست می‌فرمودی حال بدین جای نرسیده بودی . دیگر پنج تن از ایشان گرفته‌ایم . به چه کار آید ، بفرمای تا بیارند و سیاست کنند که

چون این کار بکنیم دیگران عبرت گیرند .

ارمنشاه گفت چنین کنیم . شهران گفت کرا فرستیم تا ایشان [را] بیاورند ؟ شاه گفت طیراق ، که ایشان را برده است . طیراق خدمت کرد و گفت فرمانبردارم . شاه گفت ترتیب ساز و سحرگاه برو ، انگشتری و نامه بستان با دویست سوار ؛ که نباید که در راه خطایی باشد . این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند .

شهران وزیر گفت ای شاه ، فرزند کانون ایستاده است و پدر وی بسیار حق با شاه داشت . شاه گفت عمل پدرش باز ده و او را به شهر فرست . شهران وزیر او را خلعت داد و به شهر فرستاد و منادی فرمود کردن[1] که اسفهسلار اوست . باید که جملهٔ رعیت و بازاری در فرمان وی باشند ، تا شهر نگاه می‌دارد و مخالف را طلب می کند[2]. اما چون شهر به وی سپردند و استقامت گرفت در لشکرگاه طلب طیراق می کردند تا برود و بندیان [را] بیاورد .

ازین جانب خورشید شاه و فغفورشاه و فرخ‌روز و هامان وزیر از بهر مه پری دلتنگ و سمك نزد ایشان ؛ و جوانمردی روزافزون می‌گفتند . همگنان بر وی آفرین می کردند ، تا روزافزون گفت ای پهلوان ، چه بود اگر فرمائید که امشب بروم و انگشتری و کمر ارمنشاه بیاورم . سمك بانگ بر وی زد و گفت نشاید که در میان عیاران دعوی کنی . کارها باید کردن وانگه گفتن . روزافزون گفت ای پهلوان ، اگر نه آن بودی که سوگند داشتمی که من و پدر و برادران قصد کشتن ارمنشاه نکنیم سر ارمنشاه بیاوردمی .

شغال گفت ای فرزند ، او را باز مشکن و عیاری در دل او سرد مگردان ، که هیچ کار سختر از عیاری نیست ، و به کمتر چیزی دل‌گران

۱ــ اصل : منادی فرمودن . ۲ــ اصل : نگاه می‌دارند ... وطلب می کنید.

و ترسان شوند . میان چندین عیار دعوی نکردمی اگر چیزی ندانستی .

روزافزون گفت ای پهلوان شغال ، هرکه چیزی داند به سخن کس از راه نیفتد ، و خود را از آن کار دل شکسته نکند . اما آنچه سمك مرا گفت مصلحت بود ، و مرا پندی فرمود که بر آن کار کنم . این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند تا شب در آمد. از هر دو جانب طلایه بیرون شدند .

روزافزون از پیش عیاران برخاست و گفت آنچه گفتم بجای آورم . روی به راه نهاد و برفت . چون نزدیك طلایه رسید همه [را] غافل دید . گفت از وقت شبیخون درگذشت . اما از بهر اینست که شبیخون آوردند . می‌رفت تا به طلایهٔ ارمنشاه رسید . دوند و قباد بودند . روزافزون چالاك از میان ایشان درگذشت . روی به بارگاه نهاد که از راه شهر آواز درازگوش به گوش وی رسید . روزافزون روی بر آن جانب نهاد .

چون نزدیك رسید چند چهارپای دید پر بار ، یکی همراه ، بانگ بر وی زد . گفت تو کیستی و این بارها چیست ؟ گفت منم جلدك ، شاگرد سعدان شرابدار . روزافزون نگاه کرد . جلدك را دید ، خدمتگار سرخ کافر. حدیث وی از سمك شنیده بود . درآمد و حلق او بگرفت و بفشرد و بمرد . جامهٔ وی در پوشید و چاروا در پیش گرفت تا به شرابخانه رسید . نگاه کرد . بارگاه شاه برابر بود و شاه با پهلوانان به شراب خوردن مشغول بودند .

روزافزون پیش سعدان آمد و گفت شراب آوردم . سعدان گفت ای جلدك ، چرا دیر آمدی که شاه شراب می‌خواهد . روزافزون سبك خیك از چاروا به زیر آورد و میان در بست و چالاك بایستاد و شراب در صراحی می کرد . قراعر ساقی بیامد و گفت شراب آورید که شاه شراب می‌خواهد .

گفت ای جلدك ، از بهر شاه صراحی پر کن .
روزافزون به شراب ریختن مشغول شد و در بارگاه می‌نگریست سعدان
گفت ای جلدك ، بامداد پگاه به شهر باید رفتن تا زود باز گردی . روز
افزون گفت فرمانبردارم . از آنجا قراعر ساقی بیامد و شراب به ارمنشاه
داد . شاه گفت شراب بیاور تا بنگرم که چونست . قدح پر کرد و بر دست
ارمنشاه داد . بازخورد . گفت شرابی نیکست .

چون دوری چند بگشت همگنان بیفتادند . قراعر ساقی صراحی
مهر بنهاد و به شرابخانه آورد . چون روزافزون دید که بارگاه خالی شد و
شاه بخفت قصد می‌کرد که به بارگاه آید . طیراق پهلوان [را] دید که بر
در بارگاه آمد و یکی را گفت بروید و شاه را بگوئید که طیراق ایستاده
است و انگشتری و نامه می‌خواهد .

حاجب گفت ای پهلوان ، شاه خفته است ، نتوانم او را بیدار
کردن . گفت شهران پیش شاهست . نامه بدهد که در خیمهٔ خود نیست .
گفت او نیز در خوابست . طیراق بازگشت . روزافزون پرسید که طیراق
به چه کار آمده است ؟ آن مرد گفت انگشتری شاه می‌خواهد . گفت به
چه‌کار ؟ گفت به دوازده دره می‌رود که بندیان [را] بیاورد و سیاست
کنند . روزافزون گفت نیك آمد . دو کار به‌کاری برآمد . باشد که بندیان
[را] نیز بیرون توانم آوردن .

می‌بود تا بارگاه خالی شد . روزافزون برخاست و به خیمه شد.
پس ، از بارگاه میخی برکند و گستاخ در بارگاه آمد ، از بهر آنکه دانست
که بیهشانه در ایشان مؤثر است . پای بر تخت نهاد و کمر و انگشتری
برگرفت ، و باز شرابخانه آمد و گفت ساعتی بیاسایم و سحرگه بروم .
این بگفت و سر نهاد .

از آن جانب شغال چون روزافزون برفت گفت روزافزون مردانه

است ؛ اما درمیان دویست هزار مرد نباید که خطائی افتد: سمك برخاست و دنبالهٔ وی بیامد و آن کارها که وی می کرد می‌دید و آفرین می‌خواند. چون بخفت گفت با او دست بازی کنم. پیش روزافزون آمد و جوالی دید که کمر در آن بود تا کسی گمان نبرد.

سمك کمر از جوال برآورد و به مطبخ در آمد و سری گوسفند ببرید و به جای آن نهاد و روی به لشکرگاه نهادن گرفت. بیامد و انگشتری نیز از دست روزافزون بدرآورد و برفت.

چون روزافزون بیدار شد دیر بود . . . به تعجیل بار بر استران نهاد. که پروای آن نداشت که در جوال و انگشتری نگاه کردی. چون به‌طلایه رسید گفتند کجا می‌روی. گفت به شهر می‌روم که شراب آورم. از طلایگان درگذشت تا به بارگاه خورشید شاه رسید.

چون بر در بارگاه رسید پیاده گشت. روی بر زمین نهاد و خدمت کرد و سمك پیش از وی آمده بود و احوال شرح داده، که روزافزون چه کرد همگنان بر وی آفرین می کردند. شاه فغفور گفت ای دختر، ما را معلوم کردند که دوش چه مردیها کرده‌ای، بیاور تا بنگریم.

روزافزون بیرون آمد و جوال به بارگاه آورد. دست کرد که انگشتری و کمر درآورد. سر گوسفند بود. شاه با جملهٔ پهلوانان به خنده درافتادند. روزافزون خجل شد خورشید شاه چون دید که روزافزون بطیره رفت . . . سمك گفت ای خواهر، چون تو برفتی من از دنبالهٔ تو بیامدم و ترا نگاه می‌داشتم، و قوام کار برمی‌گرفتم. پس هرچه بود شرح داد تا بدان ساعت که بخفت. گفت ای شاه، آن نپسندیدم که کسی کاری چنین بکند و عاقبت در خواب رود که اگر آنکه من در قوام تو بودم اگر کسی دیگر بودی کار تو به‌زیان آمدی. من‌بعد در کارها غافل مباش. کاری کردی که در جهان هیچ کس نکرد.

این بگفت و انگشتری و کمر بنهاد . همگنان بخندیدند . هر کسی روزافزون را می‌ستودند .

از آن جانب ارمنشاه بیدار گشت ؛ با شهران وزیر و قزل ملك و پهلوانان به بارگاه آمدند . ارمنشاه به تخت برآمد . طلب انگشتری و کمر کرد . نیافت . طیراق بیامد و انگشتری بخواست . ارمنشاه فریاد برآورد . گفت هر جای طلب کنید . طلب کردند . نیافتند . شهران گفت ای شاه ، از لشکر فغفور کسی به دعوی آمده است و این کار کرده است . شکر مر یزدان را که ترا به جان رنجی نرسید .

قزل ملك با پهلوانان پشت دست به دندان می کندند . گفت ای شاه ، بفرمای تا کوس حربی بزنند . ارمنشاه بفرمود کوس فرو کوفتند . سپاه روی به میدان نهادند .

از آن جانب خورشید شاه بفرمود تا سپاه روی به میدان نهادند . چون از هر دو لشکر سپاه به جنگ درآمدند . روزافزون بیامد و پیش خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، بنده را اجازت ده تا در میدان رود و کمر در میان بندد ؛ و انگشتری در دست کنم و بریشان نمایم تا ببینند و بدانند که ما چه کرده‌ایم و او را توانستیم کشتن . شاه گفت ای خواهر ، تو دانی ، مردان ایستاده‌اند . اما چون تو خواستی قول تو [را] منع نیست . اما زینهار تا خود را نگاه داری . روزافزون گفت ای شاه ، رفتم بر اقبال تو .

این بگفت و کمر در میان بست و انگشتری در دست کرد و روی به میدان نهاد . زمانی لعب کرد و نیزه بازی نمود . مرد خواست . ارمنشاه در وی نگاه کرد . گفت آیا مهر و کمر منست؟ یکی در میدان روید و او را بگیرید و بیاورید . سواری اسب در میدان جهانید که روزافزون [را] بگیرد . روزافزون نیزه‌ای بر سینهٔ وی چنان زد که از پشت وی بیرون

کرد . سوار بیفتاد . او را برادری بود . در میدان آمد و کشته شد . همچنین سواران درمیدان می آمدند و به‌قتل می‌رفتند ، تا صد و پنجاه مرد بیفکند . که رها نکرد که یك‌تن به نزدیك وی شدندی .

روزافزون جولان می کرد و مرد می‌خواست . دو لشکر در نیزه بازی وی بازمانده بودند . دوند پهلوان روی در میدان نهاد . خورشید شاه گفت ای سمك . دوند پهلوان آمد . روزافزون طاقت وی ندارد . هرمز کیل گفت ای سمك ، روزافزون [را] باز خوان . نباید که خطائی افتد . روز افزون چون این بشنید او را سخت آمد . گفت ای پهلوان ، بازگردم . اما تو اگر مردی با وی مصاف کن .

روزافزون بازگشت . سمك بر جای ایستاده ، و هیچ نمی‌توانست گفت . شغال گفت ای سمك ، چرا بازمانده‌ای ؟ سمك گفت ای استاد ، نشنیدی که روزافزون چه گفت ؟ مرا به دست خون بازداد ، و گفت اگر مردی با وی مصاف کن . من از میدان چه دانم ؟ و اگر بازگردم تا جاوید نام زشتی باشد و نام خود به نامردی نهاده باشم .

روزافزون پیاده گشت و سمك سوار شد . روی در میدان نهاد تا پیش دوند آمد . [دوند] در وی نگاه کرد . مردی بدان حقیری سلیح پیادگان پوشیده . گفت تو کیستی که در میدان آمدی و چرا او را باز گردانیدی ؟ بازگرد که از من عاجز کشتن نیاید . اگر ترا یك مشت بزنم بر زمین پخش شوی . سمك گفت اگر من میدان داری دانستمی با تو درآویختمی . اما اگر تو چنین قوی پنجه‌ای پنجه بیاور و در پنجهٔ من افکن تا بیازمائیم تا کرا قوت بیشترست .

دوند بخندید . دست فراز کرد تا پنجهٔ سمك بگیرد . سمك گفت ای پهلوان ، بدان و آگاه باش که از پشت اسب قوت نشاید کرد . اگر خواهی پیاده گردیم . دوند پهلوان سخن از وی به طنز می گرفت . پیاده

گشت . سمک نیز پیاده گشت . گفت بیاور . دوند دست فرا پیش کرد . سمک دست چپ فرا پیش داشت. دوند گمان برد که راست است . گفت او را دست بگیرم و بیندازم . این خود که باشد؟

پنجه در پنجهٔ سمک افکند تا قوت کند ، که سمک دست راست باز پس برد و دشنه از کمر بر کشید و بزد بر پهلوی وی چنانکه با دسته در شکم وی افتاد . دوند در حال بیفتاد . سمک در حال پای به اسب اندر آورد و چون باد روی به لشکرگاه نهاد . چون سمک این کار از دست بر آورد ، پهلوانان به خنده افتادند . به خورشید شاه گفت ای‌شاه ، امسال مرا این جنگ تمام است . پهلوانان بسیاراند . جنگ به نوبت است ، تا دیگر باره نوبت به من رسد .

از آن جانب ارمنشاه و لشکر چون آن بدیدند خروش بر آوردند ، شاه دلتنگ شد . بفرمود طبل آسایش بزنند . لشکر باز گشتند . خورشید شاه بر تخت بر آمد و جامهٔ رزم بیرون کرد و به شراب خوردن مشغول شدند ، تا خورشید شاه گفت ای سمک ، به بازی مشغولیم و مه پری را فراموش کردیم . طلبکار وی نمی‌باشیم و تو خود طلبکار وی نمی‌باشی. مگر از ما سیر گشتی که رنج بسیار به تو رسد؟

سمک خدمت کرد و گفت ای شاه ، زینهار تا این اندیشه نکنی . هزار جان من فدای تو باد ، که یزدان مرا از بهر تو آفرید . چه جای این سخن است . یك روز بر من سالی می‌گذرد در غم مه پری . اما چون حال وی نمی‌دانم چگونه بوده است چه توانم کردن . تو مرا نشانی بنمای تا من چارهٔ آن بسازم و او را به دست آورم ، اگر بر اوج فلك باشد یا در تحت سمك او را پیش آورم .

خورشید شاه گفت ای سمك ، تو دانی . دلتنگ شد . سمك گفت ای شاه . اندیشه مدار که همه کار نیکو شود و زود از مه پری خبری یابی .

ایشان درین گفتار بودند که یکی از در بارگاه در آمد و خدمت کرد و نامه بوسه داد و پیش خورشید شاه بنهاد . خورشید شاه نامه باز کرد . خط مه پری دید . خرم شد آن جوان را که نامه آورده بود پیش خود بنشاند . گفت ای جوان ، نامه از کجا آوردی؟ جوان گفت ای شاه، عیدان جوهری به من داد که به خورشید شاه رسان . بیش ازین نمی‌دانم .

شاه نامه باز کرد. نوشته بود که :

« ای شاه بدان و آگاه باش که دیدی و دانستی که حال ما به چه رسید . در دست تو آمدم . چون به تو پیوستم گفتم مرا نگاه داری و وفادار باشی . چون نگاه کردم در مردان وفا نیست ، خاصه که پادشاه . هر کرا می‌بیند می‌دارد . چون غایب شود هرگز از وی یاد نیاورد . چون بدیدم شاه در وفا سست آمد . کجا رفت آن همه مهربانی و جان فدا کردن برادرت فرخ‌روز ، آن همه رنج کشیدن و غصه خوردن ، تا مرا به دست آوردی ؟ ای شاه ، اگر تو دل بر دیگران نهادی و ما را فراموش کردی سمك را بگوی که طلبکار من باشد . آخر نه مرا به خواهری قبول کرده است و خوانده بود؟ جوانمردی آن نیست که[1] دشمنی را بکشند[2]. در چنین کار جوانمردی پدید آید که خواهر خود را از دست دشمن برهانی که سخت درمانده‌ام . آخر نه از تو یادآوردم ؟ اگر تو [را] از من یاد نمی‌آید از فرزند خود یاد آور » .

« اما به یك چیز دل خود شاد می کنم که مرا چگونه آورده‌ای و چگونه رها کرده‌ای . اکنون ای شاه ، احوال من چنان بود که چون باد سخت برخاست و آشوب در لشکرگاه افتاد و شاه پیش من نبود من بترسیدم و با لالاصلاح بیرون آمدم و سوار گشتیم و در میان آن

۱ـ اصل : آنست کی ۲ـ اصل : بکشد

همه آشوب ، سواری درآمد و گفت بیا تا از میان این همه لشکر و غلبه بیرون رویم ؛ و [از] آواز او من چنان دانستم که برادرم سمک است . با وی برفتم . مرا به شهر برد . اکنون اگر مرا طلبکار خواهد بود از عیدان جوهری طلب کند که مقام و جایگاه من داند » .

چون نامه برخواند گفت ای سمک ، این همه غصه در نامه یاد کرده است . اکنون ترا می‌خواند که جز تو غم خوار وی نباشد . سمک گفت ای شاه ، دل فارغ دار . چون پدید آمد هرجا که هست او را باز دست آورم . این بگفت و آن جوان را خلعت نیکو داد .

سمک برخاست و به جای خود آمد و احوال با روزافزون بگفت . گفت ای پهلوان روزافزون ، برخیز تا به شهر رویم و طلب مه پری کنیم . باشد که او را باز دست آوریم . این بگفتند و هردو روی به شهر نهادند و به سرای گلبهار آمدند و می‌بودند تا روز روشن شد و احوال با گلبهار بگفتند . پس او را قدری زر دادند که به سرای عیدان جوهری رو و بگوی که مرا جوهری چند می‌باید . پس هر چه پیش تو آرد پسنده مدار ، و بگوی که از بهر کسی می‌خرم . اگر ترا رنج نباشد با من بیا تا ترا پیش وی برم چنانکه پسندیده آید بهای آن به تو بدهم ؛ و او را این جایگاه آور .

گلبهار برخاست و به دکان عیدان جوهری آمد وسلام گفت و پیش وی بنشست . گفت ای خواجه ، مرا جوهری چند قیمتی ده . عیدان گفت چگونه جوهری ؟ هر جوهر که پیش آورد گلبهار نپسندید . پس گفت ای خواجه ، هیچ توانی کردن که رنج بر خود نهی و با من بیائی تا برآنکس رویم که می‌خواهد .

عیدان گفت فرمانبردارم . درج برگرفت . گلبهار در پیش ایستاد و او را به سرای خودآورد و بنشاند . روزافزون را دید و سمک . هر دو را

بپرسید . تا روزافزون گفت ای خواجه ، مرا می‌شناسی ؟ گفت آری ، تو دختر کانون اسفهسلاری . اما این جوان را نمی‌شناسم ، روزافزون گفت کسی باشد که او را نشناسد ؟ این جوان عیار پیشهٔ جهان سمك است . عیدان چون نام سمك شنید خرم شد . بر پای خاست و او را در کنار گرفت ، و گفت ای پهلوان ، معذور دار که ترا نشناختم . سمك گفت ای آزاد مرد ، با این همه حاجت نیست . نامه بیرون کرد و پیش وی بنهاد .

عیدان جوهری گفت ای پهلوان ، این نامه من به شاه فرستادم . سمك گفت ای آزادمرد ، من برین کار آمدم . ما را معلوم گردان که این نامه از کجا آوردی و خداوند این نامه کجاست ؟ و دیگر سوگند خور که با شاه جهان یکی باشی و با ما یار باشی .

عیدان گفت مرا جان از شاه دریغ نیست . بدان و آگاه باش اگر دل من با شما راست نبودی این نامه نفرستادمی . و دیگر این راز آشکارا شود سر من [بر] باد آید . سمك گفت ای عیدان ، به یزدان دادار کردگار که تا سر من بر جای باشد رها نکنم که یك تاره موی از سر تو کم شود .

گفت ای پهلوان ، در آن هفته بر دکان نشسته بودم که خادمی پیش من آمد و گفت ای جوهری ، جوهری چند برگیر و بیاور . برگرفتم و با وی همراه بودم . ما را به سرای فلك یار برد و درصفه بنشاند و من جوهر عرضه کردم و در برابر من پنجره[ای] بود؛ و باز طاق افتاد؛ و یکی اشارتی به من کرد که از بیم فلك‌یار نگاه نمی‌توانستم کردن . چون فارغ شدم به دکان آمدم . ساعتی بود . کنیزکی بیامد و گفت « ای خواجه عیدان ، امانتی به تو خواهم داد . زینهار تا این راز نگاه داری » . و این نامه به من داد و گفت به خورشید شاه برسان . بستدم و از خدمتگاران و برادران

خود یکی به دست آوردم و به سوگند استوار کردم و صد دینار به وی دادم و نامه به شاه فرستادم و احوال این بود . بیش ازین ندانم .

سمك چون بشنید گفت ای عیدان ، فلك‌یار[1] چه کسی است ؟ گفت والی شهر است ، دو هزار غلام [از] خود دارد . هر روز به لشکرگاه رود به خدمت شاه . امروز بیرون نرفت .

سمك چون احوال از وی بشنید بر وی آفرین کرد [و گفت] اگر یزدان خواهد عذر تو خواسته شود . عیدان آفرین کرد و بیرون شد .

[سمك] با روزافزون گفت راه به سرای فلك‌یار دانی؟ گفت دانم، اما سرای وی از سد سکندر سختر است ، چنانکه به هیچ گونه از هیچ راه بدان سرای نتوان رفت . سمك گفت جهد کنم تا یزدان چه خواهد . ایشان در گفتار که آوازه در شهر افتاد که طیراق به شهر آمده است . [روز افزون گفت] به قلعهٔ دوازده دره می‌رود تا بندیان را بیاورد که شاه ایشان را سیاست می‌فرماید . سمك[2] گفت چه می‌دانی ؟ [گفت] که من در لشکرگاه بودم که تاج و کمر بیاورم . به درگاه آمده بود و نامه می‌خواست و انگشتری شاه . من پرسیدم که کجا می‌رود گفتند به دوازده دره می‌رود که بندیان را بیاورد .

سمك روی به گلبهار کرد و گفت ترا بیرون می‌باید شدن و احوال معلوم کردن . گلبهار بیرون رفت و در شهر برمی‌گشت . فلك‌یار پیش‌باز[3] طیراق آمده بود و او را به خانه می‌برد ، و آوازه بود که طیراق به دوازده دره می‌رود . گلبهار پیش سمك آمد و احوال بگفت .

سمك گفت ای روزافزون ، بدانستم که مه پری کجاست ؛ و او را به دوستی آورده‌اند . اگر به دشمنی آورده بودندی او را بی‌بند و زندان نداشتندی . و نیز خلق از آن کارآگاه نیستند . و چون او را از مرگ باکی

۱ـ اصل ، سمك یار ۲ـ اصل : روز افزون ۳ـ اصل ، از پیش

نیست و کس دست درازی بر وی نتوان کرد حالیا چاره می‌باید کردن که به قلعه رویم و آتشک و دیگران را از بند بیرون آوریم. نباید که ایشان را رنجی رسد. اگر طلبکار ایشان نباشیم ناجوانمردی بود. ما را نامه باید نوشتن به هامان وزیر و احوال باز نمودن، پنهان از خورشید شاه، که ما به شهر آمدیم و طلب مه پری کردیم و او را به دست آوردیم و در سرای فلک یار پهلوانست که والی شهر است و سلامت و تندرست، و او را به دوستی می‌دارند پنهان از ارمنشاه؛ و در جهان کسی آگاهی ندارد. خواستم که چارهٔ کار او بکنم. اما طیراق پهلوان به شهر آمده است که به قلعهٔ دوازده دره رود تا بندیان را بیاورد و ارمنشاه ایشان را سیاست کند. دریغ باشد که چنان آزاد مردان بر باد آیند. اکنون ما به دوازده دره خواهیم رفتن که کار بندیان بسازیم، از بهر آنکه مه پری بی‌رنج است. و ما با طیراق بخواهیم رفتن.

روزافزون گفت چنین مصلحت است. سمک درحال دوات و کاغذ و قلم خواست و چنانکه بایست نامه نوشت. روی به روزافزون کرد و گفت ما را یکی باید که این نامه به لشکرگاه برد و به هامان‌وزیر دهد.

چون نامه‌بفرستادند گلبهار به سرای باز آمد. سمک گفت ای روز افزون، وقت کار آمد. من بیرون خواهم رفتن. تو نیز با من باش که وقت کار آمد. ما خود را به سرای فلک‌یار افکنیم. باشد که کاری بر آید. روزافزون گفت فرمانبردارم.

سمک برخاست و جامهٔ خلق درپوشید. هر یکی طبقی بر دست گرفتند و سرپوشی بر سر، به رسم حمالان در بازار می‌گشتند که ناگاه خدمتگاران فلک‌یار به بازار بودند و هر چیز می‌خریدند از شکر و نبات و میوه و نان و بریان می‌خریدند... و یکی بر سر روزافزون نهاد و یکی خود برگرفت و خویشتن درمیان ایشان افکند و با حمالان همراه شدند تا

به در[۱] سرای فلك يار آمدند . چون به ميان سرای رسيدند هر چه آلات شرابخانه بود به شرابخانه بردند و هر چه از آن مطبخ بود به مطبخ بردند .

سمك نگاه كرد و آن پنجره ديد كه عيدان ايشان را نشان داده بود . بنگريد و نشان كرد و اشارت به روزافزون كرد كه برود ، هر دو بيرون رفتند تا به سرای گلبهار آمدند . روزافزون گفت ای پهلوان . اين چه كار بود كه تو كردی ؟ رفتيم و ايشان را ديديم و بيرون آمديم . سمك بخنديد و گفت ای خواهر ، بنگر كه چه خواهم كردن .

در حال سمك خود را به شكل فراشان برآورد و جامهٔ حرير خواست و نيمچه‌ای بالای آن در [بر] كرد و كلاه بر سر نهاد و سرپائی[۲] در پای كرد و بر گونهٔ فراشان خود را برآراست و آفتابه به دست گرفت و گفت ای روزافزون ، من رفتم . بايد كه نيم‌شب با همهٔ ساز زير بام فلك‌يار باشی كه مه پری را به دست‌آوردم ، اگر يزدان خواهد .

اين بگفت و ازسرای بيرون آمد تا به سرای فلك يار . فلك يار [را] با طيراق ديد كه در بارگاه به شراب خوردن مشغول بودند . سمك بيامد و در برابر ايشان بيستاد . طيراق او را می‌ديد و پنداشت كه فراش فلك يار است و فلك يار او را می‌ديد ، پنداشت كه فراش طيراق است . سمك درزير ايستاده بود وبه زيرچشم به پنجره می نگريد، تا از يك ناگاه فلك‌يار برخاست و روی به سرای نهاد. سمك با خود گفت به يزدان‌دادار كه پيش مه پری می رود ؛ از قهر می‌پيچيد و می گفت اگر او را به علامت نكشم كه خلق جهان عبرت گيرند نه سمك‌ام ، اين بگفت و می‌بود تا فلك‌يار باز آمد .

خداوند حكايت و راوی حديث چنين گويد كه احوال فلك يار با مه پری چنان افتاده بود كه فلك يار به شهر چين بسيار آمده بود پيش فغفور ،

۱ــ اصل : بر ۲ــ اصل : سرپايی

که ارمنشاه او را فرستادی. اتفاق چنان بود که مه پری را دیده بود و عاشق شده بود، و از بهر آنکه پادشهزاده بود و پادشاهزادگان او را خواستاری می‌کردند و او در دست دایهٔ جادو گرفتار آمده بود . . . چون لشکر شبیخون آوردند فلك‌یار به طلایه بود. خود را درمیان لشکرگاه خورشید شاه افکنده بود که ناگاه مه پری با لالا پیش وی باز آمدند. سخن با یکدیگر می‌گفتند. فلك یار چون آواز ایشان بشنید. دریافت کـه مه پری است. ایشان را می‌داشت.

پس در آن حال که ازمجلس برخاست سرمست پیش مه پری رفت. او را دید گریان. به لابه گفت ای دلارام، بیش از این سرکشی مکن و با من بساز که هرگز تو از دست من رهائی نیابی، که بسیار درد از تو [در] دل‌دارم وبرفراق تو بسیارزاری کردم تا یزدان ترا به‌دام من‌افکند. ازروی آزمایش [گاهی] مراعات می کرد و زمانی می‌ترسانید.

مه پری می گفت ای مرد، از من چه می‌خواهی؟ و چند سخن بگوئی که آن روز مرگ من باد که بجز از خورشید شاه با کسی دیگر مباشرت کنم. واگر چنان باشد که خورشید شاه نباشد من خویشتن را قهر کنم.

ازین معنی بسیار بگفتند. لالا گفت ای پهلوان، او رایگان به دست تو افتاده است و تو قدر او نمی‌دانی. آخر می‌دانی که شاهزاده است و همه روز به می و بازی تعلل کردی. او را مطربی بود، نام او روح افزای، همه روز با وی معاشرت کردی و با کنیزکان خلوت ساختی و در سرای و باغ گشتی و تماشا کردی. اکنون تو او را در بند و زندان بداشته‌ای، دلتنگ و غمناك. بایستی که او را مراعات کردی و دلخوشی دادی. پنجره بگشای تا ساعتی تماشای بارگاه کند ودر شما نگرد و سماع شنود. باشد کـه دل وی گشاده شود و دل از خورشید شاه برگیرد.

ناچار چون او را نبیند تو[1] به مراد رسی . و اگر با وی چنین باشی هرگز شاد نگردی .

فلك‌یار چون سخن لالا شنید گفت ای لالا ، او را پنهان از خلق آورده‌ام . چون بیرون از پنجره بنشیند او را ببینند و کار من به زیان آید . لالا گفت نه همه روز باشد . اگر ساعتی خواهد من او را به مقنعه روی پوشیده دارم . رضا کن که تماشا کند . و بازپس آید چندانکه او را نفس گشاده شود . گفت چنین کن . بفرمود تا در باز کردند . با لالا گفت او را مراعات کن تا من به مجلس روم که زشت باشد که طیراق به خانهٔ من است . به بارگاه آمد .

مه‌پری گفت ای لالا ، این چه سخن است که تو گفتی و آن مرد [را] برکاری داشتی تا دل بر آن بندد و امید می‌دارد و عیش بر من حرام کند و ناخوش دارد . لالا گفت ای ملکه ، او را به حیلت می‌باید داشتن تا قصد تو نکند[2] ، تا ما را فرجی پدید آید و نامه [ای را] که فرستاده‌ام جوابی باز آید که ما را در دست این مرد نخواهند گذاشت. او را به سخن می‌داریم .

سمك دیده بود که پنجره گشاده بودند . نظر کرد تا فلك یار بیامد و بنشست . سمك چشم در پنجره گماشته بود . لالا با خود گفت این‌جوان کیست که این چنین گستاخ چشم در پنجره گماشته ؟ می‌نگرد و اندیشه نمی‌کند . چشم در وی نهاد . گفت شك نکنم که این مرد سمك است ، خود را برگونهٔ فراشان برآورده است .

سمك نگاه کرد . لالا را بدید . لب به دندان فرو گرفت . لالا بدانست که سمك است . پیش مه‌پری آمد و گفت ای ملکه ، مژدگانی که ما را مدد رسید . گر این پنجره گشاده بودی پیش ازین رسیدی . مه‌پری

۱ـ اصل : ترا ۲ـ اصل : کند

گفت چه می‌گوئی و آن کیست؟ گفت ای ملکه، کدام باشد مگر سمك. خود را بر صورت فراشان بر آورده است و در پیش فلك‌یار ایستاده. بیا و او را ببین. مه‌پری گفت برابر مردان چگونه آیم؟ لالا گفت مقنعه بر روی فرو گذار که چنین ساخته‌ام.

پس او را پیش پنجره آورد و سمك را به وی نمود. سمك نگاه کرد. مه‌پری را دید. بشناخت. خرم شد. مه‌پری بر پنجره ایشان را می دید و آواز سماع می‌شنید. و سمك عیار[را] می‌دید، همچنان پیش فلك‌یار ایستاده بود. آفرین می کردند که از یك ناگاه فلك‌یار گفت ای پهلوان طیراق، دیدم که ترا تعجیل است و به دوازده دره می‌روی. امروز شراب خوریم و فردا برو. طیراق گفت چنین[1] کنیم.

سمك آن حال می‌شنید و با خود می گفت یزدان کار من راست می‌آورد. ایشان به شراب خوردن مشغول شده، و سمك پیش ایشان ایستاده، و مه‌پری در پنجره.

مؤلف اخبار و حکایات چنین نقل می‌کند که چون سمك نامه و احوال مه‌پری به‌دست غلام گلبهار بفرستاد وی روی به‌راه نهاد تا به‌لشکرگاه رسید. طلب خیمهٔ هامان وزیر کرد. او را بنمودند. پیش وی آمد. خدمت کرد و گفت نامه‌ای از پیش سمك آوردم و به‌تو فرستاده است[2].

هامان وزیر نامه برخواند و معلوم کرد و فروماند. سر در پیش افکند.

خادمی بود کوچك نام وی مثقال. خورشیدشاه را دوست‌داشتی. چون بدانست که احوال مه پری است بیامد و با خورشید شاه بگفت. خورشید شاه کس فرستاد و هامان وزیر را بخواند و معلوم کرد از آنچه گفته بود، که «به‌قلعهٔ دوازده دره خواهم رفت تا بندیان را خلاص دهم.

۱ــ اصل: جهد کنیم ۲ــ اصل: فرستادم

پس کار مه‌پری بسازم که درسرای فلك یاراست .» دودی به سر وی بر آمد و هفت اعضاش به‌لرزه افتاد . گفت ای هامان ، دیدی که سمك چه کارهای نیك بجای من کرد و بعاقبت به‌زیان آورد ؟ قومی را بر من اختیار کرد و مه‌پری را بر دست دشمن رها کرد . بعاقبت زن من که به‌چه غصها به‌دست آورده بودم بگذاشت در چنان جائی .

هامان گفت ای شاهزاده ، مگر مصلحت چنان دید . درچنین کارها سمك بهتر داند ، دل فارغ دار که سمك با مراد به خدمت تو آید . خورشید شاه گفت ای پدر ، تو دل من نمی‌دانی و با تو می گویم که تو مرا به جای پدری . مرا دو سه غصه گرفته است و عظیم‌تر آنست که مه پری آبستن است . من به طلب وی خواهم رفت که نه در جهان مرد سمك است .

هامان گفت ای شاه ، زینهار کـه مـرد هر کار پدید بود ، و این کار که تو می کنی مردمان مجهول کنند . خورشید شاه گفت ای پدر ، ناداشت ومجهول نه نبی‌اند[1] ، و نه ایشان چیزی دانند که ما ندانیم . همچون ماند . هامان وزیر گفت مصلحت نیست که اگر خطائی افتد به صد هزار چون ما جواب آن نتوانیم دادن .

خورشید شاه گفت من بروم و اگر چنانست که مرا نگذاری خود را هلاك [کنم] . به شهر خواهم رفتن به سرای فلك‌یار که مه پری [را] به دست آورم . هامان وزیر فرو ماند . گفت اگر بگذارم ترسم که رنجی رسد و اگر نگذارم خود را هلاك کند . هوس مه پری او را بدین می‌دارد . سرنجام مصلحت آن دید که او را رها کند . گفت[2] ای شاه ، ترا باز نمی توانم داشت . آنچه مصلحت است می کن.

خورشید شاه برخاست و سوار گشت سلیح پوشیده ، و روی سوی

۱ــ اصل : نه نبیند ۲ــ اصل : رها کرد . گفتم . . .

شهر نهاد تا به نزديك شهر آمد . مرغزاری بود خرم و درخت بسيار . خورشيد شاه پياده گشت و اسب را شکيل بر نهاد و خود بيامد و روی به شهر نهاد . از قضا پيادگانی چند به شهر می‌رفتند . او نيز در شد . چون به ميان شهر رسيد شب در آمده بود و جهان تاريك شده .

خورشيد شاه عاجز فرو ماند به هر سوی[1] برمی‌گشت که ناگاه سر از کوچه‌ای بر آورد . آواز سماع شنيد که از سرائی می آمد . گوش کرد. هريکی سخنی می گفتند. يکی گفت اين شادی پهلوان جهان سمك عيار می‌خورم . خورشيد شاه گفت اين قوم از دوستان سمك‌اند . پيش ايشان روم . باشد که روشنائی پديد آيد .

اين بگفت و نزديك آمد و در بگشاد و در سرای شد . سلام کرد . همه برخاستند و او را تقرب کردند ، و بنواختند . در حال طعام آوردند . بخوردند و به‌شراب‌خوردن مشغول شدند. خورشيد شاه گفت ای پهلوانان ، مرا چندان غصه در دلست که پروای شراب ندارم . ايشان گفتند ترا چه رسيده است ؟ بگوی . باشد که ما چاره نتوانيم کردن .

خورشيد شاه گفت ای جوانان ، شما سمك [را] چون شناسيد ؟ گفتند ما همه شادی خوردگان اوئيم . ما چند قوم بوديم . چند قوم به لشکر گاه رفتند و چندی به دست فلك‌يار به قتل آمدند ، وگروهی ديگر مانده‌ايم . پنهان می‌باشيم تا راه بيابيم و به لشکرگاه خورشيد شاه رويم .

چون اين بشنيد گفت[2] ای آزادمردان ، سمك برادر منست و من خورشيد شاهم . چون ايشان بشنيدند همه در پايش افتادند . گفتند ای شاه ، ندانستيم ؟ و نشناختيم ؟ ما را عذر نه و از روی کرم بر ما مگير . شاه گفت ای مردان ، شما همه برادران من‌ايد . چه جای عذر خواستن است ؟ ايشان گفتند ای شاه ، به چه رنجه شده‌ای ، ترا چه بوده است که در ميان

۱ـ اصل : بهر شهری ۲ـ اصل : بشنيدند گفتند

چندین دشمن آمده‌ای؟

خورشید شاه گفت از بهر مه پری آمده‌ام و نام و ننگ او در گردن منست که نیك نامی مردان از جهت زنان است. اکنون به طلب وی آمده‌ام که او را آورده‌اند؛ و نشان آورده‌اند که در سرای فلك یارست. و سمك آمده بود که وی را بیاورد. او را کاری دیگر افتاد. پیغام فرستاد که من به دوازده دره می‌روم به طلب سرخ‌ورد و نیال سنجانی و آتشك و دو برادران قصاب. از قلعه بیاورم که ارمنشاه طیراق را فرستاده است که بیاورد و سیاست کند. چون سمك بر آن کار رفت من بدان آمدم که بروم و مه پری [را] ازسرای فلك‌یار بیاورم. کیست از شما که با من بیاید و سرای فلك‌یار به من نماید؟

جوانی در میان ایشان بود چالاك، نام وی سعد. برخاست و خدمت کرد و گفت ای شاه، بنده بیاید و شاه را خدمت کند. شاه برخاست با سعد عیار از سرای بیرون آمد. خورشید شاه برسید برسر کوچهٔ روشنی. پیش آمد. از کوچه بگذشتند. به راه بی راه می‌رفتند تا به نزدیك خانهٔ فلك یار رسیدند. سعد گفت ای شاه، اینست سرای فلك‌یار که این همه غلبه ایستاده‌اند و مشعلی افروخته‌اند و بالای بام دراجه‌دار آواز می‌داد.

خورشید شاه گفت ای آزاد مرد، بازگرد. سعد بازگشت. پاره‌ای راه بیامد. کوچه‌ای بود. در آن کوچه رفت. از قضا روزافزون پیش وی بازآمد و به سرای فلك‌یار می‌آمد؛ و بانگ بر وی زد که تو کیستی و از کجا می‌آئی؟ او را بگرفت و چند مشت بر وی زد. سعد گفت ای آزاد مرد، مرا مشت مزن که نیك نباشد. تو نام خود بگوی تا من نام خود بگویم. روزافزون گفت مرا نمی‌شناسی؟ منم دختر کانون، روزافزون، خواهرخواندهٔ شاه جهان خورشید شاه و خواهر سمك عیار.

سعد چون نام ایشان شنید گفت ای آزاد مرد، من بندهٔ ایشانم.

پس زبان برگشاد و همهٔ احوال بگفت. گفت شاه در سر کوچه ایستاده است. روزافزون گفت نام تو چیست. گفت سعد عیار. گفت بازگرد که مرا برادری. هردو بازگشتند تا بر سر کوچه رسیدند. شاه [را] دیدند ایستاده، و قوام سرای فلک‌یار می‌گرفت.

چون آواز پای ایشان به‌گوش وی آمد پیش ایشان بازآمد و تیغ برکشید و بانگ بر ایشان زد که شما کیستید. تیغ برآورد تا ضربتی زند. روز افزون گفت ای شاه، ما بندگان توایم. منم روزافزون و سعد عیار. خورشید شاه درآمد. به حکم برادری او را در کنار گرفت. روز افزون گفت ای شاه، به‌چه به شهر آمدی؟ این چه دلیری است؟ خورشید شاه گفت از بهر آن نامه‌ٔ که سمك به هامان نوشته بود پنهان از من. نامه به من رسید و خواندم. سراسیمه گشتم از بهر مه پری، که شما به دوازده دره روید مه‌پری [را] رها نتوانم کردن. من آمدم که مه پری [را] بیرون آورم.

روزافزون گفت ای شاه، خطا کردی. تو چه توانی کردن با مه پری. اما به اقبال شاه راست برآمد. پس احوال رفته با شاه بگفت که سمك چه گفت و چه می‌سازد و در سرای فلك یارست، و من به وعده بیرون آمده‌ام تا مه پری [را] بیرون برم. پس هر سه در سر کوچه ایستاده بودند.

بازآمدیم به حکایت سمك عیار. چنین گوید مؤلف اخبار که چون سمك در سرای فلك یار بود. پیش مجلسیان ایستاده، و پنجره نگاه می داشت، و می‌دانست که مه پری او را می‌بیند، و فلك یار با طیراق و دیگران مشغول، تا شب درگذشت. سمك گفت چاره باید ساختن تا کار از دست نرود که دیر مست می‌شوند. به چاره و حیلت خود را پیش ساقی افکند و نگاه می کرد تا ساقی شراب در قدح کرد. بایستاد و بیهشانه در

شراب خاص افکند. ساقی شراب به فلك‌یار داد و بازخورد. بیفتاد.

طیراق چون بدید، مردی گربز بود، گفت مگر چیزی در شراب کرده‌اند و اگر نه چرا چنین بی‌هوش شد. ساقی [را] پیش خود خواند. گفت مگر چیزی در شراب افکنده‌ای؟ ساقی گفت چیزی در شراب می‌توان انداخت؟ نمی‌دانم که تو این سخن از بهر چه می‌گوئی. طیراق گفت روا باشد. تو یك قدح بازخور. ساقی بیچاره نمی‌دانست یك قدح بازخورد. در حال بیفتاد، طیراق گفت این حرامزاده با خداوندگار خود غدر کرد. بفرمود تا او را گردن بزدند و برخاست و روی به راه نهاد تا برود. سمك ایستاده بود و آن کار می‌دید و به تعجب می‌نگریست از زیرکی وی. [طیراق] بفرمود تا پنج غلام بر فلك یار موکل بودند. چون طیراق بر در سرای رسید رکاب دار هنوز اسب نیاورده بود. کسی را بفرمود تا پیش رکاب‌دار باز شود و بگو[ید] تا اسب بیاورد. آنکس بیامد. گفت اسب طیراق ببر که بر در سرای ایستاده است. حاجب رکاب دار را بفرستاد و خود به سرای رفت.

خورشید شاه و روزافزون از آن کار خبر می‌داشتند. رکاب دار اسب طیراق می آورد. روزافزون منتظر، تا رکاب دار برسید که روزافزون او را کاردی زد و بیفکند. سبك جامهٔ وی در پوشید و غاشیه بر میان بست. پای به اسب درآورد و زود در پیش طیراق آمد. [طیراق] پای به اسب درآورد. روزافزون در پیش ایستاده.

چون بر سر کوچه‌ای رسیدند اشارت به خورشید شاه کرد که عنان اسب وی بگیرد. آن چهار مرد از پیش طیراق می‌رفتند. روزافزون بر پس اسب طیراق نشست که ازمستی می‌افتاد و او را در بر گرفت و به تعجیل در کوچه‌ای راند. روزافزون دانست که کوچه بن بسته است. پس به خورشید شاه گفت بازگرد با سعد و سر کوچه نگاه دار. جهد کنید که از

آن چهار یکی بیرون نرود. این بگفت و روزافزون به پایان کوچه رسید و راه نبود طیراق [را] از اسب به زیر افکند. روزافزون کارد بر کشید و روی بر آن هر چهار نهاد یکی [را] کشت و سدیگر از پیش وی بد[و]یدند. خورشید شاه با سعد ایستاده بودند. آن سه دیگر را بکشتند. روزافزون طیراق را سر ببرید. همه بر سر کوچه آمدند و گوش می‌داشتند از بهر سمك.

آنگاه سمك در سرای فلك‌یار چون دید که طیراق ساقی را بکشت و برفت و پنج غلام موکل کرد با خود گفت این حرامزاده گربز است. مرا با غلامان حیلتی باید کردن. گفت ای آزاد مردان، اسفهسلار مست است، ما نیز شراب خوریم. ایشان را هوس در کشید. گفتند نیك آمد. به شراب خوردن بنشستند.

سمك یك صراحی از آن شراب پر کرد و بر در حجرهٔ زنان آورد و در بزد. گفت این اسفهسلار فرستاده است. کنیزکی بیامد و بستد و به بالا برد. کنیزکان چون نام شراب خاص شنیدند هریکی قدحی باز خوردند و بیفتادند. از آن جانب سمك عیار باز گشت و سر فلك یار ببرید و در شکم نهاد. چون سمك این کارها می کرد مه پری و لالاصلاح[1] از پنجره می دیدند. چون فارغ شد[2] سمك روی به حجره نهاد. لالا بیامد و در باز کرد.

سمك پیش مه پری آمد و بند ازو برداشت. پس سمك گفت ما را از راه بام باید رفتن. به جایگاهی خالی آمد و لالاصلاح [را] فروگذاشت. لالا به زیر آمد. روزافزون ایستاده بود. خرم شد. خورشید شاه با سعد همچنین دیدند. سمك مه پری [را] به زیر فرو گذاشت. از بهر آنکه آبستن بود او را بر دوش گرفت و به آهستگی به زیر می آورد. چون بوی خورشید شاه به مشام او رسید همهٔ رنج از وی زایل شد.

۱ــ اصل: صالح ۲ــ اصل: شدند

سمك نگاه کرد. شاه [را] دید. گفت ای شاه، این چه راهست؟ گفت ای پهلوان، وقت گفتار نیست. پس مه پری نگاه کرد. شاه [را] دید. بی‌هوش شد. گفت چه وقت این کارست؟ او را برگرفتند واز آنجا به بالای‌حصار بر آمدند ومه پری [را] به زیر فروگذاشتند. خورشیدشاه مه پری [را] برگرفت و روی به راه نهاد. هنوز لشکر زنگ از لشکر روم هزیمت نیافته بود. صبح صادق از رحم مادر رخسار ننموده بود. خورشید شاه با مه پری به جانب لشکرگاه رسیدند.

از آن جانب سمك عیار با روزافزون و سعد عیار به بالین طیراق آمدند، و انگشتری از انگشت او بیرون کردند. و سعد نامه را بجست. چون نامه را بیافتند هم در شب آهنگ راه کردند، و به دوازده دره آمدند پیش غاطوش، که گماشتهٔ قلعهٔ دوازده دره بود، و او را بر سر دوازده دره بازداشته بودند. انگشتری شاه و نامه پیش غاطوش عرض کردند.

چون غاطوش نامهٔ شاه دید با انگشتری، گفت چه حاجت دارند؟ گفتند می‌رویم که بندیان [را] از قلعه به زیر آوریم و در معرض لشکرگاه ایشان را سیاست کنیم. غاطوش دستوری داد. سمك با روزافزون و سعد آهنگ قلعه کردند. چون نزدیك حصاررسیدند، حصاری دیدند بلند چنانکه چشم بیننده در آن متحیر شدی و فهم به ادراك از چگونگی او سرگردان شدی.

حصاری کز بلندی برجهای او بهر حشمی [؟]
نشان از گنبدگردون و سدره انکشها باشد [؟]
چنان قلعه که چرخ این و نهنگ اساست [؟]
به عالم در کسی دیدست و داند تا کجا باشد[1]

۱- در اصل نسخه این عبارتها در پی هم مانند نثر نوشته شده است. اما

بقیه پاورقی در صفحهٔ بعد

سمك با دیگر می‌نگرستند به تعجب ، که دیده بان از بالای قلعه ایستاده بود ، برفت و با کوتوال بازگفت . غضبان بیامد و انگشتری و نامه بالا کشید . سمك عیار غضبان [را] دید . خدمت کرد و آفرین خواند . پس نامه و انگشتری بدید . گفت ای آزاد مرد ، احوال شاه با دشمن چونست؟ گفت شاه به سلامت است . اما طیراق [را] کشتند و قومی از شهر عاصی شدند و به خدمت دشمن رفتند . اسفهسلاران شهر کانون و خاطور و کافور [را] کشتند و سرخ‌کافر که این بندیان [را] بگرفت از شاه برگشت و به خدمت خورشید شاه رفت . و ارمنشاه ما را فرستاد . تا این بندیان [را] بیاوریم و درمعرض لشکرگاه به‌قتل آورند .

غضبان گفت فرمان شاه‌راست . این بگفت و نردبان ادیم فرو گذاشت . گفت امشب اینجا باش . فردا بندیان با شما بیایند . سمك را خوش آمد . همگنان بر بالا رفتند . سمك در میان قلعه برمی‌گشت تا در میان قلعه‌رسید با غضبان. آن‌پنج آزاده[را] دید درسایهٔ‌کوه افکنده . سمك به‌آواز بلند گفت بندیان کجااند ؟ آواز سمك به گوش سرخ ورد رسید . گفت غم مخورید که سمك رسید . همگنان خرم شدند. گفتند شادباش ای عیارجهان ، و جوانمرد برو بخیر ، که عیاری ترا مسلم است . بنگرید که در میان چندین دشمن و خلایق وکوه و وحوش[1] برین قلعه برآمد . این کار از همه نکوتر که چون به قلعه برآمد ؟

ایشان درین گفتار بودند که غضبان گفت آن بندیان در برابر تو افتاده‌اند . سمك در ایشان نگاه می‌کرد و با غضبان همراه ، تا به سرای درآمدند . غضبان بفرمود تا خوان بنهادند و طعام بخوردند و به شراب

پیداست که شعری بوده و کاتب کلمات آن‌را درهم ریخته ومغشوش کرده است . تصحیح این دو بیت برای نگارنده بیش از این ممکن نشد . کلمات آخر بیت اول شاید «سدرالمنتها» بوده باشد بجای « سدرةالمنتهی » .

۱ــ اصل : ناخوش

خوردن مشغول شدند. سمك با روزافزون گفت ما را زود بباید رفتن و چاره کردن پیش از آنکه مرد از دنبالهٔ ما بیاید. این بگفت و بیهشانه در شراب افکند تا ایشان بازخوردند. چون غضبان بیفتاد دیگران نیز بیفتادند. در همهٔ قلعه ده مرد نبود.

سمك برخاست و سر غضبان ببرید. روزافزون گرد دیگران بر آمد و همه را بکشت. در همه قلعه برگشتند. ده زن و کودك بودند. رها کردند. پس بیامدند و بند از بندیان برداشتند و در قلعه آنچه بود از زر و جواهر در جوالها کردند و از قلعه به زیر آمدند و اسبان ایستاده بود. پای به اسبان درآوردند و روی به راه نهادند تا از دره بیرون آیند. روزافزون گفت ای پهلوان، غاطوش با دو هزار سوار، و رهگذر ما بر وی است. این بندیان با زر و جواهر کجا بریم؟ سمك عیار گفت ای خواهر، کارها یزدان می‌سازد، به مردی و عیاری ما نیست. اما جهد کنیم. باشد که بی رنجی توانیم گذشت یا به حیلت و چاره خود را از میان ایشان بگذرانیم[1]. در میان دره این اندیشه می کردند. [سمك] با این جماعت می گفت که چگونه بیرون روند تا کسی از حال ایشان آگاه نشود.

مؤلف اخبار و حکایات تقریر کرد که چون [شاه] از شهر به لشکرگاه باز آمد با مه پری، هامان وزیر با پهلوانان شاه را بدیدند و خرمی کردند و نشاطی بود در لشکرگاه که وصف نتوان کرد. هامان از بهر خورشید شاه صدقات داد و به کار مستحقان نشاند.

حق تعالی تقدیر کرد که جاسوس ارمنشاه آنجا بود. آن احوال معلوم کرد که خورشید شاه مه پری را از شهر بدر آورد و به لشکرگاه آورد از سرای فلك یار، جاسوس روی به لشکرگاه نهاد. گفت ای شاه، ما پنداشتیم که سمك عیاری و شب روی می کند. پادشاه ایشان به شب روی

۱ــ اصل: بگذریم

از سمك سبق برده است . ارمنشاه گفت به چه سبب ؟ جاسوس گفت دوش خورشید شاه به شهر رفته است و مه پری [را] به دست آورده است و به لشکرگاه آورد . گفت او را که برد ؟ گفت می گویند که فلك یار در سرای خود پنهان کرد . خورشید شاه به شهر شد با سمك ، و مه پری را بیاورد . شاه فرو ماند .

قزل ملك ایستاده بود . گفت ای پدر نیکو کردی . شهری نیکو داری و رعیتی که هر که می آید و می‌رود کس نیست که او را منع می کند . و رعیت به کار [خود] مشغول ، و هیچ غم‌خوار پادشا نیستند . اگر فلك‌یار خدمتگار ما بودی مه پری [را] از من پنهان نکردی ؛ و از بهر من بیاوردی نه از بهرخویش ، که ده روز است که او را در سرای خود بازداشته‌است . او را بباید خواند و سیاست کردن تا دیگران عبرت‌گیرند ودر پادشاه عاصی نشوند .

ایشان درین بودند که مرد [ی] از شهر برسید که فلك یار [را] کشته‌اند . و احوال چنان بود که چون روز روشن شده بود خدمتگاران طیراق به در سرای فلك یار آمدند و گفتند فلك یار چرا بیرون نمی آید و طیراق پهلوان ما خفته است هنوز . خادمی را گفتند برو و پهلوان را بگوی که خادمان به خدمت آمده‌اند . خادم در سرای رفت ، و در بارگاه شد ، و بر سر تخت شد . دید فلك یار [را] سر بریده و در شکم نهاده . فریاد برآورد و جامه بدرید و خاك بر سر کرد . خروشان و زاری کنان از سرای بیرون آمد . غلامان و خدمتگاران چون بدیدند فریاد برآوردند . جامه بدریدند و خاك بر سر کردند . خدمتگاران طلب طیراق کردند از آن کوچه . او را یافتند سربریده ؛ روی به لشکرگاه نهادند .

از آن جانب چون کس به ارمنشاه رسید که فلك یار [را] کشته‌اند دویست سوار بفرمود تا در شهر روند و خانهٔ فلك یار [را] غارت

کنند[۱]. سواران به شهر می آمدند. خدمتگاران طیراق [را] دیدند که جزع می کردند و به لشکرگاه می‌رفتند. پیش ایشان بازآمدند و گفتند چه بوده است؟ احوال بگفتند. سواران گفتند ما نیز به‌شهرمی‌رویم که سرای فلك‌یار [را] آتش درزنیم و غارت کنیم.

این بگفتند و سواران به شهر آمدند. سرای فلك یار [را] آتش درزدند و غارت کردند. آنچه بود از مال وخزینه و غلام و کنیزك به‌تاراج بردند. از آن جانب مردمان طیراق پیش شاه آمدند خروشان و زاری کنان. گفتند ای شاه طیراق [را] بکشتند. شاه دلتنگ شد. گفت چه بوده است؟ گفتند در سرای فلك‌یار شراب می‌خوردند. بامداد به خدمت اومی‌رفتیم و فلك یار [را] کشته یافتیم. طیراق را در کوچه یافتیم با چهار مرد دیگر کشته.

شاه گفت نامه و انگشتری کجا برد. گفتند ما ندیدیم. شاه گفت طلب کنید. از همهٔ خدام و حشام طلب کردند. نیافتند. قزل ملك گفت این کار سمك عیار کرده است، خاصه که خورشید شاه بوده است با وی. هم نیك بود. بدین حمیت که ماراست و این پهلوانان که مارا هست زود باشد که شهر از دست برود. سمك هزار بار بتر زان بکند. طیراق [را] کشت[۲] نامه و انگشتری برگرفت و به قلعه رفت که بندیان [را] بیرون آورد. ارمنشاه گفت نامه نویس به کوتوال قلعه، به غضبان، که ما را بندیان نمی‌باید. ترسم که قلعه از دست ما بیرون رود و ناموس قلعه ببرد و درنامه یاد کن که غاطوش [را] که بر سر دره ایستاده است باز نمای که احوال چگونه بوده است. هر کس که بیاید و انگشتری بیاورد قبول نکند واورا بگیرد که همهٔ فتنها از وی است، که در جهان پدید آمده است، سمك عیارست با روزافزون دختر کانون و دیگران همه شاگردان وی‌اند.

۱ــ اصل: کردند ۲ــ اصل: گفت

شهران درحال نامه نوشت ، هم برین منوال . و سر نامه مهر کرد . مردی بود نام او شحشام . راه نیکو دانستی که بسیار رفته بود . او را پیش خواند . نامه به وی داد . گفت زود دریاب ، پیش از آنکه سمك کاری بکند که ما بدان غمناك شویم . باشد که گرفتار آید و ما از بلای او بازرهیم .

شحشام نامه برگرفت و روی به راه نهاد تا بر سر دره رسید که غاطوش [را] با دو هزار سوار دید ، که شحشام پیش او بازآمد و خدمت کرد . نامه برآورد و بوسه داد و پیش او[1] بنهاد .

غاطوش سر نامه باز کرد و بوسه داد و برخواند . چون به نام سمك رسید بر خود بلرزید . گفت سمك به‌من رسید ومن او را نشناختم ؟ گفت ای شحشام ، او را دریاب که او [و] جماعتی در دره رفتند و نامه و انگشتری پیش برادرم برده‌اند ، غضبان . باشد که ایشان را به قلعه دریابی و هم آنجا ایشان را بند بر نهید و فتحی عظیم باشد . اگر این کار برآید عالمی خلایق از غم او باز رهند که من خود سر دره نگاه می‌دارم .

شحشام برخاست و برفت چون به میان دره رسید . برابر سمك و بندیان و آن قوم که با سمك بودند بازافتاد ، و در آن ساعت سمك ترتیب کار می کرد که چگونه پیش غاطوش بگذرد . برآن بود که بندیان [را] بند برنهند و آن مال گوید که غضبان به هدیه فرستاده است . این کار می ساخت که شحشام در رسید . سمك بفرمود تا او را بگرفتند و پیش او آوردند . او را بجستند . نامه را بیرون آوردند . نامه به دست سمك دادند . سمك گفت ای جوان ، پیش از آنکه نامه برخوانم بگوی تا کیستی و نامه چیست و که فرستاده است ؟ تا دانی که مرا سمك عیار خوانند ، که مردان عالم از ترس من به شب نیارند خفتن . بگو تا ترا به جان زنهار دهم ، و

۱ــ اصل : پیش شاه

مرا برادر خوان و اگر نگوئی ترا هلاك کنم که شحشام گفت ای پهلوان مرا زنهار ده تا بگویم. سمك گفت ترا زنهار دهم اگر به عهد من درآئی. شحشام گفت نامه برخوان تا معلوم شود. سمك نامه باز کرد و برخواند و معلوم کرد.

نبشته بود که:

این نامه از من که ارمنشاهم به غضبان که گماشتهٔ قلعهٔ دوازده دره است. زینهار گوش دار که سمك عیار به مکر آمده است که بندیان را ببرد.

سمك چون بدید گفت ای شحشام، غاطوش با تو چه گفت؟ گفت غاطوش گفت غضبان[1] را بگوی تا سمك و دیگران را بگیرد. سمك فروماند. گفت ای دریغا، کارما به‌زیان خواهدآمدن. پس سمك گفت ای شحشام، بر سر دره هیچ راه هست که ما بیرون رویم چنانکه غاطوش آگه نباشد؟ گفت ای پهلوان، نه راه ما بدایشانست. اگر مرا به جان زنهار دهی با تو یار باشم و شما را راهی دیگر نشان دهم. سمك عیار گفت قسم یاد کن که با ما غدر نکنی، و با ما یار باشی، تا ترا به جان زنهار دهم. سوگند خورد چنانکه رسم ایشان بود.

پس سمك برخاست و او را در کنار گرفت و گفت مرا برادری. شحشام گفت ای پهلوان، بر این راه نشاید رفت که حال گفتم، و خاصه که ناموس قلعه بردی و برادرش [را] به قتل آوردی، و ایشان بسیار [و] شما اندك. شما را بگیرند. اما بدان و آگاه باش که ازین جانب بر دست راست بروی به مقدار سه فرسنگ، دره‌ای هست از جملهٔ دوازده دره، و دوازده هزار مرد عیار پهلوان و صفدر و مبارز در وی هست، و پیش روی ایشان مردی هست نام او غور کوهی. این دوازده دره[2] برو باز خوانند،

۱ـ اصل: بغضان را ۲ـ اصل: دوازده هزار مرد دره.

و دو برادر دارد پهلوان : یکی را نام کوهیار و یکی را نام کوشیار. و سه برادر زادهٔ مردانه دارد یکی را نام مرد دوست ، و یکی را نام مردگیر ، و یکی را نام مردافکن[1]. و غور کوهی مردی جوانمرد است و نام او در جهان به جوانمردی منتشر است ، و مشهور در جوانمردی و زنهار داری. چنانست که اگر کسی فرزندی ازان وی بکشد و از در او باز رود او را نیازارد و خون فرزند باز نخواهد و کس را زهره نباشد از خدم و حشم که منعی کند ، که ایشان نیز همه جوانمردان‌اند. و اگر کسی به‌زینهار پیش رود جان فدا کند و از آن همه فرزندان و برادران نگوید. و زینهار ازدست ندهد ؛ و چند نوبت ازین دره‌ها به زنهار وی رفته‌اند و به خود قبول کرده است و ایشان را ازدست نداده‌است؛و این یازده‌درهٔ دیگر با ایشان برنیایند که جایگاهی محکم است و استوار. شما را پیش غور کوهی برم تا شما را بدارد که جایگاهی محکم است.

شحشام از پیش می‌رفت. ایشان از دنبالهٔ او می‌رفتند تا بر سر دره رسیدند. درختی دیدند عظیم بزرگ ، و در زیر درخت تختی افکنده از سنگ ، و مردی بر بالای آن تخت تکیه زده ، و پنج جوان بالای سر او به خدمت ایستاده ، شحشام گفت ای پهلوان ، غور کوهی است. ساعتی شما توقف کنید تا پیش روم و احوال بگویم. سمک گفت روا باشد.

شحشام برفت. چون به خدمت غور کوهی رسید خدمت کرد و او را دعا گفت. غور چون شحشام [را] دید گفت به چه کار آمده‌ای؟ شحشام مردی اسمر بود و بر آن دره بسیار رفته بود. گفت احوال شاه و قزل‌ملک و پهلوانان چیست؟ می‌شنوم که ایشان را با فغفور پیکار افتاده است.

پس شحشام آنچه معلوم داشت بگفت که پیکار افتاده است و بسیار خلق به مرگ آمده‌اند. و این همه آشوب و جنگ از بهر مه‌پری دختر

۱ــ اصل : جاهای دیگر این سه تن را فرزندان غور می‌گوید.

فغفور است . ازین‌گونه بسیار بگفت که فغفور دختر خود به‌پادشاهزاده‌ای داده است ، نام او خورشید شاه ، فرزند مرزبانشاه است ، پادشاه شام و شامات . اکنون ارمنشاه از بهر قزل‌ملك او را خواستگاری کرده بود . به‌کینه برخاست که چرا به قزل‌ملك نداد و از بهر این جنگ برخاست و از مرگ طیراق و ایلاق آگاهی داد . غور کوهی بر مرگ ایشان بسیار بگریست تا شحشام گفت ای پهلوان ، این جماعت به زنهار تو آمده‌اند و پیش رو آن قوم سمك عیارست که این همه کار در جهان او افکنده است ، چنانکه پهلوانان را معلوم است .

غور چون نام سمك شنید خرم شد ، که آوازهٔ او شنوده بود که آن همه کار درچین و ماچین کرده بود . با خود گفت مردی که چنین کارها از دست وی بر می‌آید واجب باشد که او را به‌خود باز دارند ؛ خاصه که به زنهار ما آمده است . بفرمود تا فرزند[ان] وی هر سه بروند و ایشان را بیاورند[و] خود از احوال غضبان [و] کشتن [او] خبر نداشت .

فرزندان با شحشام برفتند . چون پیش سمك رسیدند اورا در کنار گرفتند و بیاوردند تا نزدیك غور . سمك با یاران خدمت کردند . غور برخاست و دست سمك بگرفت و به تخت بر آورد و پیش خود بنشاند . پیش از آنکه سخن گویند بفرمود تا طعام آوردند و بخوردند . چون از نان خوردن فارغ شدند به شراب خوردن مشغول گشتند . غور کوهی گفت ای پهلوان سمك ، از کار و کردار تو بسیار شنیدم که در چین و ماچین چه کردی . چگونه برین راه افتادی ؟

گفت یزدان مرا به خدمت پهلوان توفیق داد ؛ و احوال بندیان که گرفتار بودند و ایشان را به قلعهٔ غضبان آوردند ، و آوردن بندیان از قلعه با مال ، و چاره کردن که از پیش غاطوش چگونه بگذرد ، و رسیدن شحشام ، و راه نمودن به خدمت پهلوان ، همه باز گفت .

غور کوهی در آن حال همه بازماند. گفت ای پهلوان، اکنون شما زینهار داران منید و من جان و مال و فرزندان از بهر شما فدا کنم، خاصه در چون تو مردی که چند هنر در تو موجود است و مردی و ادب نفس؛ که در عرب مثل زده‌اند که ادب‌النفس خیر من ادب‌الدرس؛ و این جان [1] من فدای شماست. غم مخورید که هر چه باید کردن من بکنم. و چارهٔ کار شما را بسازم؛ و اگر خواهید که بیرون روید شما را بی رنجی بفرستم. سمک با دیگران خدمت کردند و به شراب خوردن مشغول شدند.

قضای حق تعالی چنان بود که مردی بود چوپان، بدفعل، حرامزاده. آن احوال معلوم کرد و هم در شب روی به‌راه نهاد تا پیش غاطوش آمد. گفت ای‌پهلوان، تو در کار غافل، و سمک عیار آمد و به قلعه رفت و برادرت غضبان [را] کشت و بندیان [را] از قلعه به زیر آورد با مال فراوان، و با شحشام به درهٔ غور کوهی رفت، و او را پناه ساخت.

چون غاطوش از کشتن برادر آگاه شد جامه بدرید، و خاک بر سر کرد، و گریه و زاری در نهاد، و به تعزیت بنشست. پس خاصگیان او گفتند پس نامه باید نوشتن به ارمنشاه، و او را آگاهی دادن. و مترصد باشیم تا چه فرماید. غاطوش گفت نویسید و احوال باز نمائید.

پس دبیر غاطوش نامه نوشت. اول نامه [نام یزدان] یاد کرد [پس نوشت] که:

این نامه از من که غاطوش‌ام، خدمتگار ارمنشاه، از دلی پر غم و چشمی پر نم و دلی بریان و چشمی‌گریان، محنت زده، جگر سوخته، به شاه فرخ پادشاه ماچین و دوازده دره. بداند و آگاه باشد که سمک با قومی آمدند و انگشتری و نامهٔ شاه آوردند. این بنده خدمت کرد و آنچه فرموده بود قیام نمود، و فرمان بجای

۱ــ اصل: جایگاه من

آورد و او را به دره فرستاد و برادرم غضبان کوتوال [را] کشت و بندیان [را] از بند بیرون آورد و با مالی فراوان به درهٔ غور کوهی رفت. سبب آنکه چون شاه نامهٔ دیگر فرستاد که سمک آمده است. سمک کار خویش کرده بود. این جرم شاه راست که نامه و انگشتری به دست هر کس می دهید. چون نامه و انگشتری دیدم پنداشتم که معتمد شاه است. اکنون معلوم شاه کردیم تا چه می‌فرماید. والسلام.

چون نامه تمام کرد مهر بر نهاد. مردی بود نام اوسمیح پیک، خدمت کرد. نامه بدو داد و گفت زود به شاه رسان. سمیح پیک به‌راه افتاد. به‌دو شب به لشکرگاه رسید. به بارگاه ارمنشاه آمد. خدمت کرد و نامه به شهران داد. بر خواند، احوال معلوم شاه کرد، و معانی بر شاه می‌خواند.

ارمنشاه بر خود می‌پیچید. گفت ای وزیر، با که توان گفت در دست یك تن چندین هزار تن در غصه باشند، و بنگر که چگونه برین قلعه رفت و به درهٔ غور کوهی چون افتاد و او را این راه که نمود؟ پنداری که نوبتی دیگر سمك در جهان بوده است که این همه کارها می‌داند. اکنون چاره چیست؟ با وی چه چاره کنم و او را چگونه به دست آورم که همهٔ عالم خراب کرد.

شهران گفت ای شاه زمانه، ما را نامه باید نوشتن به غاطوش، و تعزیت دادن و او را به دوازده دره فرستادن و توقیع دوازده دره به نام وی نوشتن، و قلعه در نظر او کردن. که اکنون کسی نمانده است. طیراق و ایلاق و غضبان [را] کشتند و [از] شاهان که در شه دره می‌باشند [جز] کار وی نیست. غاطوش را خلعت ده و همچنین نامه به غور کوهی نویس، با خلعت، و او را به سخن شیرین بفریفتن [و] به خود خواندن و مراعات کردن و بندیان [را] از وی خواستن، که ایشان را از چنگ وی بیرون

نتوانیم آوردن ، و اگر نه لشکر روی زمین با آن دره هیچ به دست ندارند ؛ مگر به مراعات و سخن خوش کاری برآید .

شاه گفت آنچه می‌باید کردن می کن . شهران وزیر درحال بفرمود تا قلم و دوات و کاغذ بیاوردند . شهران نامه نوشت و در اول نام یزدان یاد کرد . پس غاطوش را بستود و پهلوانی دوازده دره و قلعه به وی داد ، و دلخوشی و امیدواری بسیار شرح داد ، و در آخر نامه تعزیت برادرش بازداد و خلعتی زیبا ساخت و بسیار سخن خوب بگفت و فراوان تهدید کرد . و چون این ترتیب کرده شد نامهٔ دیگر نوشت به غور کوهی، و سخنهای خوب گفت . پس نامها مهر برنهاد با خلعت شایسته ، از زر و سیم و جواهر و اسب و جامه و غلام و کنیزك و آنچه به کار بود ترتیب کرد . پس گفت ای شاه ، مردی باید سخن دان و پهلوان که نامه ببرد و جواب نامه بازآورد . پهلوانی بود نام او قراخان . شاه نامزد کرد که برود . قراخان خدمت کرد و آن نامها بستد ، با خلعت و تشریف ، و با دویست سوار روی به راه نهاد ؛ تا به نزدیك دره آمد .

خبر به غاطوش بردند که قراخان پهلوان آمده است . غاطوش از غم برادر سر برنیاورد[1] تا قراخان به نزدیك رسید . خاصگیان دست غاطوش بگرفتند تا مقدار ده گام پیش قراخان باز آمد ، قراخان دانست که از بهر برادر غمناك است . او را معذور داشت . پیاده گشت و او را در کنار گرفت ، و تعزیت باز داد .

پس به خیمه آمدند . قراخان گفت ای پهلوان ، آسوده باش که احوال جهان چنین است. تا بود و باشد برین نهاد برآمده است . دل‌تنگ مدار که هیچکس نخواهد رست ، اگر غم خوری سودی نخواهد داشت . برادر تو زنده نخواهد گشت . جهد باید کردن که مکافات باز کنی و خون

۱ــ اصل : برآورد

برادر بازخواهی ، که بیش ازین غم خوردن شرط نیست .

ازین معنی بسیار بگفت و او را پندها داد . پس به دستوری شاه او را از تعزیت بیرون آورد و خلعت شاه به وی پوشانید و نامه و فرمان پیش او بنهاد. غاطوش نامه برخواند واحوال فرمان معلوم کرد. زمین را نماز برد و بر شاه آفرین گفت و احوال غور کوهی بگفت . گفت ای پهلوان ، ترا پیش غور کوهی می‌باید رفت و سخنها چنانکه دانی بگوی . باشد که مراد شاه بر آید و آن حرامزاده سمك [را] از دست [او] بیرون آوری .

قراخان با دویست سوار روی به راه نهاد تا به نزدیك درهٔ غور کوهی رسید . کس فرستادند و احوال با غور کوهی بگفتند که قومی آمده‌اند و می‌گویند که نامه داریم . چه فرمائی ؟ غور کوهی کس فرستاد که ایشان را در آورید . پس بفرمود که جملهٔ خدمتگاران وی سلیح پوشیدند و به خدمت وی باز ایستادند . سمك [را] با سرخ ورد و روزافزون و آتشك و نیال سنجانی و سعد عیار و دو برادران قصاب ، این هفت مرد ، بر دست راست خود بنشاند . و بر بالای سر ، کوهیار و کوشیار و مرددوست و مردگیر و مردافکن بایستادند تا قراخان با سپاه برسیدند .

سپاه را از دور بداشتند . قراخان پیش آمد و خدمت کرد و آن هیبت و سیاست بدید . پسندیده داشت ، تا غور کوهی بفرمود تا قراخان را بنشاندند . در حال خوان بنهادند. چون نان بخوردند و فارغ شدند قراخان بفرمود تا آن مالها که آورده بودند به بارگاه آوردند و پیش غور کوهی عرض کردند . غور گفت دیدم . چرا آورده‌ای و به چه کار آمده‌ای ؟

قراخان گفت ای پهلوان ، بدان و آگاه باش که این مال و هدیه ترا ارمنشاه فرستاده است . با نامه ، و مرا به زبان پیغامی داده است که پیش از نامه بگویم ، تا مگر[1] به نامه حاجت نباشد .

۱ــ اصل : اگر

غور کوهی گفت بگوی تا چه پیغام داری؟

قراخان گفت ای پهلوان ، شاه جهان ارمنشاه سلام ودعا می‌رساند، و می‌گوید که پهلوان آگاه است و هیچکس از وی بهتر نمی‌داند ، که از همه جهان بیش دیده است ، که پدر پدران ما [را] این دره بوده است ، و هیچکس ازین دره بر پادشاه خود عاصی نشده‌اند ؛ و تا من پادشاهم هرگزازمن رنجی به کسی نرسیده است و پیکاری به کسی نفرموده‌ام . اکنون ما را دشمنی عظیم بر خاسته است ؛ چنانکه ترا معلوم است که چند مصاف کرده شد ، و چند خلایق تباه شدند ، و باز این همه ، دشمنی عظیم‌تر از همه سمك است . می‌نمایند که با جماعتی اوباش به دوازده دره آمده‌اند ، و ناموس قلعه بردند ، و غضبان کوتوال [را] کشتند ، و بندیان [را] به زیر آوردند . و خود و شاگردان پیش تو آمدند و پناه به تو آورده‌اند . ترا معلوم است که سمك بجای ما چه کرده است . عالمی مردم را سرگردان می‌دارد . یقین دانم که چون او گرفتار آمد جهانی آرام گیرد . این قدر مال فرستادیم . قبول کند که ما ازکار لشکرداری با هیچ نمی‌پردازیم . عذر خواسته آید که ما را حق بسیار است . دانم که برین قدر دل ما نیازارد و دشمن ما را بفرستد تا منتی باشد .

چون غور کوهی این سخن بشنید گفت ای قراخان ، سخن آنست که هیچ ممکن نشود . ایشان به زینهار پیش من آمده‌اند و شاه مرا می شناسد که در زینهار داری جان بدهم ، و زینهار از دست ندهم. با من درین کار مناظره نباید کردن .

قراخان گفت ای پهلوان ، با شاه پنجه میفکن و فرمان پادشاه وقت بجای آور ، که در پادشاه عاصی شدن نه نیك باشد . تو دانی که از سمك و یاران او هیچ نیاید وکار و بار خود به‌هم بر مکن ، و موضع و مسکن و مقام و وطن بر خود شیفته مکن .

غور کوهی گفت ای قراخان ، با من سخن چنین در نگیرد و مرا به سخن و زر از راه نتوان بردن ، به‌خان و مان و جایگاه و سر که برباد آید مرا نشاید ترسانیدن. اگر شاه را مقصود آنست که سمك [را] به‌وی فرستم که اورا بسیار زیان کرده است تا به‌عوض زیان اورا مالش دهد ، ده پیل وار زر بدهم ، و اگر زیادت خواهد دریغ ندارم ؛ تا شاه داند. من ازین دره بی رنجی ایشان را به لشکرگاه خود رسانم . آنگاه شاه داند . چندانکه نام نیك من در زینهار داری بماند و فرزندان من بدرقهٔ ایشان باشند تا نزد خورشیدشاه . آنگاه شما دانید . چون شاه می‌خواهد که من در خدمت وی باشم دانم که شاه نیز دل من خواهد ، و مرا زشت نامی نخواهد . چون ایشان [را] به جای خود باز رسانم آنگاه شاه داند . و بجز چنین از من نیاید . آنگاه چون رفته باشد دشمن عظیم‌تر سمك من باشم ، از بهر شاه .

قراخان گفت ای پهلوان ، شاه مرا چنین نفرمود . اکنون نامه برخوان و کار از نامه کن . نامه بیرون‌آورد و بوسه داد و پیش غور بنهاد . غور نامه برگرفت و به دست برادر خود کوهیار داد . که کوهیار خواننده بود . نامه باز کرد و می‌خواند .

نبشته [بود] که :

ای[1] غور کوهی، احوال من و تو پدیدارست . تا بدین غایت خدمتگاری نیکو کردی، و ما نیز ترا بدخواه نبودیم،و هیچ عداوت و گفتاره میان نبود و هرگز از تو چیزی نخواستم و به هرچه گفتی ترا بدخواه نبودم . فی‌الجمله اگر دشمنی عظیم از آن‌ما پناه به‌تو آورده است، و اورانام سمك است، قراخان پهلوان را فرستادیم تاوی رادست بسته به وی‌سپارد تا به‌خدمت ما آورد که خود[2] از وی رنجهای بسیار به ما رسیده است . و اگر چنانست که تقصیر کند فرموده‌ایم تا قراخان

۱ــ اصل : کی ۲ــ اصل : خود را

غور کوهی را دست‌بسته به‌نزدیك ما آورد که آنگاه خودچارهٔ مردمان‌بسازیم.

کوهیار چون بدانجا رسید که غور کوهی را دست بسته بیاورد گفت ای قراخان، عظیم غروری است که ارمنشاه در دماغ دارد. غور کوهی چنانست که به تو یا به‌هزار مرد چون تو . . . یا ارمنشاه و جملهٔ سپاه زهره دارند که در وی نگاه کنند ؟ یا کار ما چنانست که هر چه بی مراد ما باشد کسی تواند کردن ؟ بندیان ما داریم و به‌کس ندهیم و نخواهیم دادن . و اگر لشکر عالم به ما خواهند آمدن مصاف کنیم . تا یکی از ما زنده باشد ایشان را از دست ندهیم .

قراخان گفت ای پهلوان ، تو سخن کودکانه می گوئی ، و نمی‌دانی که هیچکس این سخن نگوید و این کار نکند که شما می کنید و می گوئید. در پادشاه خود عاصی شدن شرط نیکان نباشد .

قراخان چون این سخن بگفت[1] کوهیار مردی تند بود ، و بیامد و یك پشت دست بر وی زد چنانکه او را از تخت به‌زیر انداخت . از لشکر کوهیار گمان بود که او را بباید کشتن . نمی‌دانستند که رسول خود چه باشد . دست برو داشتند و او را پاره پاره کردند . پس گرد غلامان و خاصگیان وی بر آمدند و به یك لحظه همه را بکشتند ، مگر بیست مرد که ازمیان ایشان بگریختند تا پیش غاطوش آمدند خسته ومجروح . احوال رفته پیش غاطوش گفتند .

غاطوش در آن کار دلتنگ شد . بر مرگ قراخان غمناك گشت . گفت دانستم که غور کوهی زنهاریان را از دست ندهد . اما ندانستم که پهلوانی چون قراخان را بکشد . پس در حال نامه به ارمنشاه نوشت :

اول نامه نام یزدان یاد کرد. پس از ارمنشاه آفرین کرد و شکر گفت که او را تشریف داده بود و یاد کرده . پس آنگه احوال غور کوهی

۱ـ اصل : بشنید.

چنانکه شنیده بود شرح داد و نامه [را] با این مردمان که به هزیمت آمده بودند پیش ارمنشاه فرستاد. گفت باشاه آنچه دیده‌اید و شنیده‌اید بگوئید.

ایشان روی به راه نهادند تا به لشکرگاه رسیدند. پیش ارمنشاه شدند و نامه بدادند. شاه نامه به‌دست شهران وزیر داد تا برخواند و معانی نامه با شاه بگفت. ارمنشاه دلتنگ شد، و بر مرگ قراخان دریغ خورد، و از آن مردمان که به هزیمت آمده بودند احوال پرسید. ایشان چنانکه رفته بود باز گفتند.

پس ارمنشاه گفت ای شهران، ببین تا چه تدبیر سازیم با ایشان. ما را دشمنی چند دیگر پیدا شدند. شهران گفت ای شاه، چاره آنست که نامه نویسیم به غاطوش، به دلخوشی بسیار، تا لشکر جمع کند و به‌درهٔ غور کوهی رود، و با ایشان مصاف کند. چارهٔ کوهیان کوهیان دانند، که از لشکر ما کس رسم و رسوم کوه ندانند. و دیگر لشکری چنین در برابر ما، رها نتوانیم کردن.

در حال شهران وزیر نامه نوشت به غاطوش پهلوان، و پادشاه دوازده دره، با دلگرمی بسیار و امیدهای فراوان. اما بعد، گفت:

غاطوش پهلوان بداند که آنچه نموده بود از احوال غور کوهی ما را معلوم شد. سخت بی‌وفائی کرد. خواستم که بیایم و او را مالشی فرمایم. اما اکنون نمی‌پردازم که بر مقدار سیصد هزار سوار دشمن در برابر ما اند. رها نمی‌توانم کردن. و ما را خود لشکر بیش ازین به‌کار می‌باید. و اگر نه لشکر بفرستادمی و پهلوان را یاری کردمی. اکنون خواهم که غم خوارگی کند. چون برین نامه واقف شود در حال و ساعت لشکر جمع کند و به جنگ غور کوهی رود و دره بریشان حصار کند و دست ظلم غور کوهی کوتاه کند، و همه را قهر کند تا من از کار فغفور چین فارغ شوم و عذرها

باز خواهم والسلام .

نامه را مهر بر نهاد و به سميح داد که نامه آورده بود و او را خلعت داد . سميح روی به‌راه نهاد و پيش غاطوش آمد . نامهٔ شاه بنهاد . غاطوش نامه بر خواند و معلوم کرد که شاه را چه مقصود است . در حال کس فرستاد و از دره سپاه جمع آورد . تا به‌دو سه روز مقدار ده‌هزار سوار پيش غاطوش آمدند . غاطوش احوال غور کوهی با ايشان بگفت و نامهٔ شاه بنمود . گفت ما را به‌جنگ غور کوهی می‌بايد رفت . همگنان گفتند فرمانبرداريم .

پس روی به راه نهادند تا بر سر درهٔ غور کوهی آمدند . خبر به غور رسيد که غاطوش با ده هزار سوار به دره آمدند و عزم پيکار دارند . غور کوهی تا اين کار افتاده بود خود[1] به احتياط می‌بود و کار مصاف می ساخت . چون لشکر برسيدند بفرمود تا لشکر گرد آمدند و دوازده هزار سوار مردانه روی بر سر دره نهادند .

سمك و ياران خدمت کردند و گفتند ما نيز به جنگ ميان بنديم و در خدمت بيائيم . غور کوهی گفت ای سمك ، شما مرويد و به شراب خوردن مشغول باشيد ، که ما خود جنگ کنيم که اين‌کار چنين است . ما می‌دانيم که ما را جنگ می بايد کردن . اما ندانستيم که آن از بهر شما باشد . سمك عيار گفت ای پهلوان ، اگر ما نيز ياری کنيم بشايد .

غور کوهی گفت نخواهم که يکی از شما بيرون آيد . نبايد که رنجی رسد و نام صد ساله بر باد شود . گويند غور کوهی زنهاريان را به دست تيغ باز داد . ما خان و مان از بهر شما داريم . دل فارغ داريد که ايشان با ما هيچ به‌دست ندارند . اگر جملهٔ عالم سپاه برين جايگاه آيد با ايشان بزنيم ، که ما به حق کار کنيم .

---

۱ ــ اصل : و خود

سمك بر وی آفرین کرد . گفت[1] ای پهلوان ، اگر ما را بکشند اندیشه نیست که ما را خونخواه خورشیدشاه است ؛ با سیصدهزار سوار در مرغزار زعفران فرود آمده است . به‌هر موی که از سر ما کم شود یکی از دشمنان بکشد . غور کوهی گفت ای پهلوان ، تا ما را در تن جان باشد نگذاریم که یکی از شما [را] رنجی رسد . چون مرا کشتند شما دانید و خورشیدشاه . کس مرا هیچ سخن نگوید .

سمك او را دعاگفت . در کار و کردار وی عجب باز مانده بودند و آفرین کرد . پس گفت ای پهلوان ، به دستوری تماشا کنیم . غور گفت روا باشد . برگوشه‌ای نظاره می کنید. سمك با یاران بیامدند و درگوشه‌ای بایستادند و نظاره می‌کردند تا از هر دو لشکر آواز کوس حربی بر آمد .

صفهای لشکر راست کردند که از لشکرغاطوش سواری اسب در میدان جهانید بر اسبی بادپای ، میدانی ، سوار گشته و چهارده پاره سلیح رزم برخود راست کرده . نام آن مرد سمنکان برادر زادهٔ غاطوش بود . مردی پهلوان بود . نعره زنان در میدان آمد . مرد خواست ؛ که از لشکر غور کوهی برادرش کوهیار اسب در میدان جهانید ، بر اسبی تاب دار رزمی سوار گشته ، واسب را به برگستوان آراسته. برابرسمنکان آمد. بانگ بر وی زد گفت ای فرومایه که توئی. مگر ازجان خود سیر گشته‌ای که به جنگ بیرون آمده‌ای ؟ بیاور تا از مردی چه داری .

پس هر دو نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند تا کوهیار نیزه ازدست بینداخت وتیغ هندی ازجفت جدا کرد و به‌سمنکان درآمد تا او را تیغی زند . تا سمنکان خبر شد تیغی بر فرق او چنان زد که تا سینه بشکافت. سمنکان ازاسب درافتاد. خروش ازلشکر غاطوش بر آمد. همگنان زاری کردند .

۱ــ اصل : گفتند

غاطوش از برای برادرزاده دلتنگ شد ، تا سواری دیگردر میدان آمد . کوهیار او را بیفکند . همچنین تا چهارده مرد به‌تیغ بیفکند که یکی زخمی بر کوهیار نزد . کوهیار ایستاده بود و نعره می‌زد ومرد می‌خواست تامردی درمیدان آمد . نام اوخوشنام ، ازدرهٔ کرد بود که‌ازجملهٔ دوازده‌دره بود. مردی‌مردبود. برابر کوهیار آمد و بانگ بروی‌زد وگفت ناجوانمردان که شمااید . کسی با خویش وپیوندخود مصاف کند ودرپادشاه‌خود عاصی شود ؟ از بهر بیگانه‌ای این همه [رنج] بر خود نهادن چیست ؟ شما را برین کارنخواهند گذاشت . بیاور تا ازمردی چه داری ، که مردان ندیده‌ای و گوی درمیدان افکنده‌ای وهرچه خواهی می کنی با دو سه کودك . پنداری که‌کاری عظیم کرده‌ای .

خوشنام این سخن می‌گفت . کوهیارجواب نمی‌داد ، تانیزه برنیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند . کسی مظفر نشد که ناگاه شب درآمد . طبل آسایش بزدند . لشکر باز گشتند . روی به‌آسایش نهادند و چون لشکر فرود آمدند از هر دو جانب طلایه بیرون کردند. غور کوهی با مردمان دره به‌شراب خوردن مشغول شدند .

سمك با یاران خود درجایگاهی که از بهر ایشان پدید کرده بودند به‌شراب خوردن بنشستند . هر کس سخنی‌ازمردی وعیاری کسی می گفتند. و سمك‌عیاری وچالاکی ومردی وجوانمردی وحلالزادگی ونیك محضری که روزافزون کرده بود شرح می‌داد ، تا سرخ ورد گفت ای پهلوان سمك ، چندگوئی ازروز افزون و از پردلی و عیاری وی، در میان شهر و بازار و کوچها و محلتها که دیده باشد و دانسته ، مردی کردن چه محل دارد؟ همهٔ‌کودکان بکنند . در چنین جای میان کوه و دره‌ای که ندیده باشد کاری بایدکردن تا نام مردی و عیاری او را مسلم باشد.

روز افزون دانست که او را چه افتاده است . اگرچه روزافزون از

آن فراغی داشت گفت ای سرخورد ، چه‌کار می‌باید کردن درین کوهستان؟ سرخورد گفت کسی باید که به‌بالین غاطوش رود ونشانی بیاورد تا او را نام مردی و عیاری سزاوار باشد .

روزافزون گفت هر که تواند رفتن نیك بود . این کار من نیست . سرخ ورد گفت من بروم . روزافزون گفت اگر توانستی رفت نگفتی . اما اگر تو بروی ونشانی بیاوری ازبالین غاطوش ، تامن باشم هرگز نام عیاری برخود ننهم و در میان مردم نباشم و در پس پرده بنشینم و به‌کار زنان ودوك و پنبه مشغول‌گردم . و اگرنه ، تو بعد از این هرچه نتوانی کردن مگوی ، خاصه در چنین محضری[1] که پهلوان زمانه سمك عیار و آزاد مردان چنین حاضراند .

سرخ ورد فروماند . گفت نباید که سمك دل دروی بندد ، و مرا رشك نماید که مردی و پهلوانی از وی دیده است . برخیزم و کاری بکنم . برخاست که برود . سمك عیار گفت ای سرخ ورد ، بنشین که این‌جایگاه چون شهرنیست. نباید که خطائی افتد ونام و ننگ ما برباد شود ، که بسیار غصه کشیدیم تا ترا از بند بیرون آوردیم .

سرخورد گفت ای پهلوان، بروم که من طاقت سخن ندارم. نشنیدی که خواهرم روزافزون چه‌گفت و مرا چه طعنه زد؟ بخواهم رفت که درین کار مرا چیزی در دل می‌آید . اگرچه از آن فارغم .اما دل زنان هرزه اندیش بسیار باشد . بروم . اگربامداد آمدم نیك. پس اگرنه ، بدان[که] گرفتار آمده‌ام . تو دانی . اگر خواهی طلبکار من باشی و اگرنه رفتم تا یزدان چه خواهد .

سمك دریافت که سرخورد چه می‌گوید . او را اندیشه از بهر روز افزونست. هیچ نگفت تا سرخورد سلیح پوشید وروی به راه نهاد تابرسر

۱ ــ اصل : تحصیل چیزی

دره رسید . در طلایه کوشیار بود . سرخ ورد درپس سنگی پنهان شد تا از ایشان درگذشت و آگاه‌نشدند ، و او را ندیدند ، تابر آن مقام آمد که لشکر غاطوش بودند . و دیده‌بان از بالای کوه نشانده بودند . چون سرخ ورد را بدیدند که از دره روی به‌لشکرگاه نهاده بود . آتش کردند . نزدیکتر دیده‌بانی دیگر نشسته بود . چون آتش از بالا بدید او نیز آتش کرد .

چون لشکر آگه شدند که کسی از دره می آید دویست مرد بیامدند و در کمین‌گاه بنشستند . چون سرخ‌ورد را بدیدند پیرامون وی‌بر آمدند و او را بگرفتند وبر بستند و پیش غاطوش بردند .

غاطوش گفت ای جوان ، تو کیستی و از کجا می آئی ؟ سرخ ورد گفت‌ای پهلوان ، منم‌سرخ‌ورد . ازدرهٔ غور کوهی می آیم . غاطوش گفت تو از بندیانی که در قلعهٔ بودی ؟ گفت بلی ، و هیچکس نمی‌دانست که او زن است غاطوش گفت به‌چه کار آمده‌ای ؟ سرخ ورد گفت مرا با سمك و آتشك و نیال‌بن سنجانی وجماعت عیاران که با هم بودیم گفتاره‌ای افتاد . و من به‌خشم از پیش ایشان بیامدم . گفتم راه یابم و بگذرم . مرا خود بگرفتند . غاطوش گفت او را بند بـرنهید تا پیش ارمنشاه فرستیم که همگنان چنین در بند آیند .

سرخ‌ورد را بند برنهادند و بازداشتند . از آن جانب سمك عیار با جماعت عیاران انتظار می کردند تا روز روشن شد . سرخ ورد بازنیامد . ایشان دلتنگ شدند . غور کوهی بفرمود تا دهل جنگ فرو کوفتند و لشکر عزم میدان کردند . غاطوش روی به‌مصافگاه نهاد .

چون صف هر دو سپاه راست کردند تا ازلشکر [غاطوش] خوشنام اسب در میدان جهانید ونعره زد ومرد خواست و گفت کجا شد کوهیار که دیک روز با من نبرد آزمود و مرد خواست ؟ بگوی تا در میدان آید که هم نبرد تو در میدان است. و دوش سرخ ورد[را]گرفته‌ایم که شما را خبر

نبود وهمه را همچنین خواهیم گرفتن .

غور کوهی این سخن بشنید که سرخ ورد [را] گرفته اند . روی به سمک کرد . گفت چه حادثه است که ایشان می گویند که دوش سرخ ورد [را] گرفته ایم ؟ سمک زبان برگشاد و گفت ای پهلوان ، دوش در سر شراب خوردن ، سرخ ورد با روزافزون در مناظره بودند که دعوی عیاری کردند . سرخ ورد گفت من بروم و نشانه ای از بارگاه غاطوش بیاورم . برین کار برخاست و برفت تا دعوی که کرده است بجای آورد . مگر گرفتار آمد .

غور کوهی گفت ای پهلوان سمک ، این نه نیکست که ما در بند آن باشیم که شما را رنجی نرسد و به وطن بازروید ، و سر بر کف دست نهادن و با خویش و پیوند در پیکار آمدن و در پادشاه خود عاصی شدن ، بدان تا نام و ننگ ما بر جای بماند ، و شما [را] به کارها[ی چنین] مشغول بودن و خود را بر دست دشمن بازدادن . این چه کار کردنست ؟ مرا این کار پسندیده نمی آید ؛ که بد نامی از این حاصل شود که زینهاری مرا بگیرند . چاره ای نیست . ازین نوبت هیچ نخواهم گفتن . اگر [پس] ازین باز کار چنین کنند و یکی از شما به کار ناواجب مشغول شود شما را سارم [؟] گناه از ماست . بعد ازین رها نکنیم که کسی این کار بکند یا بدانجا رود .

این بگفتند و به جنگ مشغول شدند . خوشنام در جولان بود . تا کوهیار طیره شد ، و اسب در میدان جهانید . پیش خوشنام آمد نعره زنان و اشتلم کنان . گفت ای حرامزاده ، این چه آشوب است که در جهان افکنده ای ؟ خوشنام گفت ای پهلوان کوهیار ، این چه کارست که شما می کنید ؟ از بهر بیگانه ای چندین هزار مرد دشمن خود می گردانید و مردم یازده دره [را] برخود می آزارید و با پادشاهی چون ارمنشاه پیکار می کنید . تا سمک با شما چه کند و هزار چون وی ؟

کوهیار گفت بیاور تا چه داری، که این نه‌کار ما باشد ناجوانمردی کردن. کسی که به زنهار ما آید او را از دست ندهیم تا جان داریم. تو سمك می‌گوئی که سرجملهٔ مردان عالم است. اگر به جای وی زنی بودی ما او را به جان نگاه داشتمانی. بسیار مگوی و لاف مزن. بیاور تا چه داری؟

این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند وبسیار با هم بکوشیدند تا نیزها در دست ایشان بشکست و بر هم ظفر نیافتند. نیزه‌پارها از دست بینداختند. دست بزدند و تیغهای آبدار از نیام بر آوردند و درقها در سر کشیدند و تیغ در سر و فرق یکدیگر نهادند، تا کوهیار در آمد و خوشنام را تیغی زد و فرق خوشنام به دو نیمه کرد. تا به سینه بشکافت. خوشنام بیفتاد. خروش از لشکر غاطوش بر آمد.

پس خویشی از آن غاطوش بود، نام او جراس. پهلوانی عظیم بود، و هشت گز بالای او بود، و چهار گز پهنا[1]، نیزه در دست داشت. خرامان و نعره زنان در میدان آمد. بانگ بر کوهیار زد. گفت ای ناجوانمرد، یکی را افکندی که بهتر بود از هزار چون تو. کوهیار گفت از تو بهتر بود که غم او[2] می‌خوری. غم خویش خور که هم‌اکنون ترا پیش وی فرستم. این بگفت و از خشم بر وی حمله کرد و تیغی زد و نیزهٔ او را به دو نیم کرد. جراس خواست که تیغ از نیام بدر آورد که کوهیار اسب درو تاخت و تیغی زد بر میان او که چون مناره‌ای از پای درافتاد.

جهان غبار گرفت. کوهیار نعره زد و مرد خواست. خروش از لشکر غاطوش بر آمد. غاطوش بر مرگ وی بگریست، و کوهیار نعره [می]زد و مرد می‌خواست و از ایشان می آمدند و می‌افکند تا صد مرد را بیفکند.

۱ــ اصل: چهارده گز ۲ــ اصل: غم تو

وقت آنکه [آفتاب] فرو شود طبل آسایش بزدند . از هر دو جانب لشکر بازگشتند و روی به‌آسایش نهادند و سخن پهلوانی و چالاکی کوهیار می‌گفتند ، تا هرکسی به کاری مشغول شدند . سمک با جماعت عیاران از بهر سرخ‌ورد غمناك بودند ، تا شب درآمد و جهان تاریك شد .

روزافزون برخاست و پیش سمك خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، دستوری باشد که بروم و سرخ‌ورد [را] از بند بیرون آورم و از غاطوش نشان آورم ؟ سمك با روزافزون گفت بنشین ، نباید که خطائی افتد و درد ما بر درد زیادت شود ، و غورکوهی از ما آزرده گردد . روزافزون گفت ای پهلوان ، چاره نیست از رفتن . سرخ‌ورد را رها نتوانیم کردن . اما[1] اگرغم وی نخوریم که خواهد خوردن؟ غورکوهی با سپاه بیش ازآن نیست و نتوانند کردن که از بهر ما جان فدا کرده‌اند و مصاف می‌کنند و در کار عیاری ندانند و غمخوار سرخ‌ورد نباشند و اگر باشند[2] چه سازند؟ من بخواهم رفتن و جواب کار وی بازدادن بدانچه دعوی کرد .

سمك گفت غورکوهی بیازارد و ایشان مردم کوهی‌اند و ندانند که ما این کار از بهر چه می کنیم . نه نیك باشد . چون بدیشان رسیدیم و ما را غمخوارند و جوانمردی بغایت می‌کنند ما را ناچار فرمان ایشان باید بردن و جز آن نباید کردن که مراد ایشان باشد . چون ایشان جوانمردی کنند ما ناجوانمردی نتوانیم کردن . روزافزون گفت بروم ، که هرکسی کاری دانند . تو همت می‌دار که به همت تو کارها راست برآید . سمك چاره ندید . گفت تو بهتر دانی .

روزافزون سبك سلیح پوشید و جامهٔ کهن بر سر سلیح درپوشید و کلاه کهنه بر سر نهاد و روی به راه نهاد . تا به طلایهٔ غورکوهی رسید .

۱ــ اصل: اما ــ که شاید تلفظی از کلمهٔ «ما» باشد. ۲ ــ اصل : نباشد و اگر باشد .

مرد دوست و مردگیر ومردافکن با هزارسوار بیدار و هشیار ایستاده بودند . روزافزون به چاره ازیشان درگذشت تا به سر دره آمد و آواز برآورد و سرود گفتن گرفت به بانگ بلند . چنانکه دیده‌بان می‌شنید .

روزافزون می‌رفت . دیده‌بان گفت اگرمخالف بودی‌فریاد نداشتی و سرود نگفتی . پنهان بگذشتی. از لشکر ما است که چنین گستاخ می‌رود . روزافزون می آمد تا به طلایهٔ غاطوش رسید ، طلایه داران گفتند تو کیستی. گفت جاسوسم و پیش غاطوش پهلوان می‌روم . او را رها کردند و سواری با او بفرستادند تا به در خیمهٔ غاطوش آمدند .

روزافزون گستاخ در خیمه رفت و خدمت کرد . غاطوش با پهلوانان برسر تخت نشسته بودند . گفت ای پهلوان و پادشاه دوازده دره ، دریاب و اگر کاری خواهی کردن [کن] که غور کوهی با کوهیار و کوشیار و مرددوست و مردگیر و مردافکن خراب افکنده‌اند و از جهان آگاهی ندارند . اگر ده سوار بروند ایشان را دستگیر کنند .

غاطوش چون بشنید خرم شد . درحال دویست سوار نامی نامزد کرد و گفت چنان باید کرد که کسی آگاه نشود ازین کار. به درهٔ غور کوهی روند که همه در خواب‌اند و غافل که مرد آمد و گفت همه را دستگیر کنید . سواران روی به راه نهادند .

روزافزون ایستاده بود و سرخورد برابر وی افکنده با بند و غل . غاطوش به شراب خوردن مشغول ، تا روزافزون درآمدن [و] شدن بود . به چاره بیهشانه در شراب افکند و بایستاد ونظاره می کرد تا غاطوش قدحی شراب بازخورد و مست بود و بیفتاد . آن دو سه تن از خاصگیان که آمده بودند از آن شراب بیهوش گشتند[1].

روزافزون پیش سرخورد آمد و او را بگشاد و دست گرفت و از

۱ــ اصل : کردند گشتند

خیمه بیرون آورد . گفت ای خواهر ، دل فارغ‌دار که چنان نباشد که ترا گمانست . ما به درهٔ غور کوهی نتوانیم رفتن که لشکر در راه است . برین کوه که برابر تو است برو که در آن روی کوه بر دست راست راه راست است تا به لشکر خورشیدشاه . چون پیش خورشید شاه روی احوال ما چنانکه دیدی بگوی ، که من هنوز درین لشکرگاه‌کار دارم که به چاره خود را بیرون توانم افکندن .

این بگفت وسرخورد رابه‌راه کرد . پس آنگاه روزافزون درپس خیمهٔ غاطوش آمد و کلاه و قبای غاطوش برگرفت و درپوشید و گفت غاطوش را نتوانم کشتن که هیچ بد با ما نکرده است . بیرون آمد و اسب نوبت بر در بارگاه‌ایستاده بود. پای‌به‌اسب درآورد وروی‌به‌راه نهاد. هر که روزافزون [را] می‌دید می‌گفت غاطوش خلعت داده است . بدین صفت می‌رفت .

از آن جانب چون لشکر غاطوش برفتند آهسته می‌راندند تا برسر دره رسیدند . طلایه مرددوست ومردگیر ومردافکن بودند . بیدار و هشیار بودند . چون لشکر دیدند که آهسته می‌آمدند دانستند که شبیخون می‌آورند . دم در کشیدند تا لشکر غاطوش جمله بر دره آمدند . پس ایشان کمین برگشادند . شب تاریك شده بود . ایشان درهم افتادند و مردمان غور کوهی [را] بگرفتند تا روز روشن شد . از آن دویست یازده تن بگریختند . خسته و مجروح به‌هزیمت شدند ؛ وباقی کشته شدند .

روزافزون بردامن طلایه‌آمده بود و پیش لشکر طلایهٔ خود ایستاده و نظاره می‌کرد تا لشکر بازگشتند . روزافزون با ایشان پیش غور کوهی آمدند .

غور به تخت برآمده بود و هر کسی به‌خدمت می‌آمدند . سمك به جایگاه خود نشسته که مردمان احوال شبیخون می‌گفتند تا غور را چشم

بر روز افزون افتاد. گفت این جوان کیست؟ سمک خدمت کرد. گفت ای پهلوان، روز افزون است خدمتگار تو. غور گفت این قبا و کلاه از کجا آورد که من بدو ندادم. روز افزون خدمت کرد و گفت هم از اقبال تواست. پس زبان برگشاد و آنچه کرده بود ازرفتن به‌لشکرگاه غاطوش، و ایشان را به جنگ حریص کردن و بیهشانه در شراب افکندن، و خوردن غاطوش شراب [را] و افتادن بر سر تخت، و سرخ‌ورد [را] از بند بیرون آوردن، و او را به لشکرگاه فرستادن، تا آن ساعت که پیش ایشان آمد همه باز گفت.

غور گفت چرا غاطوش‌را نکشتی؟ روزافزون گفت ای پهلوان، وقت نیافتم و دیگر او را اجل باقی بود. غور کوهی با جمله پهلوانان بر وی آفرین کردند. غور گفت امروز برین خرمی شراب خوریم و نشاط کنیم که دوش نوبت جنگ داشته‌ایم، و کس فرستیم به غاطوش تا بگوید که امروز جنگ نخواهیم کردن. میدان خالی می‌باید کردن. مرد به‌راه افتاد و برفت.

از آن جانب هزیمتیان غاطوش آن یازده مرد به لشکرگاه آمدند و آوازه درافتاد که چندین مرد به هلاك آمده‌اند. همگنان دلتنگ شدند. خروش برآوردند. غاطوش از خواب درآمد. غلبه و آشوب لشکرشنید. پرسید که چه بوده است؟ گفتند ای پهلوان، دوش چنین کاری در افتاده است وخلقی بسیار به مرگ آمده‌اند. احوال بگفتند. غاطوش فرو ماند. طلب بوقچه کرد. قباه و کلاه و اسب نوبت ندید[ند]. با غاطوش بگفتند.

غاطوش گفت سرخ‌ورد [را] بنگرید تا هست؟ گفتند ای پهلوان، او را برده‌اند. غاطوش برآشفت. گفت این کار سمک عیار کرده است. با وی چه تدبیر سازیم. هم جوانمردی کار فرمود که جان ما [را] المی نرسانید. اگر چنین خواهد بود. ما چارهٔ ایشان ندانیم. ما را نامه باید

نوشتن با ارمنشاه ، و احوال نمودن ، و گفتن که ما طاقت ایشان نداریم ، تا بفرماید که چون می‌باید کردن .

درحال ترتیب نامه داد و احوالها در نامه به‌شرح یاد کرد از آنچه کرده بود در میدان‌داری ، وگرفتار شدن سرخورد و بردن او را چنانکه رفته بود در نامه شرح داد ، و به ارمنشاه فرستاد ؛ که در ساعت مرد غور کوهی برسید که ما امروز جنگ نخواهیم کردن تا میدان پاك شود و این پیغام بگزارد و بازگشت .

پس در آن جایگاه غور کوهی به شراب خوردن مشغول شد . سمك با جماعت خویش جداگانه شراب می‌خوردند تا ساعتی برآمد . سمك برخاست و گفت ای مردان ، من بروم و پایان دره بنگرم و ساعتی برگردم و ببینم و تماشا کنم . شما هم چنین بر جای می‌باشید تا من باز آیم .

این بگفت وروی به راه‌نهاد. مقدار نیم‌فرسنگ‌برفت، بیشه‌ای دید پر درخت ، و آب چشمه بسیار ، و میوها از هرگونه ؛ و جایگاهی سخت خوش . گفت سبحان آن خدائی که چنین جایگاهی پدید آورد . این همه چشمه و آب روان کند و از ره گذر مردم دور دارد . و قومی بدان دارد که خود ندانند که چیست ؟

این چنین با یزدان مناجات می کرد و در بیشه می‌گشت و تماشا می کرد تا به پایان دره رسید . راه بسته بود . کوهی دید راست ، چنانکه استادی جلد به صنعت دیواری برآورد ، که به مثل مورچه بدان نتوانستی رفتن . آب دید که از میان سنگ خاره بیرون می آمد و سرچشمه بود . و در پایان دره می‌گشت تا به مرغزاری رسید فراخ و خوش وچندان مال ازرز و سیم و جواهر و جامه و سلیح فرو ریخته دید که آن را حد و اندازه نبود . بر میان کوه ، کوه کوه ریخته‌بود .

سمك را چشم خیره مانده بود از بسیاری مال . گفت در خزانهٔ

کدام پادشاه مال چنین باشد؟ در پیرامون آن مال برمی گشت تا به گوشه‌ای رسید. نگاه کرد. ناگاه ناله‌ای به گوش وی رسید. سمك گفت بنگرم تا چیست، و این نالهٔ کیست، و چه تواند بودن. این قفل بشکنم[1] تا در پس در چیست. از اینجا تا به مقام غور کوهی دو فرسنگ باشد، دیگر باره با خود اندیشه کرد و گفت ای سمك، عقل نداری. ما به امانت پیش وی آمده‌ایم. در امانت خیانت شرط نیست. چون ما را به زنهار می‌دارد و جای خود به ما تسلیم کرده است روا نباشد و نه کار آزاد مردان باشد. این اندیشه با خود بکرد و از آن موضع بازگشت و باز بر سر یاران آمد و پیش روزافزون و نیال‌بن سنجانی و آتشك و دو برادران قصاب و سعد عیار و آن هفت مرد. اگرچه غور کوهی و شحشام پیوسته پیش او بودی در آن ساعت آنجا نبود و سرخورد خود به لشکرگاه رفته بود.

چون سمك بیامد شب نزدیك بود. سمك پیش ایشان از آنچه دیده بود شرح باز داد. روزافزون گفت ای پهلوان، من فردا با تو بیایم و آن درگاه بنگرم که چیست و چگونه ساخته‌اند. گفت روا باشد. پس همگنان می‌بودند تا شب تیره رخت بربست و روز روشن شد. در جنگ در بسته بودند، و از هر گوشه‌ای به شراب خوردن مشغول شدند.

روزافزون‌را هوس بگرفت که آن مرغزار و چشمه ودربند آهنین [را] ببینند. گفت ای سمك، برخیز تا برویم و آن مقام و جایگاه بنگریم. سمك برخاست و گفت برویم. آتشك نیز گفت من بیایم. نیال‌بن سنجانی گفت با من عهد کرده‌ای که هر جای که روی مرا با خود ببری و از خدمت خود باز نداری. سمك عیار گفت چنین نشاید کردن. اگر شما را ببرم ایشان [را] نیز با خود بباید بردن، که خاص و عام نیست و به جمع رفتن مصلحت نمی‌بینم که اگر غور کوهی ما را طلب کند و نبیند زیان دارد. و

۱ ــ اصل: بشکند

نام زشتی حاصل شود . هر روز به نوبت یکی را می‌برم و همچنین باید .

روزافزون گفت امروز نوبت مراست که اول من خواستم . روی به راه نهادند . بدان درختستان آمدند و تماشا کردند و آن همه میوهٔ فراوان بدیدند و بدان سرچشمه باز آمدند و آن آب فراوان که آنجا بود [و] از سنگ برون می آمد بدیدند، و آن کوه بر آن گونه که پنداشتی که تراشیده‌اند و به سوهان کرده‌اند .

از آن در گذشتند تا پیش آن مال فراوان آمدند . روز افزون عجب داشت آن مال را . سمك[1] پیش بایستاد و دربند به روزافزون نمود که آنجاست. روزافزون بیامد و آن در آهنین بدید و آن قفل بر زده ، و نالهٔ زارزار پس آن می آمد . روزافزون دست بر قفل زد که بپیچد . نتوانست ، که قفل بزرگ بود . از پس در آواز آمد که کیست ؟ روزافزون گفت کای آزاد شخص که در پس این در می‌باشی ، کیستی و این ناله چرا می کنی ، و در چه رنج گرفتار شده‌ای ، و این چه جایگاهست ؟

از اندرون آواز آمد که ای آزاد مرد که بدینجا رسیده‌ای و چنین غم‌خوار مائی، در بگشای و در این جایگاه آی و ببین که ما به‌چه رنج اندریم روز افزون گفت قفل برزده‌اند . نمی‌توانم گشاد . کلید از کجا آورم؟ آواز آمد کای آزاد مرد ، کلید در پایهٔ تخت غور کوهی نهاده است . اگر توانی از آنجا کلید به‌دست آور و این در بگشای ، و مـا را از این بند و زندان رستگاری ده ، و ازین غم ، فرح آور که عاجز گشته‌ایم.

روزافزون چون بشنید فروماند . گفت این چه تواند بودن ؟ پیش سمك آمد و احوال باز گفت . سمك عجب داشت . گفت ای روزافزون ، مگر غور کوهی کسی را در زندان کرده است ، یا زندان غور کوهی است . ما را با آن چه‌کار ؟ روزافزون گفت می‌خواهم که آن بگشایم و بدانم که

---

۱ ــ اصل : پیش سمك

آن چگونه است و در آن جایگه کیست؟ سمك عیار گفت ای خواهر، کار به شتاب مکن که من همین هوس دارم. اما نه وقت کار است. چون وقت بیاید ما را معلوم شود. این بگفتند و بازگشتند و به جای خویش باز آمدند و پیش یاران می‌بودند.

چنین گوید خداوند اخبار که چون نامهٔ غاطوش به ارمنشاه رسید برخواند و معانی معلوم کرد. غمناك گشت، و برخود بلرزید، و برآشفت و پشت دست به‌دندان بکند. پس بارگاه ساخت و پهلوانان حاضر آمدند. شاه احوال غور کوهی بگفت چنانکه غاطوش نموده بود و شرح داد پهلوانان که حاضر بودند و خاصگیان و نزدیکان، چون قزل ملك فرزند شاه، و شهران وزیر، وشاکر صاحب قلم، و سیلم پهلوان، وشهران و مناد وسعاد و ارغون شاه، و پهلوانان درازپای آهنین قبای، و امرا، و دیگران در آن کار فرو ماندند.

ارمنشاه گفت چه تدبیر سازیم که ما را چنین دشمنی در پیش است و از پس دشمنی دیگر پدید آمد. چارهٔ آن چیست که ایشان چنین کارها می کنند. غمناك سر در پیش افکنده [که] شهران وزیر گفت ای شاه، نامه باید نوشتن به غاطوش با خلعت و نوید بسیار، و نامه نویسیم به شاهان که در شه دره است، برادرزادهٔ غور کوهی، که پدر وی پادشاه دوازده دره بود. اگرچه شاهان اکنون پدیدار نیست با این همه جملهٔ دوازده دره در حکم آن باشد که در شه دره باشد. شاهان را خلعت فرستیم ومال فراوان و فرمان دوازده دره، و از وی درخواهیم کس به دره‌ها فرستد ولشکر جمع کند و درهٔ غور کوهی کوهیان بدانند.

همهٔ پهلوانان گفتند نیکو رای زدی. شاد باش ای وزیر عاقل و دستور دانا. شاه گفت نامه نویس و خلعتها ترتیب کن و روانه کن تا هرچه زودتر باشد که کاری برآید. شهران وزیر گفت ای شاه، یکی نامه نویسم

به غاطوش پهلوان و عذرهای بسیار ، کـه ما را دشمنی چون فغفورشاه و خورشید شاه با لشکری بی‌نهایت در برابراند ، رها نمی‌توانیم کردن و بدانجا آمدن ، که ولایت ماچین از دست برود . باید که رنج برخود گیری و به جهد و چاره با غور کوهی و سپاه وی بکوشی ، که ما نامه به شاهان نبشته‌ایم که سپاه از دره‌ها بخوانند و با هم یاری دهند و باشد که کاری بر آید که نام و ننگ ما در گردن شماست ؛ و این کار شما را افتاده است ، و غم خوارگی می‌باید کردن .

و سیلم نامهٔ دیگر نوشت به شاهان و اول نامه او را بستود . گفت :

ما را معلوم است که پهلوان شاهان تا پدر وی از دنیا برفت در میان کار نمی آید . فی‌الجمله با این همه بر دوازده دره فرمـان او رواست . و حکم بر همگنان به حکم پادشاه دوازده دره بر نیابت ما اوست . بداند و آگاه باشد که ما را دشمنی عظیم پدیدار آمده است ، نام او سمك عیار . دانم که شنیده‌ای که چه کارها می کند و کرد . یکی آنکه به دوازده‌دره آمد و به قلعه رفت و غضبان را کشت و پنج تن از شاگردان وی که به دام آورده بودیم ، در بند بودند ، ایشان را با مالی فراوان از قلعه رستگاری داد . چنانکه هیچ کس [را] از دوازده‌دره خبر نبود . چون ما را آگاه کردند فرستادیم تا اورا بگیرند . پناه به غور کوهی‌برده است به پیش برادرپدر تو ، و غور بر ما بیرون آمده است و عاصی شده ، و دشمن ما به خود باز گرفته است . و غاطوش پهلوان فرمود لشکر گرد کرد و سه روز مصاف داد . مگر بسندیده نمی‌آید . یاری خواسته است . باید کـه چون بدین نوشته واقف شود درحال سپاه را جمع کند و به یاری غاطوش رود و به همه بیخ دشمن [را] از جای بر کند که هم نامی

باشد شما را ، و ما را منتی باشد . این کار در گردن شماست ، که ما این جایگاه شب و روز با دشمن در کارزاریم ، که شما ایشان را قهر کنید و آنگه به یاری ما آئید . والسلام .

نامه مهر برنهاد . پس بفرمود تا از خزانه مالی بسیار بیاوردند و خلعتها[ی] زیبا ترتیب کردند . شاه گفت اکنون کرا فرستیم ؟ برادری بود از آن قراخان کـه اول به درهٔ غور کوهی رفته بود و او را کشته بودند . به پای برآمد و گفت [اگر] رای شاه [باشد] بنده برود . شاه او را نامزد کرد با دویست سوار و آن مال جمله به وی تسلیم کردند ، و به دوازده‌دره فرستاد . نام او قرقوب بود . روی به راه نهاد تا بر سر دره رسید . خبر او به غاطوش بردند که قرقوب آمد از پیش ارمنشاه .

غاطوش استقبال کرد، قرقوب [را] فرود آورد و او را بنواخت . پس قرقوب نامهٔ شاه بیرون کرد و به غاطوش داد با آن مال و خلعت کـه آورده بود . غاطوش خدمت کرد و زمین را بوسه داد . پس نامه برخواند و معلوم کرد . پس گفت ای پهلوان قرقوب ، پیش از آنکه به شه‌دره روی به درهٔ غور کوهی روی و او را نصیحت کنی و سخن او بشنوی که نصیحت تو قبول کند و کاری برآید وحاجت لشکر آوردن نباشد ، و آن مال که از بهر من و شاهان آورده‌ای با خود ببر . اگر به صلاح بازگردد و صد چندین مال از آن ایشان باشد روا بود .

قرقوب گفت بروم . برخاست با پنجاه سوار و آن مال ، روی به دره نهاد . چون به نزدیك دره رسیدند مردمان دره خروش برآوردند و پنداشتند که به جنگ آمده است ، و دست سنگ و تیر بر ایشان کردند . قرقوب آواز داد که به جنگ نیامده‌ایم ، رسولیم از شاه به غور کوهی . مردمان ساکن شدند . بیامدند و آن احوال با غور بگفتند که رسولی آمده است . غور گفت او را بیاورید تا بنگرم که چه پیغام آورده است . بیامدند .

قرقوب را پیش غور آوردند.

سمک با یاران پیش غور نشسته بودند. قرقوب درآمد و خدمت کرد غور او را بنواخت وگرامی کرد. قرقوب آن مال و نعمت که آورده بود وخلعت عرض کرد. غورگفت مال دیدم که آورده‌ای. من مال بیش ازین دیده‌ام و می‌بینم. بگوی تا چه پیغام داری.

قرقوب گفت ای پهلوان، ارمنشاه سلام می‌رساند و می‌گوید که پهلوان غور داند که هرگز رنجی ازوی به من نرسیده است و روا نداشته‌ام که از من رنجی به وی رسد. تا بدین غایت چنانکه خواست روزگار می‌گذاشت و او را مسلم و معاف داشته بودم، ودر هیچ روزگار خراجی نخواستم، و پیکاری نفرمودم و خدمتی نکرد چنانکه پادشاهان را کنند. اکنون چرا باید که با دشمن یکی باشد و بر من بیرون آید. و رسولی فرستم و او را بکشی؟ از روزگار کیومرث و جمشید تا بدین هنگام کدام پادشاه یا کدام پهلوان رسول کشته است یا فرموده. مکن کاین نیک نباشد و همه وقت یکسان نبود، وجهان به‌کام نباشد. تو می‌دانی که لشکر دوازده دره در چه مقداراند. اگر جمله به دشمنی تو برخیزند زیان دارد. ازبهر دوسه تن که پیش تو آمده‌اند به‌ترک خان ومان و زاد و بوم مگوی. ایشان را به من فرست و این کینه از دل بیرون کن تا پادشاهی دوازده دره به تو ارزانی داریم و در پادشاهی با هم شریك باشیم[1].

غور کوهی گفت من چند بارگفتم که زینهاری را به دست تو ندهم ومن خود نه آن مردم که ازگفتار و کردار تو اندیشه کنم. اگر تا این غایت آسوده‌بودم وخراج نفرستادم‌وبه‌خدمت نیامدم این قاعده‌ایست که ازدیرسال باز رفته است، که پدر [و] پدران من به خدمت هیچ پادشاه نرفته‌اند و خراج نداده‌اند، خراج مرا از بهر چه باید دادن؟ عاجز کسی بودم که

---

۱ ــ اصل: باشی

به‌خدمت آمدمی ؟ اگر با دشمن شاه یکی شدم اگر دشمن‌اند بگو که دشمن تواند و اگر نه مرا دوستان و برادران و فرزندان من‌اند ، و یکی به زینهار من آمده‌اند . زینهاری از دست دادن نه کار من است ، که‌کار ناجوانمردان بود . این مردی و جوانمردی مراست . و دیگر که رسول بکشتیم ، از ما نبود ، از رسول بود . رسول به جایگاهی که رود آن سخن نگوید که پادشاه او را نگفته باشد ، چون زیادت‌گوید از رسولی برخاست که خیانت کرده باشد ، و در امانت خیانت کردن او را بباید کشتن ، کـه بی‌امانت خوار باشد .

و اگر گفت جهان به کام نباشد و یکسان نبود . اگر نبود او را نبود که ظلم و بیداد کند ، و اگر نه من چه می کنم . و دیگر بگوی که مرا به لشکر دوازده دره مترسان ، و اگر لشکر جملهٔ عالم و از آن یازده دره روی به من آرند نترسم و نه ازیشان زنهار خواهـم . اندیشه نکنم و مصاف سازم تا جان دارم. مرا چه غم است از جنگ بالشکر یازده دره کردن و جملهٔ عالم ؟

اگر چنان است که شاه خواهد که خدمتگار باشم و به طاعت کمر خدمت بندم واین پیکار بردارم ، و این دوسه تن را از پیش خود گسی کنم یك کار با من بکند . ده مرد معروف بفرستد تا من ایشان را به نوا دارم ، و سمك [را] با یاران و مردان خود همراه کنم . از میان شما بگذرانند و به لشکرگاه خورشید شاه رسانند . چون مردان من باز آیند من آن نوای شما باز فرستم ، و همان غور کوهی‌ام که بودم . نه کینه جویم و نه مصاف کنم . بدین قرار اگر خواهد حکم شاه راست . سخن بیش از این نیست. بسیار آمدن و رفتن و به هرزه سخن گفتن هیچ سود ندارد .

این بگفت . قرقوب برخاست تا برود . غور گفت آنچه با خود آورده‌ای با خود ببر که من نمی‌خواهم . قرقوب گفت هر چه آوردم باز

پس‌بردن روا نیست. غورگفت برگیر که ما را به مال از راه نتوانی‌بردن. قرقوب مال برگرفت و روی به راه نهاد تا پیش غاطوش آمد، و احوال چنانکه رفته بود بازگفت. غاطوش گفت از بهر آن ترا فرستادم تا احوال بدانی[1] پیش شاهان باید رفتن به شه دره و نامه بردن با خلعت، و احوال نمودن.

قرقوب روی به راه نهاد تا بر کنار شه‌دره آمد خبر به شاهان بردند که رسولی آمده است. شاهان استقبال کرد تا قرقوب را فرود آوردند و او را بنواختند و گرامی کرد و مهمان داشت، تا قرقوب نامهٔ شاه بیرون کرد و بوسه داد و به دست شاهان داد و آن مال و آن خلعت عرض کرد.

شاهان نامه باز کرد و برخواند و معانی آن معلوم کرد. قرقوب را گفت فرمانبردارم. اما شاه اکنون ما را بیاد آورد؟ امروز شاهان مرا می‌خواند و پادشاه هفتاد دره بر دوازده دره فرمان دهم. عتابها دارم تا وقت گفتار باشد. گفت ای قرقوب، تو به سعادت بازگرد و پیش غاطوش می‌باش تا من لشکر جمع کنم و بیایم. اگرچه غورکوهی برادر پدر منست با وی کاری کنم از بهر دل شاه، که من خود از وی دردی دارم، که تا جهان باشد بازگویند و آنچه سزای وی باشد در کنار وی نهم.

این بگفت. قرقوب روی به راه نهاد و پیش غاطوش بازآمد و آنچه از شاهان شنیده بود بازگفت و پیش غاطوش می‌بود.

ما آمدیم به حدیث شاهان و کارسازی کردن و سپاه جمع کردن. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون قرقوب روی به راه نهاد و پیش غاطوش رفت درحال شاهان کس به زیر قلعه فرستاد تا آواز دادند و زنان که در قلعه بودند بیامدند و نردبان فرو گذاشتند، و مرد به قلعه رفت، بر آن قلعه که غضبان کوتوال بود و سمك او را کشته بود، و این قلعه بر

۱ــ اصل، تا اگر

شه‌دره نهاده بود ، و شه‌دره در میان دوازده دره نهاده بود . و بر بالای قلعه طبلی نهاده بود روئین ، که هر آنگاهی که کاری مهم بودی و خواستندی که مردم دوازده دره حاضر شدندی ، آن کوس فرو کوفتندی ، چنانکه آواز آن به دوازده دره رسیدی . بدانستندی که کاری افتاده است .روی به شه‌دره نهادندی .

پس درحال مرد بر بالای قلعه آمد و آن کوس فرو کوفت . چون مردم از دره آواز کوس شنیدند روی به شه‌دره نهادند که خود از مصاف کردن غاطوش با غور خبر داشتند ، دانستند که ایشان [را] از بهر آن می‌خوانند. روی‌به شه دره نهادند . به‌یك‌هفته پنجاه‌هزار مرد جمع آمدند در شه‌دره . شاهان قاعدهٔ ماتقدم تازه کرد و به فرماندهی خود را بر آراست و بارگاه‌ساخت وهمگنان رابنواختند و[خوان] حاضر کردندومهمانی خوردند.

چون فارغ شدند به شراب خوردن مشغول شدند . [شاهان] نامهٔ شاه عرض کرد و احوال غور کوهی بگفت که عاصی گشته است ، اگرچه مرا برادر پدر است نافرمانی می کند از بهر قومی دزدان و ناداشتان ؛ که مردی پیش‌رو ، نام او سمك عیار ، بیامد و ناموس قلعه ببرد و غضبان را بکشت و چندی بودند از شاگردان وی، ایشان‌را خلاص داد، و به درهٔ غور کوهی رفت . از برای نگاه داشتن ایشان عاصی گشته است و بر شاه بیرون آمده است ومارا دشمن گرفته است وپهلوان غاطوش بر سر دره رفته است با لشکری گران ، و دو سه مصاف کرد و خلقی بسیار از آن غاطوش به قتل آمدند ، و با وی هیچ به دست نداشتند . نامه به شاه نوشت و از شاه مدد خواست ، و آن مدد ما خواهیم بودن که شاه با فغفور و داماد وی خورشیدشاه خود به جنگ مشغول‌است، وبه جنگ غور کوهی‌نمی‌پردازد . نامه به‌ما نوشت و از ما یاری خواست که برویم و جواب غور کوهی بازدهیم و دشمن او را قهر کنیم .

همگنان گفتند فرمانبرداریم. فرمان شاه بر ما رواست. تا جان داریم از بهر شاه و از برای تو و نام خویش بکوشیم. شاهان بر همه آفرین کرد و خلعت نیکو داد هر یکی [را] سزاوار. پس بفرمود که روی به راه نهادند.

چون لشکر از دره‌ها نزدیك رسیدند خبر به غاطوش شد که شاهان با لشکر فراوان خواهد آمدن. غاطوش سپاه را به استقبال فرستاد. قرقوب گفت ای پهلوان، ما نیز به تماشا رویم، جایگاهی که لشکر به‌ما بگذرد. غاطوش گفت برین بالا رویم که همه پیش ما بگذرد و فردا به لشکرگاه رسند. غاطوش برخاست و با قرقوب روی به راه نهاد و بدان بالا برآمد.

ناگاه علمی دررسید سرخ، شیر پیکر، و جوانی زیرعلم و پیرامون وی مقدار هفت هزار سوار. قرقوب گفت ای پهلوان، این از کدام دره است و او را نام چیست؟ غاطوش گفت این جوان را نام نیکو است. از درهٔ رنگ و این دره به نام پدر وی باز خوانند که پدر وی [را] نام رنگ بود. معروف بدین است.

چون نیکو درگذشت علمی دیگر پدید آمد کبود رنگ، باز پیکر جوانی زیر آن علم مقدار ده هزار سوار با وی. قرقوب گفت این کیست و از کدام دره است؟ غاطوش گفت او را نام دودخانست و از درهٔ سیاه.

چون ایشان درگذشتند [علمی پدید آمد] یوزپیکر، با وی مقدار چهار هزار سوار، همه جوانان چالاك، و اسپهبد مردی کهل بود. قرقوب گفت این کیست؟ غاطوش گفت او را خوز چاهی خوانند و از درهٔ چاهست.

ایشان درگذشتند. علمی دیگر رسید پلنگ پیکر، در زیر آن علم جوانی عظیم با هیبت وسیاست، ومقدار شش هزارسوار باوی همه پوشیده. قرقوب گفت این کیست؟ غاطوش گفت او را عیلاق خوانند. از درهٔ

غضبان است که برادر من بود . سمك او را در قلعه بکشت . این دره به نام وی باز می‌خوانند . قرقوب گفت برادر تو در قلعه بود و این دره دیر [است] تا هست . چه معنی دارد به نام کسی بازخواندن . غاطوش گفت برادرمن در آن دره‌بود و بسیارسالها داشت. دره به غضبان معروف‌شد. پس به قلعه شد که معروف گشته بود و پیر بود . دره به عیلاق سپرد . هر دره ازین به چند نام گشته است . هریك چند سال مردی پهلوان در آن دره باشد و به نام وی بازخوانند و هرچه قدیم بود هم بدان نام باز می‌خوانند . این سخن می گفت و بر فراق برادر گریه می کرد .

از پس ، علمی دیگر هفت رنگ پیدا شد ، و جوانی چالاك در زیر علم ، مقدار پنج هزار سوار با وی . قرقوب گفت این کیست ؟ غاطوش گفت نام وی امیرك است ، از درهٔ دولاب .

از پس ایشان علمی دیگر پیدا آمد پیل پیکر . مقدار پنج هزار سوار گرد وی . قرقوب گفت این کیست ؟ غاطوش گفت نام وی سکان است از درهٔ شکاری . ایشان نیز در گذشتند .

علمی پیروزه پیدا گشت عنقا پیکر . جوانی در زیر علم با شش هزار سوار . قرقوب گفت این از کدام دره است ؟ نام وی چیست ؟ غاطوش گفت از درهٔ ماران است نام وی هولان است . از پیش ایشان درگذشتند .

علمی دررسید اژدها پیکر ، جوانی چون ماه در زیر علم ، و مقدار ده هزارسوار در قفا[ی] وی . قرقوب گفت این کیست که سخت با آشوب و غلبه است ؟ غاطوش گفت شاهان است که نامهٔ شاه پیش وی بردی . [از] لشکر دوازده دره خود این مانده بود .

قرقوب گفت از دوازده دره بیامدند ؟ غاطوش گفت از نه دره آمده‌اند . از درهٔ کرد خوشنام آمده بود و کوهیار او را بکشت و درهٔ

غور کوهی که عاصی گشته است؛ و دره‌ای که من دارم. هم دره[1] به من باز خوانند.

این بگفت وروی به راه نهاد. و می‌بود تا لشکر از نه دره شصت هزار سوار گرد آمدند. غاطوش ترتیب میهمانی کرد، و شاهان [را] با همهٔ پهلوانان به بارگاه آورد تا نان بخوردند. اگرچه شاهان پادشاهی دوازده دره داشت غاطوش پیش‌رو بود و در بارگاه احوال غور کوهی با ایشان بگفت. ایشان گفتند ما بدان آمدیم که به مصاف رویم و دره بر غور کوهی حصار کنیم وهمه را قهر گردانیم. شاهان گفت مصلحت نیست این همه لشکر به یك بار به سر درهٔ غور شدن، که جایگاه تنگ است و نیز غور مردی کاردانست و من حال وی دانم. هم این‌جایگاه می‌باید بود. هر روز پهلوانی به نوبت مصاف می‌خواهد. غاطوش گفت نیکو گفتی. چنین باید کردن.

همگنان برین قراردادند و برخاستند. نیکو،و برمکی، و دودخان، وکمام، و خوزچاهی، و عیلاق، و امیرك، و سنکان، و هولان[2] و برادر خویش نام حوربك [؟] با هم‌گفتار می کردند. هریکی می گفتند ما ازپیش برویم. شاهان گفت خصومت مکنید، که نه به حلوا خوردن می‌روید. چنانکه خروج کردید هم بر آن‌سبیل به‌جنگ می‌روید نیکو گفت مقدمهٔ لشکر من بودم. نوبت اول جنگ مراست. شاهان‌گفت‌روا باشد. این بگفتند و روانه شدند تا شب به‌آخر آمد.

از بامداد پگاه نیکو با هشت هزار سوار آراسته روی بر سردرهٔ غور نهادند. خبر به غور کوهی بردند که لشکر یازده دره روی به تو نهاده‌اند و به سر دره گرد آمدند. غور گفت چون آواز دهل از قلعه

۱ــ اصل، همهٔ دره‌ها ۲ ــ درصفحه ... ضمن شرح علمها و پهلوانانی که می‌آمدند نام «برمکی» و «کمام؛» برده نشده است.

شنیدم دانستم که لشکر به‌گرد می‌آورند ، ما را از لشکر عالم چه‌باکست ؟

پس چون نیکو برسر دره آمد با غور بازگفتند . بفرمود تالشکر جمع‌شدند . دوازده هزار سوار از بهرجنگ روی برسر دره نهادند . [دو] لشکر برابر یکدیگر آمدند . آواز دهل جنگ از هر دو جانب برآمد . نقیبان صف هر دو سپاه راست بداشتند . سمك پیش غور کوهی آمد و خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، دستوری ، تا بنده میدان داری کند ، که این‌کار ما را افتاده است، و این همه آشوب وجنگ از برای ماست . شاید که ما نیز کاری بکنیم ؛ که اگر نه از بهر ما بودی ایشان را بدین مصاف چه کار و با تو چه کینه دارند ؟

غورگفت ای سمك ، نه چند نوبت‌گفتم که شما را با جنگ هیچ کاری نیست ؟ ما خود جنگ سازیم و جان فدا کنیم . سمك عیار گفت ای پهلوان ، مردی و جوانمردی ترا سزاست . پنداریم که ما مردیم و عیار پیشه . از ما کاری نیاید . مردم عیار پیشه بایدکه عیاری دانند و جوانمرد باشند ؛ و به شب روی دست دارند ؛ و [عیار باید] در حیلت استاد بود و بسیار چاره باشد و نکته گوی باشد و حاضر جواب ، سخن نرم گوید ، پاسخ هر کس تواند دادن و درنماند ، و دیده نادیده کند ، و عیب کسان نگوید و زبان نگاه دارد و کم گوید . با این همه در میدان داری عاجز نبود ، و اگر وقتی‌کاری افتد درنماند . از این همه که‌گفتم اگر [در] چیزی نماند او را مسلم است نام عیاری بر خود نهادن و در میان جوانمردان دم زدن .

غور گفت ای سمك مرا شصت سال عمر است ، و میان مردان [گر] دیده‌ام و بسیار نیك و بد آزموده‌ام و لشکری نیك دانم ، در بالای هر که نگاه کنم اندازهٔ پای او بدانم . مرا هنرست که هر کرا ببینم دانم که در او چه هنرست . نظرمن چون در تو افتاد در تو دیدم که در هرچیزی

دست داری . اما چون به زنهار من آمدی نگذارم که تو به جنگ کردن مشغول گردی تا سر من بر جای باشد . پس چون من ازین میانه برخاستم هیچ بر من نباشد . تو دانی که اکنون شما را دستوری به جنگ کردن نیست، مگر تماشا کردن . سمك بر وی آفرین کرد .

هر دو لشکر برابر هم ایستادند که از لشکر غورکوهی کوهیار اسب در میدان جهانید و طرید و ناورد کرد ، و لعب نمود ، و مرد خواست؛ که از لشکر نیکو سواری در میدان آمد تا کوهیار را به قتل آورد . کوهیار او را نیزه زد و بیفکند . پس هیچکس در میدان نمی‌رفت .

نیکو طیره شد و برسپاه خود تند گشت . گفت برین مردی طلب جنگ می کردید که از یك مرد ترسیده‌اید ؟ اسب در میدان جهانید و پیش کوهیار آمد . و بانگ بر وی زد. گفت ای کوهیار ، عظیم بـه مردی خود غره شده‌ای ! پنداری که درجهان به مردی کس نماند؟ این چه کارست که شما بر دست گرفته‌اید ؟ با درفش مشت می‌زنید و با اژدهـا پنجه می‌افکنید ، و در پادشاه عاصی می گردید . مکنید ، مکنید . و این بندیان را دست بدارید، و این جنگ در باقی کنید . از کدام روزگار در کدام دره این حرکت کردند ؟

کوهیار گفت ای پهلوان ، بسیار ازین شنیدم . اگـر بـه جنگ آمده‌ای بیاور تا چه‌داری . و اگر نه بازگرد تا دیگری در میدان آید . نیکو گفت آری ، پهلوان مرا بازگردانید! بنگر طعن سنان نیزهٔ مردان ! این بگفت و به نیزه به‌وی در آمد. کوهیار نیزهٔ او به‌نیزه بگرفت . نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار بکوشیدند تا نیزها در دست ایشان بشکست . نیزهای شکسته از دست بینداختند و تیغهای الماس رنگ از جفت جدا کردند و درقها درسر کشیدند و تیغ در سر وفرق یکدیگرنهادند ، تا تیغها در دست ایشان بشکست .

نیکو مکابر در آمد و کمربند کوهیار بگرفت . هنوز کوهیار آگه نگشته بود که نیکو او را از پشت زین برگرفته بود و بر سر دست آورده بود و او را پیش لشکر آورده بود . گفت او را بربندید و به غاطوش فرستید تا هرچه خواهد با وی می کند که از وی بسیار نالیده است .

او را پیش غاطوش بردند. گفتند این برادر غور کوهی است . [گفت] او را نگاه باید داشتن تا پیش ارمنشاه فرستیم . بفرمود تا او را بند برنهادند و بازداشتند . و موکلان بر وی گماشتند . پس نیکو به میدان باز آمد و نعره زد و مرد خواست .

غور کوهی دلتنگ بود . کوشیار خواست تا در میدان رود . روز افزون خدمت کرد . هیچ نگفت . اسب در میدان جهانید . برابر نیکو آمد و بانگ بر وی زد . نیکو در وی نگاه کرد . گفت کیستی که من هرگز ترا ندیده‌ام درین دره؟ روزافزون گفت ای پهلوان ، من ازین دره نیستم . اما این جایگاه‌ام . مرا ندیده‌ای . اما می‌شناسی . منم روزافزون .

نیکو گفت تو دختر کانونی که اسفهسلار شهر ماچین بود و پدر خود [را] با برادر بکشتی . روزافزون گفت من همانم ، و ترا نیز بکشم . من همانم که تو می گوئی و با تو نیز از آن خواهم کردن که با پدر و برادر کردم . بنگر که من با ایشان چه کردم . با تو همان خواهم کرد . گفت ای دختر ، شرم نداری که دودمان آلوده کردی و بر پدر و برادر بیرون آمدی وایشان[را] بکشتی و با عیارپیشگان دست‌یکی کردی؟ ترا خود نام و ننگ نیست ؟ می‌بایستی بودی که زن پهلوانی بودی ، و در پس پرده‌نشسته بودی ، و فرمان می‌دادی ، تو چرا عیارپیشگی می کنی ؟ اگر فرمان من بری باز گرد و از کردهٔ [خود] پشیمان شو و با من عهد کن تا من ترابه‌زنی کنم و بانوی دوازده دره باشی .

روزافزون گفت ای پهلوان ، اگر پدر و برادر[را] بکشتم سزاوار

بودند ، که هر که کار ناواجب کند او را بکشند ، و بر آن برایشان بیرون آمدم که ناجوانمردی کردند . شرط نیست . نام نیکو بهتر در جهان از بدنامی . دیگر می‌گوئی که دوده به ننگ آلوده‌ای . چرا ؟ من آن دخترم که مردان عالم [را] در پیش من همچون زنان شرم باید داشت ، که کاری زشت کند . من از شرم بسیار که دارم اگر مردی بینم که سخن بر خطا گوید او را بکشم و قهر کنم ، و اگر توانم جگر او بدرآورم تا بر وی چه رسد ؟ و گفتی زن پهلوانی بودی و در پس پرده نشسته بودی و فرمان دادی . زن باید که با ستر بود و پاك دامن و پرهیزگار ، چه در میان صد هزار مرد و چه در پس پرده . که من آن‌وقت همهٔ پهلوانان زن خود شمارم و فرمان دهم به‌اقبال خورشید شاه ، که مرا به خواهری قبول کرده است. و تو مرا به‌زنی می‌خواهی ؟ مردان در دره نبودند که مرا به‌زنی کردندی؟ ازین کار سیر آمدی ؟ دشخوار بود . اکنون زناشوهری با وقتی دیگر افکن . اگر به‌جنگ آمدی بیاور تا چه‌داری و بیش‌ازین مگوی که روزگار شد .

نیکو پنداشت که روزافزون غافل است و در سخن گفتن مشغول است. درآمد تا کمربند روزافزون بگیرد که روزافزون تیغ برکشید و به نیکو درآمد تا او را تیغی زند ، که نیکو خود را بازگرفت ، و با خود گفت که این نه از دست دیگرانست . او را زنی پنداشتم . راست است که صد پهلوانست . این با خود گفت و نیزه ازجای برکند و به‌روز افزون درآمد . روز افزون نیزهٔ او به نیزه بگرفت . پس نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند ، تا نیزها در دست ایشان بشکست . بینداختند و دست بزدند و تیغها از جفت جدا کردند و درقها در سر آوردند و چندان تیغ برسر و فرق یکدیگر زدند که دو لشکر به مردی ایشان باز ماندند . تا تیغها در دست ایشان چون ارّه شد .

درجنگ گرم گشته بودند که نیکو در آمد و کمر بند روزافزون بگرفت . روز افزون نیز کمربند او بگرفت . هر دوقوت بسیار کردند . از قوت بسیار که کردند اسب نیکو را پشت بشکست ، و شکم برزمین نهاد . نیکو بخواست افتادن که روزافزون [را] به‌خود کشید که هر دو از پشت اسب جدا شدند ، از بسیار که در میدان جولان کردند و با هم‌بگشته بودند به نزدیك لشکر نیکو افتادند ، در آن حال که هر دو از اسب جدا گشته بودند ؛ که لشکر نیکو درآمدند و روزافزون را بگرفتند .

نیکو گفت زنهار که او را رام کنید تا به‌زن خویش کنم . او را به‌خیمه بردند . روز افزون را بند برنهادند . ایشان از خرمی و اشکر غور از دلتنگی طبل آسایش بزدند . هردو لشکر بازگشتند . نیکو پیش‌غاطوش رفت و احوال با پهلوانان می‌گفت . همگنان خرم شدند و نشاط کردند و به‌شراب خوردن مشغول شدند .

از آن جانب غور کوهی بازگشت ، از بهر برادر و روز افزون دلتنگ ، تا فرود آمدند . سمك را گفت ای پهلوان ، دیدی که چه کردی؟ هرچه می‌گویم نه‌آن می کنی که مراد من است . روزافزون در میدان‌رفت و گرفتار آمد ، و نام‌زشتی من به‌حاصل آمد. مرا غم برادر چندان نیست که غم روزافزون ، که برادر مرا به‌مردی گرفتند و از آن نام‌زشتی نیاید . از گرفتارشدن روزافزون مرا چندان نام زشتی هست .

سمك خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، کار چنان[1] آید [که] تقدیر ایزدی بود و به جهد ما هیچ نیست. اکنون غم نتوان خوردن . عزیزتر از برادر تو نیست . باشد که رنجی نبود . این بگفتند و می‌بودند ، غمناك ، تا جهان تاریك شد و هریکی به جایگاه خویش رفتند .

سمك چون زمانی برآمد با یاران گفت که من به طلب روزافزون

۱ــ اصل : چنانك

می‌روم که اگر غم خوار او نباشم نام مردی بر من روا نباشد ، که بسیار حق روزافزون در گردن منست و من جان از بهر روزافزون دریغ ندارم ، و او برادر خود از بهر من بکشت ، و پدر خود را از بهر هواخواهی ما هلاك کرد ، که اگر وی را طلب کار نباشم نه مردی بود . من می‌روم . اگرچنانکه بامداد خود آمدم نیك ، و اگرنه بدرود باشید وچون به خورشید شاه رسید سلام من به وی برسانید و بگوئید کـه خون من باز خواهد و دوستان مرا نیکو دارد .

این بگفت و همه در روی وی بخندیدند و گفتند ای پهلوان ، ما ترا رها نکنیم . سمك عیار گفت من رفتم . آتشك گفت من با تو بیایم که عهد با من کرده‌ای . دو برادران قصاب گفتند ما نیز بیائیم . نیال‌بن سنجانی گفت من نیز بیایم . شرط تو با من آنست که من از تو جدا نشوم . سعد عیار با دیگران گفتند ما نیز بیائیم تا خدمتی کرده باشیم . هر یکی می گفتند ما نیز بیائیم . سمك گفت هیچ کس نخواهم که با من بیاید ، که این جایگاه کوه است ، و پرهیز گاهی نیست که اگر کاری افتد خود را بتوان رهانیدن .

این بگفت و سلیح در میان بست و از لشکرگاه خویش روی به در نهاد تا به طلایهٔ لشکر غاطوش رسید ، با خود گفت این لشکرگاه ندیده‌ام و خیمهٔ نیکو ندانم که کجاست . چه تدبیر سازم و به خیمهٔ کدام پهلوان روم ؟ این بگفت و با خود اندیشه کرد و آهسته می‌رفت که از یك ناگاه آواز پای اسبان به‌گوش پهلوان سمك رسید . سمك عیار پنهان شد ، و نگاه می‌داشت که سه سوار می آمدند و می‌گفتند که نیکو امروز جنگی عظیم کرد . یکی گفت نیکو روزافزون [را] به خیمهٔ خویش برد ، در آن خیمه که برابر است [و] روشنائی می‌تابد . سمك خیمه را نشان کرد و بر در خیمه آمد و به گوشهٔ خیمه بایستاد ، که ناگاه روزافزون را دید که با نیکو

می‌گفت ای نیکو مرا بیفکندی که عاجز تو باشم. اگر چنان بودی که مرا اسیر گرفتی هم‌سر به تو درنیاوردمی. چون به دام تو گرفتارم خود می‌دانی که اگر چه پهلوان باشد با دو زن بر نیاید، که خاصه با هزار مرد. نیکو گفت بی‌شرم زنی‌ای که در بندی و این همه می گوئی. در دست من افتادی، چنانکه خواهم کنم، و دانم که با تو چه می‌باید کردن. شراب می‌خورد و جرعه بر وی می‌ریخت.

روزافزون گفت ای پهلوان، کار من بر آن نرسیده است که تو شراب خوری و جرعه بر من ریزی. اگر چنان بودی کـه مرا به مردی افکنده بودی روا بودی، و اگر نه با من یکی کار بکن تا ترا آنچه مراد باشد به جای آورم. نیکو گفت چه می‌خواهی؟ بگوی. روزافزون گفت خیمه خالیست. من و تو به کشتی گرفتن مشغول شویم. اگر مرا بیفکنی مرا به مردی گرفته باشی. بعد از آن هیچ نگویم. هرچه خواهی می کن. حکم ترا باشد. و اگر من ترا بیفکنم این همه ناهمواری مکن و آنچه ناگفتنی باشد مگوی، که نه کار آزادگان باشد، و اگر من ترا بیفکنم این سخن چیست؟ من عورتی‌ام، هیچ غم نیست و ننگ نباشد.

سمك این سخن گفتن از وی می‌شنید در آن جایگاه. آفرین بر وی می کرد، تا نیکو گفت ای روزافزون، مگر در زورآزمائی مرا نمی شناسی؟ برخاست، و بند از پای روزافزون برگرفت. یکی را گفت بنگر تا سلیح با وی چیست، خدمتگاری پیش وی رفت تا دست بر وی نهد تا چه دارد.

روزافزون گفت من با تو هیچ حمیت نمی بینم. مردان چنین کنند؟ آخر نه مرا به زنی خواهی کردن. بگذاری تا مرد بیگانه دست بر من نهد؟ خادمان و کنیزکان نداری؟ هیچ زن با تو نیست که بفرمائی تا مرا بجویند؟

نیکو خادمی [را] بفرمود کـه او را بنگر تا هیچ سلیح دارد ؟ خادم بیامد و نگاه کرد . درپس پشت وی دشنه بود . بر آورد . سمك نظاره می کرد و آفرین می گفت . روزافزون خیمه خالی فرمود . نیکو [ماند] با دو خادم . تا نیکو پشت دو تا کرد و گفت در آی تا چه خواهی کردن . روزافزون خواست تا نیکو در وی آویزد .

سمك با خود گفت چرا می‌باشم تا ایشان درهم آویزند . نباید که خطائی‌افتد ، اگر چه او را نیازارد اما زشت باشد . سمك[1] در کشتی آزموده بود و دانست که [نیکو] با قوت و علمست . این بیندیشید و ناگاه ازپس پشت نیکو درآمد و او را کاردی زد در میان دو کتف ، چنانکه سر کارد وی از سینهٔ وی بیرون آمد . نیکو بیفتاد ، چنانکه دم برنیاورد و آن دو خادم که ایستاده بودند بترسیدند ، چنانکه زور از دست و پای ایشان بیرون شد ، که ناگاه یکی را دیدند که از میان خیمه درآمد و نیکو را بکشت . هردو را دم فرو شد که سمك درآمد و خادمی را بگرفت [و] روزافزون یکی را بگرفت و حلق بیفشرد تا بمرد .

روزافزون گفت ای پهلوان ، تو به سلامت بازگرد که من به اقبال تو بروم و او را از بند بیرون آورم بی‌رنجی ، که چاره‌ای مرا یاد آمد . بدین هنر که کردی بسیار دانش آموختم .

سمك چون این سخن از روزافزون بشنید گفت تو کوهیار [را] بیاور تا من بروم و شاهان را بیاورم ، که پادشاه دوازده دره است که لشکر جمع کرد و به مصاف برخاست . پس چون این سخن بگفت روی به راه نهاد و برفت . روزافزون سرآن دو خادم ببرید و بر دست گرفت و گستاخ روی به راه نهاد ، تا به بارگاه غاطوش آمد . حاجبان را دید ایستاده . گفت غاطوش را بگوئید که یکی از پیش پهلوان نیکو آمده است . سخنی

---

۱ ــ اصل ، روزافزون

دارد.

حاجبان چون او را بديدند كه دو سر در دست داشت پيش غاطوش آمدند و گفتند اى پهلوان، يكى از پيش پهلوان نيكو آمده است و دو سر بريده دارد، و مى‌گويد سخنى با پهلوان غاطوش دارم. غاطوش گفت او را درآوريد. بيامدند و روزافزون را پيش غاطوش آوردند.

چون درآمد خدمت كرد و آن دو سر بريده پيش غاطوش در پايهٔ تخت بنهاد. غاطوش گفت اين سرها چيست كه آوردى؟ روزافزون گفت اى پهلوان، اين دو سر بريده نيكو فرستاد و گفت اين دو تن با هم سوگند خورده بودند كه بيايند و كوهيار را ببرند. كس آمد و احوال با من بگفت. ايشان را بخواندم و سر از تن جدا كردم. سر ايشان به خدمت فرستادم. بايد كه كوهيار را به دست اين معتمد بفرستى تا من او را نگاه مى‌دارم. نبايد كه كسى ديگر بيايد و او را ببرد، چنانكه سرخ ورد را بردند، و مصلحت چنين است.

غاطوش چون اين سخن بشنيد گفت راست مى‌گويد كه نيكو او را گرفته است، و خود نگاه مى‌دارد، تا وقت آنكه پيش شاه بايد فرستاد يا هلاك بايد كردن. گفت برو و او را ببر.

روزافزون بيامد و او را ديد بند بر نهاده، و در خيمهٔ ديگر افكنده. روزافزون بند از پاى كوهيار برگرفت. كوهيار انديشه كرد و گفت مگر او را سياست مى‌كنند. روزافزون دانست كه ترسيد، كه جايگاه ترس بود. سر در گوش كوهيار نهاد و گفت اى پهلوان، مترس كه من روزافزونم. كوهيار چون اين بشنيد خرم شد و آفرين كرد.

چون روزافزون او را برگشاد دست وى بازپس بست و پالهنگ در گردن وى كرد. و از پيش ايشان بيرون آمد. چون پاره‌اى راه بيامد دست او بگشاد. گفت اى پهلوان، به دره نتوانيم رفتن. تو سر خويش

گیر و در این برابر برو ، که راهی است بر تیغ کوه می‌رود ؛ که سرخ ورد هم برین راه رفت . چون از کوه بگذری از دست راست راهی می رود تا به مرغزار زعفران‌زار . پیش خورشید شاه رو که سرخ‌ورد آنجاست و ترا می‌شناسد و احوال ما با شاه بگوی که چگونه گرفتار آمدیم تا ما را لشکر فرستد .

این بگفت و کوهیار را بفرستاد . گفت من به چاره جهد کنم که به جایگاه توانم رفت . روزافزون روی به درهٔ غور کوهی نهاد . از آن جانب چون سمک از پیش روزافزون بیامد روی به راه نهاد تا به لشکرگاه شاهان رسید . لشکرگاهی دید آرمیده ، و هیچ پاسبانی و یطاق‌داری نه . همه در خواب . به درگاه آمد . هیچ کس را ندید . بر گوشه‌ای دو سه تن دید خفته . هیچ کس [را] این گمان نبود که یکی بیاید و آدمی بدزدد . و دیگر ندانستند که پاسبان باید . از این کار غافل .

سمک در خیمه نگاه کرد . شاهان را دید بر سر تخت خفته ، تنها . گستاخ درآمد به بالین شاهان . و کارد برکشید و [زانو] بر سر سینهٔ وی نهـاد و کاردی کشیده در دست . گفت تو کیستی ؟ گفت ای پهلوان ، منم سمک عیار . شاهان گفت تو آن مردی که ارمنشاه از دست تو می‌نالد و قلعهٔ غضبان گشادی و اورا بکشتی و بندیان را ببردی و به درهٔ غور کوهی شدی ؟ گفت بلی ، منم آنکه تو گفتی . شاهان فرو ماند . خواست که بجنبد سمک عیار گفت به یزدان دادار کردگار که اگر سخن گوئی و یا حرکت کنی ترا بکشم .

شاهان از بیم جـان دم درکشید تا سمک او را بربست و دهان بیاکند و بر دوش گرفت و از لشکرگاه بیرون آمد ، چنانکه هیچ کس آگاه نشد ، تا بر سر دره آمد . نگاه کرد . روزافزون [را] دید ایستاده سمک را بدید . پیش آمد و گفت ای پهلوان ، او را به من ده که رنجه گشتی .

شاهان را به روزافزون داد. سمک گفت چه کردی؟ گفت به اقبال تو کوهیار [را] از بند بیرون آوردم، هم از راه پیش خورشید شاه فرستادم. پس شاهان [را] به دست گرفت و روی به راه نهاد تا به جایگاه خویش آمد.

وقت صبح بود. طلایه بازگشته بودند؛ تا غور کوهی به تخت برآمد. پهلوانان به خدمت می‌آمدند. تا سمک برسید، دست روزافزون گرفته. پیش غور کوهی آمدند و خدمت کردند. غور دلتنگ بود. نگاه کرد: روزافزون درآمد. گفت ای پهلوان سمک، روزافزون چگونه باز آمد؟ نه او را نیکو دیروز از میدان ببرد؟ و احوال برادرم کوهیار چگونه است؟ سمک خدمت کرد و گفت ای پهلوان، بنده رفت و نیکو را کشت و روزافزون [را] از بند بیرون آوردم و کوهیار را نیز بیرون آوردیم و پیش خورشید شاه فرستادیم تا ما را مدد آورد. و دیگر تحفه‌ای آورده‌ام.

غور کوهی گفت آن چیست که آوردی؟ سمک خدمت کرد و گفت ای پهلوان، شاهان را که پادشاه دوازده دره است و لشکر به ما برانگیخت آورده‌ام. غورچون بشنید برخاست و سرسمک در کنار گرفت و بر وی آفرین کرد و گفت کجاست؟ او را بیاور که بنگرم که [دل] من هنوز باور نمی کند. [سمک] روزافزون را گفت [تا] شاهان را پیش غور آورد. غور در شاهان نگاه کرد. او را دید بسته. گفت ای روزافزون، شاهان را ببر، در کنارهٔ آن کوه پاره‌ای زمین است و ریگ روان، و او را در آن میان ریگ روان خون بریز.

سمک از آن عجب داشت. با خود گفت غور [را] این کینه[1] نمی دانم که چیست. تا روزافزون پالهنگ در گردن شاهان کرد و بدان ریگ

۱ــ اصل: غور ازین کینه

روان آورد و بنشاند تا او را بکشد.

شاهان جوانی ناکرده بود. بنالید و بگریست. گفت ای بخت بد و ای روزگـار نامساعد و ای چرخ ناسازگـار، از من بی‌چاره چه خواهی؟ ای ناجوانمرد غور کوهی! چه کرده‌ام که مرا خون ریختن فرموده است. ای دریغا من! و ای دریغا جوانی من! از بس که شاهان گریه و زاری کرد روزافزون را دل بر وی بسوخت، از بهر آنکه زن بود و زنان را دل تنگ بود و زود نرم گردد. با وی مواسا می‌نمود.

شاهان گفت ای جوانمرد، و ای آزاد زن، به حقیقت شما بر جهان می‌گردید [؟] به‌حق جوانمردی که در تن تو است بر من شفقت کن و یك زمان خون من مریز. و رها کن[1] تا مرادی دارم و بگویم. باشد که آن مراد به حاصل آید. آنگاه هر چه خواهی با من بکن، که من در قیامت بر تو خصمی نکنم و به خون من گرفتار نشوی[2]. روزافزون گفت بگو تا چه مراد داری. شاهان گفت راز با زنان گفتن شرط نیست. سمك را بر من خوان تا من او را بگویم، که پیش‌رو شما اوست، و مراد من از وی حاصل آید و آن شفقت من از وی بر آید.

روزافزون بازگشت تا به جایگـاه خویش آمد. سمك را طلب کرد. یاران گفتند او هنوز از پیش غور کوهی باز نیامد، روزافزون بازگشت و پیش شاهان آمد و گفت سمك عیار پیش غور کوهی به شراب خوردن مشغول است. از پیش غور کوهی او را نتوانم آوردن که چون برابر غور کوهی روم گوید شاهان را چه کردی. نتوانم که گویم او را بکشته‌ام که دروغ گفته باشم و دروغ گفتن شرط جوانمردان نیست. و اگر گویم که او را نکشتم و برجای بگذاشتم آزرده گردد.

شاهان گفت جوانمردی تمام به جای باید آوردن، به جهد و چاره؛

۱ـ اصل: کنی ۲ـ اصل: شوی

باشد کـه او را پیش من بتوانی آوردن ، تا مقصود این عاجز به حاصل آید . روزافزون بازگشت تا پیش غور آید . شاهان گفت ای آزاد مرد ، جوانمردی کن و این بند مرا پاره‌ای سست کن که دستم سخت دربسته‌اند و طاقت ندارم . روزافزون بازگشت و دست او را بند سست کرد . روی به راه نهاد و پـاره‌ای راه بیامد . با خود گفت ای روزافزون ، این چه کارست که من کردم ؟ در خواب بودم ندانستم کـه دشمن چگونه نگاه می‌باید داشت . از هر جائی بدوید و شاهان را ندید . دلتنگ بازگشت و پیش غور کوهی آمد .

سمك با غور به شراب خوردن مشغول بود . غور چون روزافزون [را] دید گفت چه کردی؟ شاهان را بکشتی یا نه ؟ روزافزون هیچ نگفت و می‌بود .

بازآمدیم به حکایت لشکرگاه شاه غاطوش. چنین نقل کرد حکایت از راوی قصه که در لشکرگاه غاطوش چون روز روشن شد غاطوش به تخت برآمد و پهلوانان به تخت آمدند . چاشتگاه شد و نیکو نیامد . غاطوش کس فرستاد که پهلوان نیکو چرا بازمانده است ؟ باید که بیاید تا ترتیب جنگ بسازیم و بنگریم که چه می‌باید کردن . چون مرد غاطوش برسید آشوب در لشکرگاه دید . از بهر آنکه چون روز روشن شد خدمتگاران بر در خیمه آمدند . خادمی به اندرون فرستادند که پهلوان بیرون آید ، تا بنگریم که چه می‌باید کرد .

خادم در خیمه رفت . نیکو را دید کشته و دو خادم سر بریده . فریاد برآورد و جامه بدرید و از خیمه بیرون آمد ، و احوال بگفت ، که خدمتگاران در خیمه رفتند و آن حال بدیدند . خروش برآوردند و جامها بدریدند ، و خاك بر سر کردند و جزع و فزع درنهادند ، کـه خدمتگار غاطوش برسید و آن حال معلوم کرد ، و از آن کار دلتنگ شد . خدمت

گاران پیش غاطوش باز گشتند و احوال بگفتند. غاطوش از جای بر آمد و گفت این چگونه بوده است؟ نه دوش حاجب نیکو بیامد و آن سرها بیاورد و گفت نیکو فرستاد و کوهیار [را] می‌خواهد [و] کوهیار [را] از این جایگاه ببرد؟

خدمتگاران نیکو گفتند ما ازین حال خبر نداریم. اما دانیم که روزافزون [را] گرفته بود و از پهلوان پنهان می‌داشت. با وی در خیمه بود. مگر آن کار روزافزون کرده است. غاطوش دلتنگ شد. گفت با این کار چه سازیم از دست این قوم ناداشت اوباش. نیکو به کردار خود گرفتار آمد که می‌خواست که روزافزون را به زنی کند. اورا نشناخت که برادر و پدر خود را بکشت. نیکو را در دست وی چه محل بود؟ لاجرم چون کار خود پنهان داشت سزای خویش دید. این احوال معلوم شاه باید کردن.

در جنگ دربستند. پهلوانان که حاضر بودند هر یکی تدبیری می کردند تا چگونه سازند، تا بر آن برنهادند که نامه به شاه فرستند و احوال ایشان معلوم شاه گردانند.

غاطوش نامه فرمود نوشتن از آنچه رفته بود که:

شاه جهان بداند و آگاه باشد که چون نامهٔ بزرگوار شاه برین بنده رسید زمین بوسه داد و به خدمت بایستاد و پهلوان قرقوب، پیش از آنکه پیش شاهان رود، او را پیش غورکوهی فرستادم تا او را نصیحت کند. غورکوهی آنچه توانست از بدی کرد و گفت به هیچ‌گونه در اطاعت نیاید. گفت مرا سمك عزیزتر از دویست شاه است. پس قرقوب ازپیش غورکوهی بازآمد وپیش شاهان رفت. شاهان لشکر آورد و سه روز پهلوان نیکو مصاف داد و کوهیار برادر غورکوهی و روزافزون را در بند آورد. دوش

پهلوان نیکو را کشته‌اند و شاهان را برده‌اند و کوهیار و روزافزون را برده‌اند.

چون نامه تمام کرد مهر برنهاد و به شاه فرستاد.

از آن جانب چون روزافزون از کشتن شاهان بازماند در پیش غور کوهی و سمك بنشست تا شب درآمد. سمك دست روزافزون بگرفت و برخاست، یعنی مستم، و به جایگاه خود آمد؛ تا غور کوهی بخفت و پهلوانان و امرای دولت پراکنده شدند، و سمك بیامد و پایهٔ تخت غور کوهی بشکافت و کلید برگرفت و مقدار دستی بود. پایهٔ تخت راست کرد. پس به بالین روزافزون آمد و آب سرد بر سر وی کرد. هشیار شد. دست وی گرفت. گفت ای روزافزون، کلید به دست آوردم. خواهم رفتن که آن در آهنین بگشایم که مرا هوس بگرفته است. تو نیز می‌آئی؟

روزافزون گفت فرمانبردارم. پس هر دو روی به راه نهادند تا پیش آن در آهنین روند. چون پاره‌ای راه برفتند سمك روی به روزافزون کرد. گفت مرا چیزی در دل می‌آید. و در آن شك است و مرا امشب از دل نمی‌آید که بدان دربند روم. مگر نه[1] مصلحت است؛ که به هر کاری که روند و نه به رغبت باشد [و] پای می‌رود و دل بازپس می‌آید، بدان کار. مصلحت آن باشد که نروند، و مرا دل نمی‌خواهد. روزافزون گفت تو بهتر دانی. آنچه مصلحت باشد می کن [نه] آن چیز که دل تو پای ازین کار باز می‌دارد.

سمك عیار گفت ای روزافزون، نفکر [؟] روی بنموده است و اگر کاری بودی از تو پنهان بازداشتمی که مرا[2] امشب دل نمی‌خواهد. چون امشب کلید به دست ما آمد فردا برویم و بنگریم. روزافزون گفت

۱ـ اصل: اگر مصلحت ۲ـ اصل: من

فرمان تراست. این بگفت و روی به‌آسایش نهادند.

پس از آن جانب حق تعالی تقدیر کرد که چون غاطوش نامه به کیکان داد و پیش ارمنشاه فرستاد کیکان روی به راه نهاد تا به ماچین رسید. پیش ارمنشاه رفت و خدمت کرد و نامه بنهاد. شاه نامه برگرفت و به دست شهران وزیر داد تا برخواند و معلوم شاه گردانید. چون شاه این احوال بشنید فریاد از نهاد او برآمد و روی به پهلوانان کرد و گفت چه تدبیر سازیم با این مشتی اوباش، هریکی سخنی می‌گفتند تا شاه به کیکان گفت که اگر کارهای چنین می کنند آمدن ایشان سهل است. برو به لشکرگاه ایشان و بنگر تا چه خبر آورده‌اند و ما را خبری بیاور. باشد که از آنجا کاری گزارده شود. کیکان روی به راه نهاد تا به لشکرگاه[1] خورشید شاه بر در بارگاه آمد و بایستاد.

حق تعالی تقدیر کرد که در آن حال کوهیار آمده بود و سرخورد پیش از وی رسیده بود و احوال با شاه گفته که غور کوهی در حق سمك و یاران وی [چه] کرده بود. پس چون کوهیار برسید سرخورد با خورشید شاه گفت که این برادر غور کوهی است. خورشید شاه او را بنواخت و گرامی کرد و او را درحال خلعت زیبا فرمود و در پیش خود جایگاه داد و احوال از وی می‌پرسید. کوهیار صفت مردی سمك و عیاری که کرده بود شرح می‌داد.

کیکان ایستاده بود و می‌شنید و آن حرمت کوهیار می‌دید که خورشید شاه او را پیش خود نشانده بود و با وی مشورت می کرد و سخنها می‌گفت. تا شاه روی به هامان وزیر کرد و گفت چه سازیم تا ایشان را از آن دره بیاوریم؟ هامان وزیر گفت ای شاه، اورا خلعتی فرمای ازبهر غور کوهی، و لشکری باید فرستادن چنانکه خواسته‌اند، و نامهٔ شکراز زنهار

۱ــ اصل: به لشکرگاه ایشان خورشید شاه

داشت سمک و یاران [که] او کرده است و گفتن که چون دیدار باشد عذرها خواسته آید. باشد که کاری بر آید و زود به خدمت رسند. خورشید شاه گفت چنانکه باید ترتیب کن.

پس هامان وزیر نامه نوشت و در نامه یاد کرد که:

این نامه از خورشید شاه بن مرزبانشاه، پادشاه ولایت حلب و داماد شاه فغفور پادشاه ولایت چین، به غور کوهی پهلوان جهان و اسپهبد دوازده دره، و آزادمرد گیتی. بداند و آگاه باشد که آوازهٔ نیکی‌ها و جوانمردی و نیکومحضری و مردی که در حق برادر من سمک و یاران وی کرده است به من رسید. و هواخواهی او در دل من مزید[1] گشت. هم این چشم‌داشت. شادباش گفتم. عفاالله که به نادیده ما را و نشناخته مهر ما گزینی، و در حق ما مردی نمودی. وفاداری پیدا کردی. دل ما خواهان خویشتن کردی. اگر یزدان خواهد مکافات نیکی کرده شود.

در این وقت مقدار سی هزار سوار در خدمت برادر و برادر گزیده کوهیار می‌رسد، تا آن لشکر کوهیان را پس بگیرند و شما پیش بگیرید. باشد که فتحی بر آید و هرچند زودتر دیدار مبارک آن پدر ببینم. و ماحضر چیزی فرستادم. باید که معذور دارد که به سبب راه بستگی بود و اگر نه بیش ازین فرستادمی. و پهلوانان را عذر بخواهد. والسلام.

چون نامه تمام کرد بر شاه خواند. شاه را خوش آمد. پس مهر برنهاد. هرمز کیل و سمور و قطران پهلوان را هرسه نامزد کرد، با سی هزار سوار، که با کوهیار بروند. خورشید شاه نامه نوشت به خط خویش به سمک و آرزومندی بسیار نمود، و آفرین فراوان گفت و دل‌خواهندگی

۱- اصل: مرین

لشکر آشکارا کرد ، و از یزدان خواست تا او را به‌کام دل ببینند والسلام .

نامه به سرخ ورد داد . بدو گفت با ایشان برو پیش برادر من سمك ، و احوال چنانکه می‌شنوی بگوی . پس شاه به هامان وزیر فرمود تا پنجاه بدرهٔ زر ، هر بدره‌ای هزار دینار و پنجاه تخت جامه[1] و پنجاه اسب با ساخت زر ، و خلعتی زیبا از بهر غورکوهی بفرستاد که هیچ پادشاهان چنان ندیده بودند . و پنجاه غلام ماه روی با قبای زر و دستی خلعت دیگر به کوهیارداد ؛ و خلعتی به کوشیار ، وفرزندان غورکوهی ، هریکی جداگانه ، و پنجاه دست خلعت از بهر پهلوانان .

چون این همه ترتیب کرد و مهر بر نهاد و بفرستاد کیکان پیش ارمنشاه آمد و گفت ای شاه ، دریاب که کاری عظیم خواهد بود . خورشید شاه سی‌هزار سوار نامزد کرد ، باکوهیار برادر غورکوهی می‌فرستد و مال فراوان . چنانکه ساخته بودند بازگفت و آن همه حرمت کوهیار بگفت . گفت ای شاه ، لشکری می‌روند که پس و پیش ایشان فرو گیرند و لشکر ما را قهر کنند . تو لشکر ساز کن تا من ایشان را به راهی ببرم که کاری برآید .

ارمنشاه را خوش آمد . کس فرستاد و پهلوانان را حاضر کرد و احوال که از کیکان شنیده بود بازنمود . پس گفت لشکری باید که برود و این کار تمام کند . همه خدمت کردند . پهلوانی بود نام او طورگ . بفرمود که ده پیل با خود ببرد و دیگر یکی بود ، مهتر نفاطان ، نام او روزه ، بگفت تا صد مرد نفاط بروند . مردی بود تیرانداز، نام او سوسن ، هر سه گفت که با ده هزار سوار بروند . در ساعت روانه گشتند و کیکان پیش‌رو لشکر بود . آن لشکر را بیاورد و در دره پنهان کرد و دیده بان برگماشت .

---

[1] ـ اصل : جاه

ایشان در کمین‌گاه . از آن جانب لشکر خورشید شاه روی به راه نهادند و کوهیار پیش‌رو لشکر ایشان ، با مالی فراوان به دره رسیدند . جایگاهی تنگ ، وایشان غافل . دیده‌بان از بالای کوه لشکر [را] بدید . طبل فرو کوفت . هرمز گفت با دیگران ، این طبل خبر نیست ، که آواز طبل سخت می‌آید . در این سخن بودند که از بالا و پشت و فراز و چپ و راست تیر و سنگ و آتش و نفط بر ایشان گشادند .

ایشان بهم بر آمدند . شب تاریك و دوست و دشمن بر یکدیگر ناپیدا . دست تیغ بر هم گشادند تا چندان به مرگ آمدند که راهها بسته شد و در آن جنگ پهلوان قطران کشته شد و هرمز کیل و سمور و سرخ ورد گرفتار آمدند . کوهیار چون دید که ایشان گرفتار آمدند ، پیاده گشت و روی به کوه نهاد . به راهی که وقتی دیده بود روی به درهٔ غور نهاد . پس چون روز روشن‌شد از لشکر خورشیدشاه برمقدار بیست هزار سوار کشته شدند که شب تاریك بود وهمه یکدیگررا می کشتند. برادر، برادر را می کشت ، و پدر فرزند را می کشت ، و فرزند پدر را می کشت . و باقی لشکر که مانده بودند جمله خسته و مجروح روی به هزیمت نهادند . و لشکر ارمنشاه آن مال و غنیمت برگرفتند با آن سه تن که اسیر گرفته بودند پیش غاطوش آمدند .

غاطوش از آن کار خرم شد ، و نشاط کردند . بفرمود تا بارگاه کردند . پهلوانان را فرود آوردند : طورك پیل‌بان و روزهٔ نفاط و سوسن تیرانداز . لشکر[1] همه را مهمان کرد . پس آن امیران را حاضر کردند که سیاست کنند . غاطوش گفت هر سه [را] پیش ارمنشاه باید فرستاد با این مال ، به عوض آن دو سه که گرفته بودیم و نفرستادیم تا ایشان را ببردند .

۱ــ اصل : با لشکر

پهلوانان گفتند چنین باید کردن. هر سه را بند برنهادند و پنجاه مرد را بر ایشان موکل کردند؛ و پهلوانان و غاطوش به شراب خوردن مشغول گشتند.

از آن جانب حق تعالی تقدیر کرد که روز دیگر نوبت جنگ امیرك بود. با ده هزار سوار در میدان آمدند. چون آوازهٔ کوس حربی به غور کوهی رسید بفرمود تا لشکر به میدان آمدند. چون صف هر دو لشکر بیاراستند از لشکر غور کوهی کوشیار برادرش اسب در میدان جهانید، و نعره زد و مرد خواست. امیرك با سپاه گفت عظیم قومی شوخ‌اند این قوم غور! پیش‌دستی می کنند.

سواری از آن امیرك در میدان شد. به پیش کوشیار آمد و بانگ بر وی زد. هنوز آواز تمام برنیاورده بود که کوشیار او را نیزه زده بود و افکنده بود؛ و نعره زد. گفت شادباش ای مردان و پهلوانان، چنین با ما مصاف می کنید؟ کجا شد مردان که در میدان آیند؟ [دیگری بیامد] کوشیار [او] را به سخن درنگذاشت نیزه زد. همچنین به نیزه هفده مرد را بیفکند[1]. امیرك به طیره شد. گفت به مردان چنین جنگ نتوان کردن. اسب در میدان جهانید و نعره زد و اشتلم کرد. پیش کوشیار آمد و بانگ بر وی زد و گفت ای فرومایه، چیست این همه بانگ و مردی نمودن با مشتی عاجز؟ پای دار تا طعن سنان مردان ببینی. این بگفت و نیزه بر نیزه افکندند و بسیار بکوشیدند تا امیرك او را نیزه زد چنانکه دست کوشیار از کار فرو ماند. بازگشت. امیرك گفت کجا می‌روی؟ مردان از جنگ نگریزند.

چون کوشیار باز آمد آتشك روی به‌میدان نهاد تا برود. روزافزون گفت ای آتشك، در میدان مرو که مرد او نیستی. میدان داری نتوانی

۱ــ این عبارت مشوش است و افتادگی دارد.

کـردن . آتشك گفت ای آزاد مـرد ، چند خـود را ستائـی و بر مردان زیادتی جوئی؟ در عالم خود مرد میدان از مادر تو زادی ؟ هر کس در پایهٔ خود چیزی دارند . اگر مرد او نباشم کشته گردم که تا جهان بوده است قاعده رفته است که مردی صد [مرد] را بیفکند . یکی بیاید و او را بیفکند . دست بالای دست باشد . مرد از مرد زیادت [بسیارست] . [تو] توئی و من منم . روزافزون دم در کشید .

آتشك در میدان آمد پیش امیرك ، و بانگ بر وی زد و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند . آتشك چه مرد امیرك بود ؟ ناگاه امیرك نیزه زد بر پای آتشك چنانکه از جانب دیگر بیرون شد . آتشك بنالید . روی به هزیمت نهاد . روزافزون گفت عذری بازخواهم . گفت ای آتشك نه از بهر آن گفتم که در میدان مرو که در تو عجزی دیدم . اندیشه ازچنین کار می کردم. اگر نه، دانم که هر کسی درکارخود مردان‌اند ، وهر کس چیزی دانند . من دانستم که تو مرد او نیستی .

این بگفت و اسب در میدان افکند و طرید و ناورد کرد . برابر امیرك آمد و بانگ بر وی زد و نیزه بر نیزهٔ امیرك افکند . بسیار به نیزه با هم بکوشیدند تا نیزها در دست ایشان بشکست . کسی مظفر نشد و نیزهای شکسته از دست بینداختند و دست بزدند و تیغها از نیام جدا کردند ودرقها در سر آوردند و تیغ در سر و فرق یکدیگر نهادند . چندان جنگ کردند که لشکر عجایب بماندند .

غور کوهی به روزافزون آفرین می کرد و برجان او بترسید بفرمود تا طبل آسایش بزدند . هر دو لشکر بازگشتند . امیرك روزافزون را گفت شادباش ای دختر کانون ، که داد مردی بدادی . روزافزون گفت برو کـه جان بردی که طبل آسایش زدند و اگر نه با تو بازیها بکردمی . این بگفت و بازگشتند .

امیرك به لشکرگاه غاطوش آمد . از نشاط و خرمی که دید عجب بماند . تا پیش غاطوش آمد و خدمت کرد و احوال پرسید که این نشاط و خرمی از چیست . غاطوش احوال لشکر فرستادن خورشید شاه و آمدن لشکر ارمنشاه در کمین ، و قهر کردن ایشان ، و گرفتار شدن این سه تن ، و غنیمت یافتن آن مال شرح داد . امیرك خرم شد . پهلوانان دیگر حاضر آمدند و آن بندیان در کنار بارگاه بازداشته. امیرك احوال خویش در میدان داری بگفت و با ایشان به شراب خوردن مشغول شدند و لشکریان همه پراکنده شدند .

آمدیم به‌حدیث غورکوهی و واقف‌شدن بر احوال لشکر و گرفتار شدن پهلوانان . چنین گوید که چنان اتفاق افتاد که چون لشکر ارمنشاه ظفر یافتند و هرمز کیل و سمور و سرخ‌ورد را اسیر کردند . و آن مال فراوان ببردند کوهیار با ایشان بود . چون حال چنان دید روی به‌کوه نهاد و می رفت تا به بالای درهٔ غور رسید . روی به دره نهاد . از کوه نگاه کردند. مردی دیدند که روی به کوه نهاده بود. بر می‌رفت و به زیر می‌شد. نعره‌زدند و روی به‌راه نهادند و راه بروی بگرفتند. کوهیار چون بدید آواز داد و گفت ای آزاد مردان ، منم کوهیار برادر غور کوهی . ایشان‌خرم شدند و پیش غور کوهی آمدند . مژده آوردند که کوهیار آمد . غور خرم شد تا کوهیار ازبالا به زیر آمد. پیش غور رفت وخدمت کرد. غور او راباپرسید. پس [گفت] چگونه رفتی وچگونه آمدی؟ بدین راه از کجا آمدی؟کوهیار گفت از پیش خورشید شاه .

پس زبان برگشاد از آن ساعت که روزافزون او را از بند بیرون آورده بود و پیش خورشید شاه فرستاد و از آنچه خورشید شاه باوی کرده بود از خلعت و نوید و تیمار داشت و حرمت . پس احوال لشکر و نامه فرستادن و آن مال فراوان و خلعت هر یکی فرستادن و نامهٔ جداگانه به‌خط

خویش به سمک نوشتن ، و بـه دست سرخ ورد دادن ، تا بدان ساعت که هرمز کیل وسمور و سرخورد گرفتار آمدند ، و کشته‌شدن قطران و بردن آن مال . پس گفت چون من چنان دیدم روی به راه نهادم و برین گونه به بالا آمدم تا بدین جایگاه رسیدم تا به درهٔ غور .

پهلوانان از آن کار غمناك شدند . سمک چون این احوال بشنید برخود بپیچید و فریاد از نهاد او بر آمد . گفت ای دریغا ! ندانم که احوال ایشان چون بود . سرخورد عاجز یك هفته از بند رستگاری نمی‌یابد. ترسم که درین نوبت بـه هلاك آید که از وی کینه در دل دارند . از هرگونه اندیشها می کرد . می‌بود تا شب درآمد و جهان تاریك شد . برخاست و پیش کوهیار آمد و گفت ای پهلوان ، هیچ توانی که مرا دلیل باشی تا برویم و آن بندیان [را] از بند بیرون آوریم ؟ کوهیار گفت ای پهلوان ، چگونه برویم [سمک گفت] که در آن نیمه[1]راه که تو آمدی مرا ببر تا در پس پشت وی افتیم . باشد که یزدان مرا دلیل به خیر باشد . کوهیار گفت فرمانبردارم.

پس هر دو روی به راه نهادند و بدان راه کوه می رفتند که کوهیار دانست . چون بر سر راه رسیدند که از دست راست ایشان دره بود آواز قومی به گوش ایشان رسید . سمک با کوهیار گفت ما را بر آن دره باید رفتن تا بنگریم که کیستند که از بیرون دره می آیند . باشد که ما را از ایشان روشنائی پدید آید ، پس هر دو روی بر آن جانب نهادند .

حق تعالی تقدیر کرد که چاشتگاه بر آن مقام رسیدند . صد دراز گوش دیدند و بیست مرد بر سر ایشان فرود آمده و بارها افکنده . سمک با کوهیار پیش ایشان آمدند و سلام کردند که این بارها از آن کیست ؟ از کجا می آورند ؟ و بارسالار کیست ؟ گفتند این بارها از آن غاطوش

---

۱ ــ اصل: همه راه

است ؛ و بارسالار آن مرد است که نام وی صفور است . سمک و کوهیار پیش آن مرد آمدند و سلام کردند . صفور ایشان را جواب داد و بنواخت تا سمک عیار گفت ای خواجه ، از چه سبب دیر آمدی که غاطوش تندی می کند . این بارها چیست که آورده‌ای ؟ صفور گفت ای آزاد مرد ، عسل است و روغن و حویج و شراب . سمک او را گفت جو و کاه می‌بایست آورد و گندم . صفور گفت پانصد خروار از پس می آورند .

صفور ماحضر آنچه بود بنهاد تا ایشان بخوردند . سمک گفت بفرمای تا بار برنهند . باشد که شب به لشکرگاه رسیم . صفور بفرمود تا بار برنهادند و روی به لشکرگاه آوردند . چون پاره‌ای راه برفتند کوهیار گفت ای سمک ، غاطوش گفت برو و بار بیاور ؟ کدام روز با تو این مشورت کرد ؟ ما را با این بار چه کار؟ رها کن تا برویم پنهان در لشکرگاه می‌باشیم . سمک گفت ای کوهیار ، تو ندانی که این بارها ما را دلیل است ، و کار من ازین بارها روشن شود . تو [را] با این بارها به‌لشکرگاه برم . اگر یزدان خواهد بندیان را از بند بیرون آورم چنانکه تو در آن عجب بمانی . تو نگاه می کن تا چه سازم .

در آن مردمان نگاه می کرد . دو تن دید که در آن میان کارگزاری می‌کردند و معتمدان بودند و صفور کار بریشان می فرمود . سمک با کوهیار گفت این هر دو را می‌بینی . معتمدان‌اند . من هر دو را به سخن بازدارم و نام ایشان بازدانم . تو یکی را بازپس‌گیر و به سخن باز می‌دار تا صفور [را] از پیش فرستم . تو این را بیفکن و بکش و جامهٔ او درپوش و پیش من آی و می‌نگر تا من چه خواهم کردن . کوهیار گفت فرمان بردارم .

سمک پیش صفور آمد . گفت ای خواجه ، تو سواری . از پیش ما می‌رو تا ما ساکن می‌رانیم . باشد که شب به لشکرگاه رسیم . تو آسوده

باشی . صفور گفت چنین کنم . سمك با آن دو جوان همراه شد و سخنها از ایشان می‌پرسید که نام شما چیست . یکی گفت نام من زیاد است و این برادر من ، نام او جراد است . چون سمك نام هر دو معلوم کرد اشارت به کوهیار کرد که پای از پس برگیر و زیاد را می‌دار . و او را بنمود .

کوهیار پای از پس می‌گرفت و با او سخن می‌گفت ، تا مقدار یك تیرپرتاب از مردمان دور ماند . زیاد کمانی داشت . کوهیار بستد و گفت من به‌زه توانم آوردن. به عمدا بر زمین بنشست و کمان را به زانو درآورد . در زه می‌آورد . کوهیار حلقهٔ زه بگرفت یعنی که در گوشهٔ کمان می‌افکند . چون زیاد کمان را خم داد کوهیار درجست و حلق زیاد بگرفت و به قوت بیفشرد و او را بکشت . در حال جامه از تن وی بیرون کرد و در خود پوشید و آنچه داشت از سلیح بر خود راست کرد[1] بدان گونه که زیاد داشتی ، و خود را زیاد نام کرد . بر پی کاروان روی بنهاد .

سمك نگاه کرد . کوهیار را دید که می‌آمد . جامه و سلیح زیاد پوشیده ، چنانکه هرکه او را بدیدی از زیاد باز نشناختی ، از بهر آنکه به دیدار و به بالا به زیاد نیك ماننده بود . سمك بر وی آفرین کرد . چون کوهیار برسید در آن مردمان نگاه کرد . سمك را ندید . فرو ماند و با خود گفت کجا رفت . نباید که مرا در بلا افکند و بشد . دانم که این کار نکرده باشد . کجا رفته باشد؟ پس در جراد نگاه کرد . سمك را دید جامهٔ جراد پوشیده ، خود را بر صورت او برآورده . سمك او را در گوشه‌ای برده بود و کشته و جامهٔ او درپوشیده [و] خود را بر آن گونه برآورده .

چون نزدیك خربندگان رسیدند هیچ نگفتند تا به لشکرگاه رسیدند . سوار آمده بود و گفته که چند خروار بار می‌رسد . چون

۱ــ اصل : و بدان

بار برسید مهتر شرابدار در پیش باز آمد که شراب چند خروار است. سمک دانسته بود. گفت پنجاه خروار [گفت] شراب از این جانب آرند و حویج به مطبخ برند. سمک خربندگان را گفت حویج ببرید به‌مطبخ، و بسپارید؛ که من شراب به شرابخانه خواهم بردن با مهتر.

سمک میان دربست و کوهیار یاری کرد و بارها از درازگوش فرو گرفتند و خیکها از جوال بدر آوردند. کوهیار هرچه سمک می‌فرمود می‌کرد. در کار وی عجب بازمانده بود. پنداشتی که ده سالست تا در آن شرابخانه می‌باشد. آفرین می‌کرد و گوش می‌داشت تا چه خواهد ساختن.

سمک در کار خویش مشغول، و نگاهداری می‌کرد تا چه می‌باید کردن. نگاه‌کرد. بارگاه غاطوش را [دید] شمعها برافروخته، و غلامان ایستاده، وآواز مطربان برآمده، به شراب خوردن مشغول و مشعلها بر در بارگاه افروخته، که ناگاه ساقی به شرابخانه آمد و شراب خواست. شرابدار گفت ای جراد، از آن خیك شراب در صراحی کن تا پیش غاطوش برد. سمک برخاست و شراب در صراحی کرد تا پیش غاطوش برد. چون ساقی برفت از دست چپ بارگاه مشعله[ای] دید برافروخته و قومی نشسته. سمک نگاه کرد. سه تن دید در میان ایشان بسته و افکنده. چون نیك بنگرید سمور بود و هرمز کیل و سرخ‌ورد. در اندیشه می‌بود تا ایشان [را] چگونه از بند برهاند، که ناگاه بردابرد برخاست.

سمک نگاه کرد. قومی را دید که می‌آمدند، و سواری در میان ایشان. چون پیش بارگاه غاطوش رسید پیاده گشت و در بارگاه رفت. غاطوش قیام کرد. سمک از یکی پرسید که این کیست. گفت طورگ پیل‌بان است که از پیش ارمنشاه آمده است. در گفتار بودند که یکی دیگر بیامد. سمک پرسید که این کدام است؟ گفتند این سوسن تیرانداز

است . در حال دیگری بیامد . پرسید که این کدام است ؟ گفتند روزۀ نفاط است . این پهلوانان بودند که بیامدند و راه بر لشکر فغفور بگرفتند و همه را بکشتند . و این سه پهلوان را گرفته‌اند و بند برنهاده‌اند و در میان آن مردمان افکنده‌اند . مگر ایشان را فردا پیش ارمنشاه خواهند بردن .

سمك با خود گفت اگر اینها را به علامتی نکشم که جهانیان از کار ایشان عبرت گیرند من نه سمکم . قوام کار بر می‌گرفت و گوش به بارگاه نهاده ، غاطوش با پهلوانان به شراب خوردن مشغول گشته ، و مطربان آواز به‌سماع برآورده، تا طورگ گفت ای پهلوان، مرا امیرك خلعت فرستاده است که فردا به میدان آی که [با] ده پیل که آورده‌ای مرا یار باشی . روزۀ نفاط گفت مرا نیز خلعت فرستاده است و خوانده . سوسن تیرانداز گفت مرا نیز خلعت فرستاده است . غاطوش گفت روا باشد ، ما می‌خواهیم که درۀ غور بستانیم و ایشان را قهر کنیم . اگر شایستی همه به یك بار برفتمانی تا زود به خدمت شاه رسیدمانی ، و این بندیان با خود ببردی با فتح و خرمی .

ایشان گفتند فردا که از مصاف بازگردیم ایشان را پیش ارمنشاه فرستیم . این سخن با هم می‌گفتند . درین سخن بودند که یکی از پیش موکلان به شرابخانه آمد ، پیش سمك و کوهیار . و گفت ای آزادمردان ، شراب قدری باشد که زر بدهیم . سمك او را گفت چرا نباشد ؟ سمك برخاست و از آن شراب خیکی در پیش آورد که با او ببرد . مرد گفت تو زر بستان و خیك به من ده تا ببرم ، تا رنج تو نباشد . سمك گفت ای آزاد مرد ، قاعد[ه ا]ست که ما بیاوریم و زر بستانیم و خیك باز آوریم . خیك در پشت گرفت و پیش موکلان آورد . سلام گفت و خیك بنهاد . ایشان گفتند ای آزاد مرد، ما شراب ازخیك نتوانیم خوردن و ترا بازنتوانیم

کردن که ترا کار باشد. این شراب در صراحی کن و بازگرد.

سمک نگاه کرد. طغاری دید درمیان ایشان نهاده، وچند صراحی. سمک برخاست و خیك شراب در دست گرفت و چند مثقال بیهشانه در میان انگشت گرفت، و به دست چپ سر خیك برگشاد و در طغار می کرد، تا آن دارو گداخته شد. سمك خیك تهی کرد و بر دوش گرفت. آن موکلان دو درست زر به وی دادند. [سمك بازگشت] و گفت کار کردم. کوهیار گفت ای پهلوان سمك، من در کار تو بازمانده‌ام. پنداری که در سرای خودگرفتاری. سخت‌گستاخ کارها می کنی. شراب از آن غاطوش می‌فروشی تا زر کجا بری؟ سمك گفت ای برادر، نگاه می کن تا زر کجا برم. بسیار کار می‌باید کردن تا کام دل به دست آید. سمك نگاه کرد. غاطوش[را] با پهلوانان دید. هنوز شراب می‌خوردند. سمك گفت روزگار می‌رود. صراحی برگرفت و مثقالی بیهوشانه درصراحی افکند و شراب در کرد و بر در خیمه رفت. کوهیار گفت این خود کجا می‌بری؟ تا زمانی برآمد. ساقی بود نام او بغرا. بر در بارگاه ایستاده بود.

سمك پیش بغرا آمد وگفت ای جوانمرد، رکابدارطورگ پیل‌بانم و پاره‌ای رنجورم و نمی‌توانم بود. می‌خواهم که زمانی بیاسایم، و ایشان دیر مست می‌شوند. این صراحی شراب از آن طورگ است، شرابی کهن، بستان و به خورد ایشان بده تا زود مست گردند تا برویم و ساعتی بیاسائیم. این ده درست بستان، و به خرج کن که منتی باشد. بغرا چون زر دید دم درکشید. که زر بسیار بس مردم ازراه برده است. چنانکه‌گفته‌اند:

شعر

درم به‌دست بگیر و مناره را گو گیر
شگفت نیست اگر آن مناره گیرد خم

بغرا آن صراحی بستد و به‌خیمه درآمد. سمك بازگشت ومو کلان

[را] بدید همه خفته و بیهوش افتاده . پای درنهاد ، و پیش آن سه بندی شد ، ایشان در خواب . سمک به بالین سرخورد آمد و دست بر پیشانی وی نهاد. سرخورد بیدار گشت .گفت ای حرامزاده ، ترا چه زهره باشد که به رخسار من دست نهادی؟ سمک عیار را نمی‌شناسی ؟ گر آگاه گردد که تو دست به رخسار من نهادی به جای این دست سر از تو بردارد .

سمک را خوش آمد و گفت ای سرخورد . مترس که من سمکم . سرخورد خرم شد . چون او را برگشاد گفت اکنون تو دست و پای ایشان بگشای و هم این جایگاه می‌باشید و گوش به من می‌دارید که دیرگاه شد . تا من چون با سواران با [؟] شما درگذرم شما دنبالهٔ من بیائید . این بگفت و برفت . سرخورد برخاست و پای ایشان بگشاد و احوال سمک بازگفت . ایشان آفرین کردند و خرم شدند و بر جایگاه می‌بودند .

سمک پیش رکابدار طورگ آمد و او را در خواب دید . سر فرو برد و گفت برخیز که طورگ مست شد و بیرون خواهد آمد رکابدار از خواب درآمد و سراسیمه . سمک حلق او بگرفت و بیفشرد تا بمرد . پس جامه از او بیرون کرد و در خود پوشید و غاشیه در میان بست و او را در گوشه‌ای بخوابانید و دیگربار پیش رکابدار روزه آمد و همچنین حلق او بگرفت و بیفشرد تا بمرد . پس کوهیار برابر وی بود . بفرمود تا جامه از او بیرون کرد و در خود پوشید و اسب در دست گرفت و به جای وی بنشست . سمک کشته را در گوشه‌ای بخوابانید و پیش رکابدار سوسن آمد و او را نیز بکشت و هر سه اسب در دست گرفتند و به جای ایشان می بودند .

از آن جانب بغرا ساقی شراب در قدح می کرد و به‌خورد ایشان می‌داد تا همه مست گشتند و بیفتادند . غلامان طورگ و سوسن و روزه از خیمه بدر آمدند . سمک و کوهیار اسب درکشیدند و ایشان هر سه را

برنشاندند و هریکی غلامی در پس نشسته و سه غلام دیگر با ایشان . سمک و کوهیار در پیش ایشان می‌رفتند تا بدان مقام که موکلان بودند بگذشتند . چون سرخورد و هرمزکیل و کوهیار و سمور بدیدند به پای برآمدند و دنبالهٔ ایشان گرفتند تا سمک ایشان را در می آورد . گوی بود . اسبان در آن گو آوردند . غلامان گفتند ای رکابداران ، نه راست مـی‌روید ، و این راه نیست . هنوز نگفته بودند که هریکی به یکی درآمدند و آن شش غلام را بکشتند و طورگ و سوسن و روزه را از اسب درآوردند و سرهاشان ببریدند و تن ایشان بیاوردند در میان آن موکلان به جای بندیان نهادند و هر پنج موکلان را سر ببریدند . پس هرسه را برگرفتند ، چون باد روی به راه نهادند .

کوهیار در پیش ایستاده ، چنان رفتند که چون روز روشن شد پیش غور کوهی رسیده بودند. غور کوهی به‌تخت برآمده ، که کوهیار با سمک درآمدند و خدمت کردند و آن سرها بنهادند و هرمزکیل و سمور و سرخورد با ایشان . خدمت کردند . غور در ایشان نگاه کرد و گفت‌این سرها از آن کیست و این کیستند که آمدستند؟ کوهیار زبان برگشاد و آن احوال که سمک عیار کرده بود جمله به سمع غور کوهی رسانید ، بر آن کوه رفتن ، و دیدن خربندگان ، و کشتن جراد و زیاد ، وخود را بر شکل ایشان برآوردن ، و رفتن به لشکرگاه با آن روستائیان ، و خود [را] با شرابداران در شرابخانه افکندن ، و آن مکرها کردن سمک عیار بگفت ، و چاره ساختن تا بدان‌ساعت که بدان مقام رسیدند .

پس گفت این سرها از آن طورگ و روزه و سوسن است و این پهلوانان ازخدمتگاران ارمنشاه‌اند . غور ایشان را بنواخت وگرامی کرد و از آن کردار خرم شد و آفرین کرد و گفت شاد باش ای پهلوان ، که در جهان مردی و جوانمردی و عیاری و شب روی و کاردانی و مکر و چاره

و حیلت و دستان ترا مسلم است . پس هرمز کیل و سمور و سرخورد را عذر خواست . گفت معذور دارید که من شما را نشناختم . ایشان آفرین کردند و به شراب خوردن مشغول شدند . و احوال رفته ، از لشکرفرستادن خورشید شاه ، و آن مال فراوان ، و احوال لشکر ، و کوهیار آمدن ، از هرگونه سخن می‌گفتند و نشاط می کردند و ساعتی کوهیار از آن کار که سمك عیار کرده بود باز می‌گفت . همه می‌خندیدند و آفرین می کردند .

اما مؤلف اخبار چنین گوید که اتفاق چنان افتاد کــه از آن جانب چون روز روشن شد امیرك ترتیب جنگ داد و انتظار طورگ و روزه و سوسن می کرد تا بیایند و او را یاری دهند . دیرگاه شد . کس فرستاد که پهلوانان چرا بازمانده‌اند ؟ مگر نخواهند آمدن ؟ باز نمایند . کس به بارگاه شد و احوال بگفت . خدمتگاران ایشان گفتند دوش پیش غاطوش بودند و هنوز نیامدند . کس پیش غاطوش رفت به طلب ایشان .

غاطوش گفت دوش این جایگاه شراب خوردند . من مست بودم و بخفتم . ایشان رفته‌اند . بنگرید تا کجااند . پس به طلب ایشان رفت که حاجبان درآمدند و گفتند رکابداران [را] کشته‌اند . غاطوش از جای برآمد که مرد بیامد و گفت ای پهلوان ، پهلوانان پدیدار نیستند .

غاطوش گفت بندیان را بنگرید . بیامدند و موکلان [را] دیدند سر بریده ، و سه تن بی‌سر به جای بندیان افکنده . غاطوش را بازگفتند . برآشفت و بر خویشتن بلرزید . گفت بنگرید که پهلوانان هستند یا نه . فراش و طشت‌داران طورگ و سوسن و روزه بیامدند وایشان را بدیدند و بشناختند و فریاد برآوردند کــه ایشانند . غاطوش را از آن کار آگــاه کردند . فرو ماند[1] و غمناك و دلتنگ شد . گفت کاری چنین به یك شب چگونه برآمد ؟ کجا رفته باشد ؟ طلب کنید . سواران و پیادگان از هر

۱ــ اصل : و فرو ماندند

جانب روی به راه نهادند به طلب ایشان . غاطوش با خود گفت چه تدبیر سازم کـه گفتم فتحی چنین بر آمد و چند کس به دام آوردیم و کار ما را واشگونه افتاد . اکنون از ما کشته‌اند . ما این سخن کجا بتوانیم گفتن ؟

در اندیشه بودند . کیکان جاسوس را پیش خواند و گفت به درهٔ غور کوهی بتوانی رفتن که ببینی که بندیان را آنجا دریابی تا به لشکرگاه رفته ، و احوال بازدانی که این کار چگونه بوده است ، و بدانی که چه مقدار لشکر در دره اندوختند [و] ذخیره است و زود بازگردی؟ کیکان گفت فرمانبردارم ، اما راه دشواراست . اما به اقبال تو بروم. این بگفت وروی به راه نهاد و برفت .

از آن جانب امیرك انتظار کرد تا کس باز آید ، که آواز کوس به گوش غور کوهی برسید . چاشتگاه بود . گفت چه وقت جنگ است؟ مگر این‌قوم از کار پهلوانان خبر ندارند؟ ایشان را تعزیت می‌باید داشت. به‌جنگ می‌آیند . چون لشکر به‌میدان رسیده باشد شب درآمده باشد.

پهلوانان گفتند ما نیز برویم و ساعتی مصاف کنیم و باز گردیم . این بگفتند وروی به‌مصاف جای‌نهادند. لشکرامیرك صف برکشیده بودند. ایشان نیز صف راست کـردند . بر قول دیروز امیرك اسب در میدان جهانید ، بر آن سخن که روز افزون او را گفته بود که جان ببردی . زمانی طرید و ناورد کـرد و نعره زد و مـرد خواست . گفت کجا شد آنـکه دیروز مرا طعنه زد ؟ بگو خصم تو آمده است و جان که برده بودم باز آوردم .

از لشکر غور کوهی از یاران سمك‌نیال‌بن‌سنجانی اسب در میدان جهانید و برابر امیرك آمد و بانگ بر وی زد. امیرك چون اورا بدید گفت ای آزادمرد ، هم نبرد من کجاشد ؟ او مرا طعنه زده بود که جان بردی . اگر چه دختری بود پهلوانی بود .

نیال‌بن سنجانی گفت مگر به کاری رفته باشد . به مصاف نیامده است . من برادر ویم . ترا راه برجنگ کردن [است] . تو مرا بیفکن که او خود به‌طلب خون من آید . بهانه نباید گرفتن که با فلان جنگ می کنم و با آن دیگر نمی کنم . بیاور تا از مردی چه‌داری . این بگفت و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و چندان باهم بکوشیدند که ملول شدند . تیغها از جفت بیرون آوردند و سپرها در روی آوردند و تیغ بر سر وفرق یکدیگر داشتند تا بازوهای ایشان از کار فروماند . ظفر نیافتند . شب درآمد . طبل آسایش بزدند . هر دو لشکر بازگشتند .

چون غور باز جای خویش آمد سمك روز افزون را طلب کرد . ندید . باخود گفت به دربند آهنین رفته باشد . روی به‌راه نهاد و ازدنبالهٔ او برفت .

احوال رفتن روزافزون چنان بود که [دو] لشکر روی در روی آورده بودند و او را هوس دربند بود و به‌جنگ درنشد . گفت کلید دارم. بروم و آن حال باز دانم . پس روی به‌راه نهاد و رفته بود. چون‌روزافزون پیش دربند آهنین آمد کلید در قفل افکند تابگشاید . چون قفل بجنبانید نعره‌ای شنید ، چنانکه زور از دست و پای روزافزون بشد . بلرزید و دو دست وی از کار فرو ماند . از پس پشت نگاه کرد سیاهی دید که می آمد بر مثال مناره‌ای ، همچون قیر ، سخت عظیم و با هیبت . ازین زشتی ، دیو شکلی ، عفریت صورتی ، غور هیکلی[1]. نعره زنان و اشتلم کنان روی به روزافزون نهاد. گفت ای فرومایهٔ نابکار، چه زهره داری که درامانت پادشاه تصرف کنی ؟

در آمد و دست بزد و او را از جای بر گرفت و گفت که اگر نه آن بودی که شاه مرا سوگند داده است که غریبان را نکشم ترا پاره پاره

۱ــ شاید ، غول هیکلی

کردمی ، که هیچ آشنا قصد دربند نکند . او را به جای خود برد . روز افزون را بیفکند و بربست .

در آن ساعت که روز افزون را بیفکند سمك به‌در بند رسیده بود روزافزون را ندید. از آن جانب غریدن سیاه شنید و ناله که می آمد. سمك روی بدان جانب نهاد . آهسته به‌احتیاط می‌شد تا از دور چشم وی برسیاه افتاد. سیاهی دید برمثال مناره‌ای از قیر و قطران سرشته ، زشتی، ناخوشی. و آتشی عظیم کرده ، و میلی آهنین ، و گوسفندی برآن زده ، و در آتش می‌گردانید و ناپخته می‌خورد . و در برابر ، روز افزون را دید نشسته و بربسته ، سمك با خود گفت چه بود که این دختر کرد ؟ بردست این سیاه گرفتار شد . اکنون من با این سیاه چه کنم ؟ اگر دمی به من دمد باد دهن [او] مرا ببرد . و دریغ باشد روز افزون [را] بر دست او گذاشتن . مرا می‌باید بودن تا بدانم که احوال به‌چه رسد .

و نظاره می کرد تا سیاه آن گوسفند بخورد و خیکی شراب در پیش گرفت وبه دو سه دم بازخورد ، و برخاست، و دربرابر کوه سوراخی بود . زنگی از پیش روزافزون آمد. و درآن سوراخ رفت. سمك را گمان بودکه زنگی به‌جای خواب رفت. برخاست وپیش روزافزون آمد.خواست که او را بگشاید . غریدن سیاه شنید که از سوراخ بدرآمد ، بترسید . روزافزون [را] به‌جای‌رها کرد وپنهان‌شد.سیاه‌بیامد و روزافزون‌را برگرفت و درآن سوراخ برد .

سمك نگاه می کـرد و غم روز افزون می‌خورد تـا نباید که بدو رنجی رسد . در ساعت بر در سوراخ آمد و گوش داشت که سیاه در خوابست ، که آواز روزافزون شنید که می‌نالید و می گفت‌کای سمك بیای، که زنگی درخوابست . سمك گفت ای خواهر آمدم . و در سوراخ شد . زنگی [را] دید در خواب ، روز افزون به پائین تخت افکنده . پای از بر

زنگی درنهاد و پیش روزافزون آمد و او را بگشاد . روزافزون گفت ای پهلوان، زنگی را سر بیفکن که عظیم از وی ترسیده‌ام واین خوف که مرا ازین سیاه بود هرگز ندیدم . این سیاه مگرنه آدمی است .

سمك گفت زینهار تا این کار در دل نیاوری ، که او [را] به‌کاری اینجا موکـل کرده‌اند . و درین کارهاست . بی شك پدید آید . و دیگر چون سیاه ترا نکشت او را کشتن ناجوانمردی باشد . گفت ای سمك ، سیاه می‌گوید که خواجه مرا گفته است که غریبان را مکش . دانست که من از این دره نیستم، و اگرنه مرا خواست کشتن . سمك گفت ای خواهر، این نهانی از آن غور کوهی است . مردم دره زهره ندارند که برین‌جایگاه آیند ، سیاه ترا دید . دانست که نه ازین دره‌ای . ترا نکشت .

گفت کلید برگیر تا برویم . گفت کلید سیاه دارد . سمك کلید از زیر سر سیاه بیرون آورد . گفت چون کلید ما داریم دربند گشائیم هرگاه که خواهیم . اکنون وقت دیرگاهست . نباید که غور ما را طلب کند و این راز پیدا گردد این بگفت و هر دو روی به راه نهادند .

چون پاره‌ای راه بیامدند بخابخ خواب یکی به‌گوش ایشان آمد . سمك [را] عجب آمد . گفت مگر کسی از یاران ما آمده‌اند . پیش رفتند . یکی را دیدند در پس سنگی خفته . او را بگرفتند و نگاه کردند . بیگانه بود . سمك دست برد و کارد برآورد و گفت راست بگوی تا تو کیستی ؟ و بدین موضع به چه‌کار آمدی ؟ و اگرنه ترا هلاك کنم . آن مرد چون حال چنان دید بترسید . گفت ای آزادمردان . من کیکان جاسوسم .

و این حال چنان بود که چون کیکان از نزد غاطوش برفت به راه کوه برآن مقام فرود آمد ، و غریدن سیاه شنید و نالهٔ روزافزون . گفت ساعتی باشم تا این قوم بروند . نباید که مرا بگیرند . در پس سنگی نشست که سلطان خواب کمین بر وی گشاد و بر جان کیکان تاختن آورد . او را

از جهان بی‌خبر کرد تا سمك بدو رسید و او را بگرفت .

سمك چون نام وی بدانست گفت به چه کار آمده‌ای ؟ گفت غاطوش مرا فرستاده است از بهر آنکه سه بندی با ما بودند ، دوش هر سه را ببردند و سه پهلوان با قومی دیگر کشته‌اند . آمدم تا بنگرم که بندیان به‌این جایگاه آورده‌اند یا نه ، یا به لشکرگاه فغفور برده‌اند . و دیگر آمدم تا بنگرم که سپاه شما چند است و شما را علوفه چونست .

سمك چون بشنید پالهنگ در گردن وی کرد و او را بیاورد تا به مقام خویش رفت . چون برسیدند وقت صبح بود . آتشك و دیگران گفتند ای پهلوان ، غور ترا می‌خواند . سمك گفت همه برخیزید تا برویم . همه برخاستند و با سمك برفتند . چون غور را بدیدند خدمت کردند . غور ایشان را قیام نمود . یکی را دید پالهنگ در گردن کرده . گفت این کیست که تو آورده‌ای ؟ گفت ای پهلوان ، کیکان جاسوس است که از سر دره او را گرفته‌ام . ندانم که چگونه بر ما گذشته است و ما را خبر نبود . گفتند ای پهلوان ، مگر به راه کوه آمد که ما او را ندیدیم ، و ازو باز باید پرسید . سمك گفت او را در میان دره گرفتم و این کیکان معروف بود .

غور او را پیش خود خواند . کیکان خدمت کرد . غور گفت ای کیکان ، به چه کار بدین دره آمده‌ای ؟ کیکان زبان برگشاد . چنانکه با سمك گفته بود تکرار کرد . غور گفت او را بربندید تا من با وی پردازم . سمك عیار گفت ای پهلوان ، نه پادشاهی و نه امیری است که او را در بند داریم . عاجزی است . از مردان چنین هیچ کار برنیاید . رها کن تا برود . نه خمیر و نه فطیر ، از هزار مرد چنین هیچ کار برنیاید .

سمك آنچه پوشیده بود باز کرد و در کیکان پوشید . گفت ای کیکان ، دره و پهلوان و لشکر و ذخیره دیدی . اکنون پیش غاطوش رو و

بگوی که سمك می‌گوید که ما را دوازده هزار مرد مبارز پهلوان مصاف شکن هست ، و ذخیره بسیار داریم و من که سمکم دوبار به درهٔ تو آمدم . یك بار سرخورد و کوهیار [را] از بند بیرون آوردم و غیره ، و شاهان را آوردم ـ سمك خود خبر نداشت که شاهان از دست روزافزون بجسته است ـ و با غاطوش بگوی که امشب خود را نگاه دار که می‌آیم که سر تو بیاورم چنانکه سر طورگ و روزه و سوسن آوردم . و بندیان را از بند بیرون آوردم ، ایشان را بنگر . هرمز کیل و سمور و سرخورد هر سه در خدمت غور نشسته . اگر مردی همچنین با غاطوش بگوی . کیکان گفت فرمانبردارم . پس گفت ای پهلوان ، مرا نشانی ده تا از سر دره بیرون روم و کسی رنجی به من ننماید . غور بفرمود تا او را تیری دادند . کیکان تیر به دست گرفت و روی به راه نهاد . لشکر غور چون تیر می‌دیدند خدمت می‌کردند تا از دره بیرون آمد .

چون پیش غاطوش رسید خدمت کرد و زبان برگشاد و آنچه تاازپیش وی رفته بود واقع شده بود همه شرح داد و پیغام فرستادن سمك به غاطوش . غاطوش چون بشنید برآشفت ، و غمناك شد . گفت مرا طاقت نباشد با ایشان کوشیدن . عجب قومی شوخ‌اند و ناپاك و جلد . ما را نامه به ارمنشاه باید نوشتن تا اگر می‌خواهد بیاید و جواب ایشان بگوید که من با مشتی اوباش برنمی‌آیم . چنانکه می‌گوید دو نوبت او به بالین من آمد . اگر مرا بکشتی چه کردمی ؟ و دیگر گفت که امشب خواهم آمدن . کسی او را نگاه نتواند داشت ، و به هرزه خویشتن بر باد نتوان دادن .

در حال نامه نوشت به ارمنشاه . در اول نامه نام یزدان یاد کرد . پس گفت :

این نامه از من ، بنده[1] و خدمتگار شاه جهان . فرمانده

۱ــ اصل : که بنده

مشرق و مغرب ، ارمنشاه بداند و آگاه باشد که لشکر بیامدند و راه بر لشکر فغفور بگرفتند وخلقی بسیار بکشتند ، و هرمز کیل وسمور و سرخ‌ورد [را] بگرفتند . و به عاقبت رها نکردندکه دو شب برین بگذرد ، که سمك بیامد و ایشان را ببرد و با آن بسنده نکرد ، که طورگ و روزه وسوسن [را] سرببرید. و پنجاه مرد موکل بکشت . در جهان که باور کند که مردی به یك شب چنین کارها کند؟ و این حرکت سمك ناداشت کرد . اکنون ما طاقت ایشان نداریم ، که مردم کوهی‌ایم ، و حیلت و مکر و دستان و شب‌روی نمی‌دانیم ، و چارۀ آن نتوانیم کردن . دانم که جایگاه ایشان ناخوش گشته باشد . عزم این جانب کنند و در مرغزار گوران که بر سر دره است و جایگاه فراخ است و آب و علف تمام . چون سپاه شاه بدین‌جانب آیند اگر فغفور و خورشید شاه با ایشان جنگ می کند و نیز بر سر دره باشد سهمی و هیبتی باشد و ما حصار درۀ غور می‌دهیم که به جنگ با ایشان بر نمی‌آئیم ؛ و معلوم شده است که در درۀ غور بیش از سه ماهه علوفه نیست ، که از بی‌علفی ایشان را قهر توانیم کردن . معلوم شاه گردانیدیم . اگر بدین جانب می آید که بدین نمط کارها کنیم و اگر نه به خدمت خواهیم آمدن و دوازده دره رها کردن ؛ و خدمتگاران طورگ و روزه و سوسن پیش بنده‌اند والسلام .

نامه را مهر برنهاد و به کیکان داد و گفت این نامه را زود ببر و آنچه دانسته‌ای و دیده‌ای بگوی . کیکان برفت و نامه به دست شهران وزیر داد تا باز کرد ، و برخواند و معلوم شاه گردانید . ارمنشاه فروماند و دهن بسته شد . از قهر سخن نمی‌توانست گفتن ؛ تا روی به شهران کرد و گفت ای شهران ، چگونه می‌بینی کار ایشان ؟ شهران وزیر خواست که سخن

گوید که یکی از در بارگاه درآمد و نامه[ای] پیش شاه بنهاد. گفت باری نامه پران‌پران می‌آید. این از کجاست؟ گفت ای شاه، نامه برخوان تا ترا معلوم گردد. شاه نامه برگرفت و به دست شهران وزیر داد.

شهران نامه باز کرد و برخواند. و چنین نوشته بود که:

این نامه از من که ماهانه‌ام کمترین بندگان و خدمتگاران شاه، و دختر شاه. پدر بزرگوار بداند و آگاه باشد که از پادشاهی کردن بر تو تاوانست، از بهرآنکه [هیچ نگوئی که] ترا دختری باشد یا زنی، که همهٔ نام و ننگ مردان از زنان است و دختران؛ و ترا هیچ عقل نیست در پادشاهی کردن؛ که شمشیر از بهر زن و فرزند زنند. ترا دختری باشد و زنی، و مردی اوباش بیاید و ایشان را ببرد؛ و توطلبکار ایشان نباشی که زنده‌اند یا مرده. مگر ماهستون زن تو نبود و یا من از پشت تو نیستم وحرامزاده‌ام، که ما را طلبکار نیستی و بدان خرم گشته‌ای که ترا پادشاه خوانند؟ و در برابر تو لشکر بسیار آمده‌اند و مصاف می کنی. ندانم که این جنگ شما از برای چیست؟ تا به[1] اکنون ازبهر مه‌پری‌بود. اکنون از بهر کیست؟

برادرم آن بی‌وفای بی‌حق بی‌حرمت، بی‌غیرت بی‌نام و ننگ ناجوانمرد که نام مردی و پهلوانی، برخود نهاده است وکمر جنگ بر میان بسته است که من دختر یکی به دست می‌آورم که در کنار گیرم. نفرین بر چنان برادر باد! هم این راز آشکارا شود میان پادشاهان وجوانمردان که از میان ایشان که سخن تواند گفتن؟ گوید مرا خواهری بود و مادری. به دست کافری دادم، تا مادر را بکشد و خواهر را رسوا کند. شادباش ای مردان! و احسنت[2] ای

۱ــ اصل: با ۲ــ اصل: واجبست

پادشاهان ! خرم تن شما که این نام و ننگ دارید و حمیتی تمام دارید ! مرا سرخ‌کافر به درهٔ خورجان آورده است با مادر و دردانه و دایه و دلارام شرابدار . ندانم که ایشان را از کجا آورد . مادرم [را] باهرسه کشت. مرا در بند می‌دارد. معلوم‌شاه کردم تا اگر شما را حمیت‌هست طلبکار من باشید و مرااز دست این کافر بیرون آورید ؛ و اگرنه شما و یزدان دانید .والسلام .

چون ارمنشاه وقزل‌ملك این احوال معلوم کردند برخود بلرزیدند و طراقاطراق در اعضای ایشان افتاد . پهلوانان را رنگ از رخسار برفت . شهران وزیر را زور از دست و پای برفت . همه در کار فرو ماندند ، تا شاه گفت ای وزیر ، تدبیر این کار چیست ؟ دیدی که چه کردند ؟ از بهر زن گریان شد . قزل ملك از بهر خواهر فریاد بر آورد .

پهلوانان درهٔ خورجان حاضر بودند ، چون سیاه ابر ، و الیان ، و الیار و سیه‌سار، و کریسان ، و سلمون ، و مارم ، و رهان ، جمله حاضر بودند . چون بشنیدند غمناك شدند . ارمنشاه روی بریشان آورد . گفت می‌بینید که چه بر ما می‌آید؟ سیاه‌ابر که پیش‌رو لشکر بود گفت ای شاه ، ما پنداریم که ایشان در بند خورشیدشاه‌اند . اگر چنان است که به درهٔ خورجان است کس فرستیم تا سرخ‌کافر [را] دست بسته پیش شاه آورد .

ارمنشاه گفت چون خواهی کردن ؟ سیاه‌ابر گفت ای شاه ، این آسانست . کس فرستم تا سرخ‌کافر [را] پیش خود خوانم و به طاعت شاه او را درآورم . پس سیاه‌ابر غلامی داشت ، نام او قطان . نزد خود خواند . گفت ترا بباید رفتن ونامه بردن پیش اسفهسلار یلان ، شحنهٔ بیابان خورجان ، گماشتهٔ ما برمردمان دره ، تا این کار بکند ؛ و هرچند که زودتر بازگردی . قطان گفت فرمانبردارم .

سیاه‌ابر درحال نامه نوشت به تهدید فراوان ، به یلان شحنهٔ بیابان

خورجان و دیگر به گماشتگان و مردم نواحی : بدانند کـه خدمتگاری از آن ارمنشاه عاصی شده است و غدری ساخته است و دخترشاه با مادر و دو کنیزك برده . ما را معلوم کردند که دختر مانده است ، اما مادر و دیگران را کشته است . باید که چون برین نامه واقف شوید حالی و ساعت سرخ کافر را بگیرید و بند برنهید ، و پالهنگ در گردن وی کرده و کشان به بارگاه آورید و ماهانه دختر شاه را در مهدی گوهرنگار نشانید ، و پیش طاقل استادسرای من روید و حمند خزینه‌دار ، و انگشتری من بدایشان دهید ، تا فلان گنج بگشایند و از جواهر و مشك و عنبر و کافور و جامهای الوان و غیره و بیست خروار بار همراه کنید و بزودی بفرستید ، و چنان نسازید که درهٔ غور کوهی ، لاجرم اکنون مستوجب عقوبت‌اند و لشکر به قهر ایشان برخاست.

چون نامه تمام کرد به قطان داد و انگشتری به وی داد و صد سوار با او روانه کرد . چون از آن جانب قطان روی به راه نهاد و برفت ارمنشاه روی‌به شهران وزیر کرد. گفت تدبیر آنست که ازین جایگاه به مرغزار گوران رویم ، چنانکه غاطوش نموده است ، و ما نامه به فغفور نویسیم و خورشید شاه ، و چنانکه باید بازگوئیم و احوال زن و دختر و کنیزکان بازنمائیم ، و رفتن ما به مرغزار گوران.

شهران وزیر درحال بفرمود تا طبلهٔ مشك‌آگین و حقهٔ مدور شکل ماه صفت کمندین گیسوتاب [؟] و جعبهٔ تیردان بیاوردند . پیش وی بنهادند . شهران وزیر صندوقچهٔ تیردان بگشاد و مرغی بی‌پر و بال و سر و پای بیرون آورد و به تیغهٔ قهر سر آن مرغ خیزران صفت ببرید پس او را پرواز[1] داد تا غوطه خورد و به حقهٔ عنبرآگین فرو شد و مشك از منقار بر صحیفهٔ بیاض حریر باریدن گرفت ، و راز دل ارمنشاه پیدا کرد و آن

۱ـ اصل : آواز

چه مرغ بود که بی‌زبان سخن گفت و بی گفتاراحوال نمود و بی‌بال پرواز کرد و بی‌پای رفت و بی‌دیده بنمود ، با صورت ضعیف و تن نحیف و قد حقیر و چشم ضریر ؛ که با شیران پنجه افکند و با شاهان مصاف کند و با پهلوانان کینه ورزد و هرگز از هیچ کس نترسد و از بیش و کم کس به هزیمت نرود. مرغی برین صفت چنانکه شاعر گوید :

شعر :

چرا شدم زار[1] و خسته جگر
چو گشتم توانگر برین شاخ زر
که چون برگرفتمش بارد همی
ز منقار بر قار در و گهر
تن بی‌قرارش از اندیشه خشک
زبان فصیحش به گفتار تر
چو کرّست چون یافت معنی و لفظ ؟
چو کورست چون دیده راه و گذر؟
جز او، ای‌عجب، خلق دید و شنید
جهان بین کور و سخن یاب کر؟

بر چنین قلم شهران وزیر انمله بگشاد ، و اول نامه یاد کرد که : بسم الله الملك الديان . پس ثنا و آفرین بسیار بر شاه فغفور ، و از ارمنشاه بر خورشید شاه . گفت این نامه از من که ارمنشاه‌ام به نزد تو که فغفوری . ما پنداشتیم که تو پادشاهی و هرچه کنی و فرمائی چنان باشد که پادشاهان کنند و عاقلان بپسندند. این ما ندانستیم که درپادشاهی بی‌تدبیری ، که ما را دختری باشد وزنی درپس‌پرده ، و مشتی دزدان و اوباش بفرستی تا [با] دردانه و دلارام شرابدار

۱ــ اصل : باشم آزار

ببرند . بعد از آن چون ما آگاه شویم کس فرستیم با مال فراوان تا ایشان را بازدهند ، و تقصیر کنند . با این همه دل بر آن نهیم که چون در سرای ایشانست همچنانست که در سرای ماست . پس مردی دزد . خونخوار ، قتال ، چون سرخ کافر بگمارند تا ایشان را ببرد ، تا از فعل بد و کردار ناهموار ایشان را به بیابان خورجان برد ، و مادر و دیگران [را] بکشد ، دختر [را] در بند دارد . این چنین کار در عقل شما روا باشد ؟ تدبیر چیست ؟ تا چارهٔ آن بسازیم چنانکه بر آید . و دیگر آنکه نشیمن گاه این جایگاه گنده و ناخوش است. ما به مرغزار گوران خواهیم رفتن که پنجاه فرسنگ بیابان است و آب و علف بسیار و تر و سبز و خوش است . تا نگویند که ما گریختیم . اگر پیکار ما خواهد از عقب ما بیاید . معلوم گردانیدیم . والسلام .

نامه بر ارمنشاه و پهلوانان خواندند . همه بپسندیدند . نامه را مهر برنهاد . گفت یکی باید که این نامه ببرد و جواب نامه باز آورد . سیاه‌ابر خدمت کرد و گفت ای شاه ، نامه من ببرم وجواب باز آورم . نامه برداشت و روی به لشکرگاه نهاد با پنجاه سوار . چون به طلایهٔ خورشیدشاه رسید سرخ مرغزی طلایه دار بود . بانگ بر ایشان زد ، گفت کیستید ؟ گفتند رسولیم از ارمنشاه . گفت جایگاه نگاه دارید تا بروم و شاه را خبر دهم . ایشان را بر جایگاه بداشت و به بارگاه آمد و خدمت کرد . گفت رسولی آمده است . اجازت باشد که او را درآورم ؟ خورشید شاه گفت او را در آور .

فغفور بفرمود تا بارگاه بیاراستند چنانکه رسم ملوك باشد . سرخ مرغزی بازگشت و نزد سیاه‌ابر آمد . گفت از راه به بارگاه آئید . چون سیاه‌ابر بر در بارگاه رسید پیاده گشت و آن بارگاه دید و هیبت و سیاست

و غلامان و حاجبان و سرهنگان هریکی به جای خویش ایستاده ، و خادمان بر در بارگاه ، و پهلوانان و گردنکشان و امیران و اسفهسلاران و امرای دولت زیر تخت بر کرسیهای زرین و سیمین نشسته ، و هر یکی ایستادنی ایستاده .

سیاه‌ابر درآمد و درپیش تخت زمین را نماز برد و آفرین کرد . شاه بفرمود تا بر دست راست تخت ، کرسی زرین بنهادند . سیاه ابر ننشست و خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، بنده وخدمتگاریم . دستوری نداریم که بنشینیم هامان وزیر گفت ای پهلوان ، آن رفت . اکنون در حکم مائی ، و شتابکاری مکن ، که شتابکاری کار شیطانست که در عرب گفته‌اند العجلة اخ‌الندامه تعجیل کردن برادر پشیمانی است .

سیاه‌ابر خدمت کرد و بنشست و در قد و بالا و روی وموی خورشید شاه نگاه می‌کرد و آفرین می‌خواند ؛ تا جلاب آوردند و باز خوردند و خوان بنهادند و بخوردند . پس مجلس بزم بیاراستند و مطربان آواز به سماع برآوردند ، و ساقیان شراب در دادند . سیاه ابر به پای برآمد و خدمت کرد و نامه بیرون آورد و بوسه داد و برکنار تخت بنهاد. شاه نامه برگرفت و بر دست هامان وزیر داد .

هامان نامه خواندن گرفت و معانی آن نامه با شاه معلوم گردانید. چون شاه فغفور و خورشید شاه احوال نامه معلوم کردند هر دوان بر خروشیدند با همهٔ پهلوانان . فغفور گفت ای خورشید شاه ، دختر و زن ارمنشاه نه پیش مه پری بودند ؟ خورشید شاه گفت بلی ، ندانم که این ساعت چگونه بوده است ؟ چنین در کار غافلیم که سرخ کافر ماهانه [را] با مادرش و دیگران ببرد و ما را خبر نباشد . من پنداشتم که سرخ کافر به شهر رفته است . لالا صلاح را بخوانید . لالا بیامد . وگفت دختر و زن ارمنشاه کجااند با دیگران ؟ لالا صلاح نوبتی زمین را بوسه داد . گفت

ای شاه ، ایشان بگریختند . خورشید شاه گفت نیکو معتمدی باشی که چند زن را به‌تو سپارند و نگه نتوانی داشت ، و چون بروند ما را آگاه نکنی. چگونه توانستند رفتن ؟

لالا گفت ای شاه ، این گناه از من نیست . آن شب که طلایه‌دار سرخ کافر بود بیامد و ایشان را ببرد ، چنانکه ما را خبر نبود . چون بدانستم خواستم که معلوم شاه کنم . مه پری رها نکرد . گفت مگوی تا هر کجا که خواهند بروند. بیش ازین ایشان را در بند نتوان داشتن. ایشان را به شهر برده باشد . ازین سبب شاه را معلوم نکردم .

خورشید شاه دلتنگ شد . هیچ نتوانست گفتن . روی به سیاه ابر کرد و گفت ای آزاد مرد ، چون بازگردی شاه را بگوی این سخن که از لالا شنیدی . و دیگر به یزدان دادار کردگار که من بجز از این ساعت خبر ندارم و من خود می‌دانم که نیك نیست . چون خود گویم بهتر.و این سوگند از بهر راستی گفتار خود می‌خورم ، نـه از بهر عذر خواستن . اما چون سرخ کافر ماهانه را برد بر خود گرفتم که او را به تو رسانم . اما دیگران که کشته‌اند نتوانم . سرخ کافر را دست بسته پیش تو فرستم ؛ و دیگر گفته بودی که ازین جایگاه به مرغزار گوران خواهم رفتن . مصلحت چنین بهتر، که‌جایگاه ما سخت ناخوش است . تو برو که ما بر اثر بیائیم . اگر به طنز گفتی ما نمی‌گریزیم روا باشد . جهد کنیم که شما رابگریزانیم .

این بگفت و بفرمود تا او را خلعتی دادند و بازگردانیدند . سیاه ابر به لشکرگاه باز آمد و در پیش ارمنشاه خدمت کرد ، و احوال چنانکه معلوم بود باز گفت ، و پیغام خورشید شاه بگزارد . ارمنشاه و قزل ملك و پهلوانان از گفتار و کردار ایشان عجب داشتند . پس شاه بفرمود تـا لشکر کوچ کردند به مرغزار گوران . صد هزار سوار روی بر سر دره نهادند . کیکان جاسوس از پیش بیامد و بـا غاطوش بگفت که لشکر

ارمنشاه روی بر سر دره نهادند ، و در مرغزار گوران فرود آمدند .

غاطوش روی به پهلوانان کرد . گفت چون شاه آمد ما را باید به خدمت رفتن . اما قومی را بر سر درهٔ غور کوهی می‌باید بودن و نگاه داشتن و دره بر ایشان حصار کردن ، و مردان بر سر راهها نشاندن ، که هر کجا که راهی پیاده هست نگاه دارند . باشد که ایشان را بدین رای قهر توانیم کردن ، که ایشان از راه کوه می آیند و چنین کارها می کنند .

همگنان گفتند فرمانبرداریم . بدین سخن قرار دادند و گفتند که دودخان از درهٔ سیاه ، وعیلاق از درهٔ غضبان ، و هولان از درهٔ ماران ، و حورنك از درهٔ گرد ، و امیرك از درهٔ دولاب ، این پنج پهلوان با بیست هزار سوار بر سر درهٔ غور کوهی روند و مردان بر سر راهها فرستند .

چون لشکریان از آن جانب برفتند، غاطوش با هر که مانده بودند روی برسر دره نهادند که پیش ارمنشاه آیند .

باز آمدیم به‌احوال سمك‌عیار . چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه‌که سمك عیار چون کیکان رابنواخت وپیغام بفرستاد غور [را] از کردار و گفتاراوخوش آمد. بر وی آفرین کرد سمك خدمت کرد. غور بفرمود تا خوان بنهادند ونان بخوردند. چون ازنان خوردن‌فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند وبه‌شراب خوردن مشغول شدند .

حق تعالی تقدیرکرد که‌آن سیاه در[۱] آن سوراخ از خواب درآمد. آفتاب برآمده بود وجهان روشن‌گشته . نگاه‌کرد. بستهٔ خودرا ندید. چپ و راست نگاه کرد وطلبکار بود. نیافت . ازسوراخ بیرون آمد. ازهرجانبی برفت . نشان‌کس نیافت. باخود گفت این احوال باخواجه بباید گفتن که تاکیست که دنبالهٔ این‌کار دارد. من اورا ببستم چگونه برفت . این بگفت وروی به راه نهاد .

۱ــ اصل : از آن

در آن ساعت که غور کوهی بر سر تخت نشسته بود و عیاران نشسته، وشراب می‌خوردند که از دور زنگی پیدا آمد. مردمان به جوش آمدند و گفتند سیاه مردم‌خوار[1] آمد. یکی اورا دشنام داد. یکی سقط گفت. یکی نفرین کرد.

سمك باروزافزون آن‌حال بدیدند که سیاه‌می آمد. روزافزون گفت ای‌سمك، نباید که سیاه بیاید و نهان ما آشکارا شود. سمك عیار گفت غم مخور که زنگی ترا نشناسد. این سخن می‌گفت که یکی گفت ای پهلوان، سیاه‌مردم خوار آمده است. غورچون بشنید به‌پای بر آمد وروی به‌پهلوانان کردو گفت جایگاه نگاه‌دارید تامن بیایم. این‌بگفت وپذیرهٔ زنگی رفت.

سمك چون‌غور کوهی برفت ازیکی پرسید که این سیاه کیست و از کجا می آید وچه‌کاردارد؟ آن‌مردگفت ای پهلوان، این غلام غور کوهی است، ومردم خوارست ومدت دوسال است زیادت تا او را خریده است و درین‌پایه دری‌می باشدوازما کس [را] دستوری‌نیست که بدین‌پایان دره‌رویم. بیش‌ازین‌خبر نداریم. سمك‌روی به کوهیار کرد. گفت‌ای‌پهلوان،سیاه کیست که‌غور مارا رها کردوپیش‌اوباز رفت ونگذاشت که سیاه‌بدین‌جانب آمدی؟ کوهیار گفت زینهار ای پهلوان، که‌این سخن که بامن گفتی باغور نگوئی وبعداز این برزبان نیاوری. اگرترا سر به‌کار باید نگوئی، که شما مردان غریبید. نباید که برین‌سخن شما را ملامت رسد ونام ما زشت‌گردد.

سمك عجب داشت. روزافزون گفت‌ای سمك،این کار چه‌تواندبود؟ من باز پرسم. سمك‌گفت توهیچ مپرس، کلید ما داریم واین راز به دست آوریم واین سیاه [را] دست‌بسته پیش تو آورم. روزافزون گفت توبا این سیاه چگونه برآئی؟ گفت آنچه من‌دانم تو ندانی. ایشان این حدیث می کردند که‌غور بانگ‌برسیاه زدکای‌مردم‌خوار[1]،به‌چه‌کار آمده‌ای‌ودربند رها

۱ــ اصل: مردارخوار

کردی؟ زنگی خدمت کرد. گفت ای خواجه به‌کاری فریضه آمده‌ام ؛ که کاری پیش‌من آمده است. آمدم تا ترا خبر کنم . غور گفت آن چیست؟ دست سیاه بگرفت و به‌سرسنگی بر آورد و پیش خود بنشاند. گفت بگوی . زنگی گفت دوش یکی به‌دربند آمده‌بود و کلید داشت .

غور گفت در باز کرد؟ گفت خواست که بگشاید ، من اورا بگرفتم و به‌جای خویش آوردم و شراب می‌خوردم تا بامداد پیش تو آورم . بامداد اورا بازندیدم . غور گفت چرا او را نکشتی ؟ گفت اجازت نداشتم ، که غریبی‌بود . غور برخود بلرزید . گفت اورا بشناسی ؟ گفت نه . غور گفت بازگرد ای سیاه ، و بیدار باش . اگر کسی بیاید پیش من آور ، تا بدانم کیست . یك هفته شراب مخور و بیدار باش . سیاه گفت فرمانبردارم . پس گفت ای خواجه مرا گرسنه است ، غور بفرمود تا پنجاه گوسپند و دویست من نان به وی دادند . زنگی برفت . غور اندیشناك پیش ایشان باز آمد، لرزه بر اندام وی افتاده. از غم سخن نتوانست گفتن . برخاست و به سرای در شد . پهلوانان پراکنده شدند .

غور همه شب در اندیشه بود که چگونه است ؟ چه کسی است که قصد این کار می کند ؟ با خود گفت شاهان بود که قصد این کار می کرد . او را کشتم . ممکن که سیاه به خواب دیده است . اگر نه به شب یك تن چگونه بیاید ؟ مگر دو تن بوده‌اند . سیاه گفت کلید داشت . بروم و بنگرم که کلید هست ؟ این بگفت و پایهٔ تخت بشکافت . صندوق بود اما کلید نبود . غم بر وی مضاعف شد . سخن سیاه او را درست آمد . غمناك شد . هیچ‌گونه او را خواب نمی‌برد . گمان نبرد که این کار سمك یا روزافزون کرده است . پس‌گفت ممکن باشد که روزافزون شاهان را نکشته باشد و این کار بکند .

به هیچ‌گونه او را خواب نمی‌گرفت . تا روز [سر از] دریچهٔ گیتی

بر آورد و شب ظلمانی در تحت سمك رفت . غور کوهی به تخت بر آمد . پهلوانان به خدمت آمدند . سمك نیز با قوم خود به خدمت آمدند . غور دلتنگ بود . بفرمود تا خوان بنهادند . نان بخوردند . پس مجلس بزم بیاراستند . به شراب خوردن مشغول شدند.

پس غور روی به سمك کرد و گفت ای پهلوان ، آن روز که شاهان [را] آوردی شاهان را به‌دست خواهر تودادم ، روزافزون ، که او را به‌قتل آورد . با وی چه کرد که من خود آن روز از وی بازخواست نکردم ؟ روزافزون خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، او را نکشتم . غور از جای بر آمد .گفت کجاست ؟ روزافزون زبان برگشاد و گفت چون من او را به ریگ روان بردم بگریخت . پیشتر زینهار خواست که مرا رازی در دل هست تا بگویم . گفتم بگوی مرا . گفت تو زنی و با زنان راز گفتن نشاید جوانمردی کن و سمك را پیش من خوان . مرا دل بر وی بسوخت، ازبس گریه و زاری می کرد . گفتم او را سخنی هست یا اندرزی می کند ، اگر او را یك زمان دیگر کشم روا باشد . مراد وی به‌حاصل کنم تا مرا بزه نباشد ، که خود بزه باشد مرا به کشتن وی ، اما کمتر باشد که مرادی از آن وی بر آورده باشم . او را بسته رها کردم . گفت از بهر جوانمردی بند از دست و پای من سست کن . او را بند سست کردم . چون به‌طلب سمك آمدم در خدمت تو بود . نتوانستم خواندن . چون بازگشتم شاهان را ندیدم و از هرجانبی دویدم و نشانی نبود . دلتنگ شدم و از شرم آن سخن نگفتم .

چون غور این سخن بشنید بر آشفت و گفت ای سمك ، این کار نیك است . اگر نه آن بودی که شما زینهاریان من‌اید و به خودتان قبول کرده‌ام واگرنه این ساعت بفرمودمی تا از کارکرد روز افزون همه [را] پاره پاره کردندی و سر او از تن جدا کردندی که درجهان دشمن بزرگترین

من اوست و اکنون قصد خان و مان من کند تا خراب کند .

سمك دریافت که او را چه بوده است . برخاست و خدمت کرد وگفت ای پهلوان ، هرچه تو کنی مابنده‌ایم . اگر خواهر من به نادانی کاری کرد که مستوجب عقوبت است از وی به جوانمردی درگذار . اگرچه زن دانا و زیرك باشد ازکم عقلی کارها کندکه مردم را ناخوش آید و باشد که از آن کردار ، جهانی برباد آید . اکنون تمامی جوانمردی است که او را ببخشی .

غورگفت بنشین که چون مرغ از دام جست دشوار بازآید . سمك گفت تو هنوز به غور کار من نرسیده‌ای .گفت به یزدان دادار کردگار که اگر جایگاه او بر اوج فلك باشد من او را پیش تو آورم ، و قول مرا باور دار . غور گفت این دعوی که می کنی کاری عظیم است . ندانم که‌چگونه بردست توانی آوردن ؟ سمك گفت مردان دعوی نکنند اما در این ساعت وقت دعوی کردن است و بجای آورم. [باید کسی مقام] او در لشکرگاه بنماید[1]، که من غریبم . اگر جایگاه او بدانم نگذارم که روزگار برود.

غور گفت بنشین و شراب بخور ، که فردا ترا بگویم . سمك قدح شراب در دست گرفت و دست کوهیار گرفت و به گوشه‌ای آورد . گفت ای پهلوان ، از بهر یزدان بگوی که مقام شاهان کجاست ؟ کوهیار گفت ای برادر ، ترا با این چه کار ؟ آن خود رفت . کار بازی نیست ، که جایگاهی است که آسان نتوان رفت . سمك گفت ای برادر ، تو بگوی که کجاست که‌من بروم . یا سر بنهم یا این کار تمام کنم و شاهان رابیاورم تا خجل نباشم . آخر شنیدی که چند سخن به‌ما گفت و همه بر حق گفت. هرکرا سخن درد نکند مرد نیست .

از بسیاری که شفاعت کرد کوهیار گفت جایگاه او در شه‌دره

۱ــ اصل ، نباشد

است ، از پس آن قلعه که تو بگشادی . چون بگذری از آن مقام که‌لشکر غاطوش فرود آمده‌اند ، از دست راست ، دره‌ای پیدا گردد : آن درهٔ سرخ است ، و از دست چپ کوشکی از سنگ ساخته‌اند عظیم . سمک بخندید . گفت پنداشتم که جایگاه او از جهان بیرون است . از آن قلعه دشوارتر نیست که گشودم . اکنون زنهار تا این سخن پیش غور کوهی نگوئی . پس به شراب خوردن مشغول شدند و نشاط می کردند تاشب تیره روی در جهان آورد .

سمک باز جای خویش آمد و با روزافزون گفت من به‌طلب‌شاهان می‌روم که دعوی که کرده‌ام بجای آورم ، و آن‌در بگشایم و رازها معلوم کنم و اگر غور طلبکار من باشد بگوی که اکنون به‌خدمت در آید . مگو که به چه‌کار رفته است .

روز افزون گفت فرمان تراست . سمک آنچه بایست ساز کار برگرفت و داروئی بساخت و در روی خویش مالید و سیاه چهره شد . روی به راه نهاد و از دره بیرون رفت تا پیش لشکرگاه پهلوانان رسید . اورا بگرفتند . گفتند تو کیستی ؟ سمک‌شنیده بود که ارمنشاه را جاسوسی هست نام او لمك . گفت منم لمك جاسوس ، خدمتگار ارمنشاه چون به مرغزار می آمد مرا از پیش بفرستاد تا احوال درهٔ غور بدانم که چگونه است . اکنون باز می‌گردم . و نام لمك شنوده بودند او را پیش پهلوانان بردند امیران چون او را بدیدند خدمت کردند . پرسیدند که تو کیستی و از کجا می‌آئی ؟ گفت منم لمك جاسوس . مرا ارمنشاه به‌درهٔ غورفرستاد تا ببینم که چند لشکراند و ذخیره چند است. اکنون بازپیش ارمنشاه‌خواهم رفت ؛ و مرا بگرفتند .

گفتند دره دیدی ؟چند مرد آن‌جایگاه‌اند؟ گفت دوازده هزار مرد، اما ذخیره بیش از دوسه ماهه نیست . می‌روم تا شاه را خبر کنم . پس‌گفت

ای پهلوانان ، مرا نشانی دهید تا هیچ کس مرا رنج ننماید که به تعجیل آمدم و می‌باید رفتن کـه دو سه روز است که آمده‌ام . یقین دانم که مرا انتظار می کنند . گفتند او را تیری دهید . سمک گفت تیر نمی‌خواهم که مرا به‌سخن درگیرند . معتمدی با من همراه کنید تا هر که چیزی پرسد او جواب دهد . پس مردی با وی همراه کردند تا سمک بیرون آمد . پس گفت ای جوانمرد ، زحمت کشیدی. بازگرد . سمک راه درهٔ سرخ درپیش گرفت .

چون برسید لشکر شاهان او را بگرفتند . گفتند تو کیستی ؟ گفت منم جاسوس . از درهٔ غور کوهی می‌آیم و مژدگانی آورده‌ام و او را در لشکرگاه ندیدم . مگر این جایگه است. گفتند اینجا نیست . وچنان بود که چون ازریگ روان ازپیش روزافزون بگریخت به‌درهٔ خویش آمد ، ولشکر وی جمله بازگشتند . گفتند چون شاهان [را] ببردند ما را با درهٔ غور چه کار . چون شاهان از آن جانب باز آمد خرم شدند و به جای خویش باز آمدند که سمک بدان دره آمد و او را پیش شاهان بردند .

سمک کوشکی دید از سنگ محکم‌تر ، و خدمتگاران به درسرای ایستاده گفت شاهان را خبر کنید که کسی آمده است و مژدگانی آورده . خبر کردند . گفت او را درآورید تا ببینم که کیست سمک [را] پیش شاهان آوردند .

چون سمک شاهان را بدید خدمت کرد و ثنا گفت . شاهان گفت ای آزاد مرد ، چه خبر آورده‌ای ؟ گفت من از درهٔ غور کوهی [آمده‌ام و آنجا بودم] در آن وقت که ترا سمک پیش غور آورده بود، و به روزافزون سپرد تـا ترا هلاك کند . یزدان ترا خلاص داد . روز افزون هیچ نگفت تا برفتی . و گفت ای پهلوان ، از دست من بجست . غور چندان خواری کرد بر سمک و روز افزون که نتوان گفت . و سمک برخود گرفت که ترا

پیش غور برد . من ایستاده بودم که می‌گفتند که سمك ، با کوهیار و چند تن دیگر خواهند آمدن که ترا ببرند . گفتم دریغ باشد که چنان مردی بر دست چنین مردی بر باد آید ، و روی به‌راه نهادم تا ترا آگاه کنم . باید که حزم[1] در پیش داری . لشکر [را] بفرمای تا راهها نگاه می دارند .

شاهان خرم شد و گفت شاد باش ای مرد ، عفاالله که تو مردی خویش کردی . او را پیش خود خواند و چیزی بخواست تا بخوردند و شراب خوردند . پس گفت ای پهلوان ، چه جای شراب خوردن است که من ازغم که خوردم هیچ فرو نمی‌رود . شاهان گفت شراب خور تا رنج تو ببرد، و هر کجا که خواهی می‌باش . سمك خدمت کرد وشراب خورد . شاهان دویست مرد بخواند که راهها نگاه دارند .

اتفاق ، چون شب در آمد . سمك بیهشانه در شراب افکند و خود بخفت . ایشان یك یك می خفتیدند . بی‌هوش می‌بودند . سمك برخاست و اندیشه کرد تا او را حیلتی یاد آمد که شاهان [را] چون ببرد . به مطبخ آمد . و دو صندوق برگرفت و شاهان را در یکی خوابانید ؛ و کلاه او برگرفت ؛ و قدری زر در آستین نهاد ؛ و آن صندوق دیگر از زر وجواهر پر کرد . بیرون آمد . در باز کرد . هر کرا دید زر می‌داد. گفت شاهان مرا خلعت فرمود که این ساعت باز گردم . بروید و استری از پایگاه بیاورید که به من داده است ؛ و دو سرهنگ به یاری خود خواند ؛ و صندوق برنهادند و سمك در میان [دو] صندوق نشست . ایشان ندانستند که این حیلت است .

پس گستاخ می گذشت . هر که پرسید که تو کیستی گفت منم که مژدگانی آورده‌ام ، و باز می‌گردم . چنین می گفت . مردم پنداشتند که

۱ــ اصل : عزم

راست می‌گوید، تا از میان لشکرگاه بیرون آمد . صبح بود . به‌راه افتاد . اندیشه کرد که با این صندوق چگونه به درهٔ غور کوهی توانم رفتن ، میان چندین هزار سوار .

حق جل و علا تقدیـــر کرد که او درین اندیشه بود که آوازی به گوش وی رسید . ناگاه صد خروار بار دید که می‌بردند . سمک پیش آمد و پرسید کیستید و این بارها از آن کیست ؟ گفتند از پیش غاطوش می آئیم و به درهٔ غور کوهی می‌رویم . سمک گفت هیچ شراب بهائی دارید ؟ گفتند داریم .گفت دو خیك به من دهید و آن دو خیك با آب آمیخته کنید . پس دست در میان کرد و بیست دینار زر بدرآورد و بدیشان داد ، بهای چهار خروار گفتند دو خروار از پیش است . خربندگان کم بار داشتند و بار وی بر سر نهادند ، و دو درست زر دیگر بریشان داد و بارها برنهاد ؛ و سمک خود را درمیان ایشان تعبیه کرد .

چاشتگاه برسیدند به لشکرگاه . فرود آمدند تا هر امیری نصیب شراب و حویج برگیرند . سمک بار خود افکنده بود و نظاره می کرد ، تا روی به شراب دار امیرك کرد .گفت شراب داری؟ گفت چندان که خواهی دارم . مقدار پنجاه دینار زر به شراب‌دار داد . گفت کجا خواهی بردن ؟ سمک گفت هیچ دانی که امشب امیر طلایه کیست ؟ شراب دار گفت نوبت دودخان است . آن خیمهٔ برابر که سه پاره علم زده است .

سمك با خربندگان گفت سه استر کرا از من بستانید تا بدان خیمه. دو درست برایشان داد . سه استر بار برنهادند تا به در خیمهٔ دودخان رسید. مردم ایستاده، سمك بر ایشان سلام کرد. جواب دادند . سمك گفت پهلوان را خبر کنید که مردی غریب آمده است وهدیه آورده است . حاجبی رفت واحوال بازگفت. گفت درآرید . سمك را درآوردند . خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، چیزی به خدمت آورده‌ام . گفت چیست .گفت شراب است و

مردی بازارگانم از سرحد ماچین . و برادری دارم و مادری پیر . یکسال است تا برادرم به درهٔ غور کوهی رفته است . اکنون این حادثه افتاد و راه بسته شد و مادرم در فراق آن پسر بیمار گشته است و می‌گرید . آمده‌ام تا برادرم را بازپس برم و مرا ثواب از یزدان بود و حق مادر بجای آورده باشم ، که رنجورست .

این بگفت و بدرهٔ زر از میان باز کرد و پیش دودخان بنهاد . گفت ای پهلوان ، مرا به‌خود قبول کن و برسر درهٔ غور کوهی بر ، تا به درهٔ غور کوهی روم و برادرم را بیاورم و به خدمت آیم و او [را] پیش مادر برم ، و ترا نیز از یزدان ثواب باشد [دود خان پنداشت] که او راست می‌گوید. زر بود که سخن سمك را در دل دودخان جای‌گیر کرد ، و شراب او را مست کرد ، و زور او را کم شد . سمك را به‌خود پذیرفت . دست در انگشتری کرد و بیرون آورد و به دست سمك داد و گفت این نگاه دار و در لشکرگاه من هر کجا که خواهی می باش که این انگشتری نشان منست .

سمك خدمت کرد و باز گشت و پیش صندوق آمد و سر آن صندوق که شاهان در آن بود باز کرد ، و مطهرهٔ آب آورد ، و آب در دهان او ریخت و پاره‌ای بیهشانه در دهان او نهاد . دگر باره چشم بر گشاد و بی هوش گشت . سمك صندوق را قفل برزد ؛ و می‌بود ، تا شب در آمد .

ناگاه مرد[ی] بیامد که پهلوان ترا می‌خواند . سمك پیش دود خان آمد و خدمت کرد . دود خان گفت من به طلایه خواهم رفتن . اگر خواهی با من بیا تا ترا بر سر دره برم . سمك او را دعا کرد . بیامد و هر دو صندوق بر سر استر نهاد و در میان هر دو صندوق نشست و با دود خان و لشکر همراه شد تا به نزدیك درهٔ غور کوهی آمدند بر جایگاه

طلایه. دود خان گفت ای آزاد مرد، مرا بیش از این فرمان نیست. از آن جانب تو دانی.

سمک آفرین کرد و گفت ای پهلوان، آنچه برتو باشد می کن که من از آن جانب آشنائی بدهم که من [را] دیده‌اند و می‌شناسند. این بگفت و گستاخ به میان درهٔ غور کوهی در شد، سرودگویان به نزدیك طلایه رسید. نگاه کرد مشعلهٔ بسیار دید افروخته و کوهیار و کوشیار با لشکری گرانمایه به طلایه ایستاده، و نیال بن سنجانی با ایشان. چون آواز سمك بشنیدند کوهیار گفت این کیست که سرود گویان بدین دره می آید؟

نیال بن سنجانی در تاخت و کمان از بازو بدر آورد و چوبهٔ تیر درکمان نهاد تا او را بزند. سمك گفت ای حرام‌زاده، مزن که آشناست. نیال آواز سمك بشناخت. کوهیار و کوشیار را خبر کرد که سمك آمد. ایشان گفتند که چه می گوئی؟ اسبان از جای برانگیختند و پیش سمك آمدند و بدیدند و بشناختند. گفتند ای پهلوان، درین نیم شب از کجا می آئی؟ پنداری که از بازار به سرای می‌روی؟ سمك ایشان را گفت به اقبال شما سرای و بازار یکیست، که از میان صد هزار دشمن از شه دره می آیم و شاهان [را] آوردم. کوهیار و کوشیار گفتند چه می گوئی؟ از میان چندین هزار سوار که بر سر دره‌اند چنان جایگاه چگونه توانستی[1] آمدن؟ چرا چنین گوئی؟ گفت مردان دروغ نگویند. من از درهٔ شاهان می آیم. گفتند اگر چنین است نشانی بنمای. سمك گفت اگر نشان می‌خواهید مرا پیش غور کوهی برید تا نشان شه دره نمایم.

پس هر چهار روی به راه نهادند و لشکر را گفتند بیدار باشید. پس پیش غور کوهی آمدند. غور کوهی هنوز شراب می‌خورد که کوهیار

۱ ـ اصل: توانست

و کوشیار در پیش وی رفتند و خدمت کردند. غور گفت به چه آمده‌اید و طلایه رها کرده‌اید؟ ایشان گفتند ای پهلوان، سمك آمده است و سخنی چند نامعقول می‌گوید که از شه دره می‌آیم. غور گفت او را در آورید.

سمك [را] در پیش غور آوردند. خدمت کرد. گفت ای پهلوان سمك، این چه سخن است که از تو می‌گویند؟ یعنی که ازشه دره می‌آئی؟ نشان شه دره چیست و این چگونه تواند بودن؟ سمك گفت ای پهلوان، از شه‌دره می‌آیم و نشانی دارم در صندوق است. صندوق زر فرا پیش داشت سر صندوق باز کرد، همه زر و جواهر بود. غور کوهی گفت ای سمك، مردان دروغ نگویند. سمك بخندید. گفت ای پهلوان، صندوق دیگر بیاورند. بیاوردند. سر باز کرد. شاهان را دید بی‌هوش افتاده. او را بر آوردند و در پیش غور کوهی بخوابانیدند. سمك گفت نشانی بهتر ازین باشد؟ غور چون شاهان [را] دید فرو ماند و انگشت تعجب به دندان بگرفت. گفت شادباش ای پهلوان، در جهان کدام مرد باشد که این کار بکند و یا در وهم تواند آوردن؟

غور سمك را می‌ستود که شاهان بجنبید و قی کرد، و چشم باز کرد. همگنان [را] دید. فرو ماند. شاهان سر در پیش انداخت و زار بگریست. گفت ای پهلوان جهان، و ای سر جوانمردان، مرا آوردی و به دست خون بازدادی. این چه جوانمردی است؟ من با تو در عمر خود چه بد کرده‌ام؟ این کینه ترا با من از چه افتاد و این عداوت چراست؟ جوانمردی همین باشد که کسی را به خون دهند؟ این کار که تو با من کردی از همه ناجوانمردی بترست. از یزدان نمی‌ترسی که خون من در گردن خود می کنی؟ ترا خود بر جوانی من رحمت نیست؟ اکنون گفتن سودی ندارد. از بهر یزدان بر من ببخشای. چون مرا آوردی در زینهار توام. مگذار که مرا بکشند. اگرچه مرا به جان زنهار نخواهد دادن. اما پیش

از کشتن اجازت خواهم که دردی در دل دارم ، تا بگویم . باقی تو دانی و یزدان و روز قیامت ، دست من و دامن تو .

سمك چون این سخن بشنید دلش درد گرفت و دریغ بسیار خورد تا خود او را از بهر چه آوردم . چون دانسته بودم که غور او را هلاك خواهد کرد . بیش از آن نبودی که گفتندی سمك دعوی بی‌معنی کرد . بدین مرا نکشتندی . چاره آنست که با غور بگویم . باشد که مراد او به حاصل آید و او [را] دردی کمتر باشد ، و من نیز بدانم که چه سخن می گوید ، که این سخن به دستوری می‌تواند گفتن ؛ و مرا نیز این هوس است .

تا این سخنها می‌گفتند غور کوهی سر برآورد . گفت یاران ، شنیدی که شاهان چه گفت و چه آرزو خواست؟ سمك گفت بنده عهده بر خود گرفت و بیرون آمد . اکنون چندان زمان [به] شفاعت از غور می خواهم تا این‌سخن بگوید و درد از دلش بیرون رود، که سر همهٔ جوانمردان عالم توئی و در مشرق و مغرب نام جوانمردی تو رفته است ، و سر همهٔ جوانمردی مراد مردم به‌َحاصل آوردن است .

غورگفت ای سمك، اورا گردن بزن اگرمرا می‌خواهی . واگر نه به‌کسی دیگر فرمایم ، که‌آنچه من دانم توندانی ، و این سخن نگذارم که بگوید که مصلحت نیست . سمك هوس این سخن در دل او زیادت‌تر شد که‌این خود چه‌سخن است . گفت ای پهلوان ، اگر نمی‌خواهی که شاهان بگوید تو خود بگوی ، تادرد او کمتر باشد . آنگاه او را بکشید.

غورگفت ای سمك ، من قسم دارم که هر که این سخن ازمن پرسد اورا گردن بزنم واگرنه خود رابکشم، تااین سخن نگویم ونشنوم. اکنون توغریبی، و به‌من رسیده‌ای ، واحوال این سخن نمی‌دانی، ومن ترا به‌خود قبول کرده‌ام ، وبر من حقهای بسیار داری ، و بسیار جوانمردی کردی ، و دربسیار کار جسته‌ای. ترا نکشم. امااز بهردل توبگویم وخود رابکشم .

سمك درپای غور افتاد گفت ای پهلوان، زینهار زینهار تااین‌سخن نگوید . واگردردی دردل دارد رهاکند تا می‌باشد ، وتونیز از جوانمردی و ازبهر یزدان شاهان را به جان آزادکن تا برود . غور گفت آزاد کردم . سمك خدمت کرد و برخاست وسرشاهان در کنارگرفت. گفت ای شاهان ، چون نجات یافتی سوگند خور که آنچه دیدی ندیدی ، و آنچه شنیدی نشنیدی ، و پیش کس این‌سخن نگوئی وراز ما آشکارا نکنی که چه کردم وچه ساختم و از من چه‌به‌تو آمد . و هرچه ازین معنی از تو پرسند باکس نگوئی .

شاهان سوگند خورد به عادتی که ایشان را بود ، که آنچه به وی آمد نزد هیچ آفریده نگوید، جز به‌نیکی گفتن. پهلوان سمك او را در کنار گرفت و آفرین کرد تابه سردره باوی همراه شد و اورا روانه کرد .

وقت آن بود که آفتاب برآید که شاهان به لشکرگاه هولان رسید و او را پیش‌باز آمدند که کیستی ؟ گفت منم شاهان . او را بشناختند . و خدمت کردند . شاهان [را] از آنجا پیش هولان بردند . چون امیرك و خورنك وعیلاق و دودخان همه حاضربودند که به‌نوبت هربامداد به‌خدمت یکدیگر رفتندی . چون شاهان درآمد همه برخاستند و خدمت کردند و بالای دست همه بنشاندند . گفتند ای شاهان ، از کجا می‌آئی که مارا همه غم توبود . احوال تو نمی‌شنیدیم . چگونه رها یافتی . خرم شدیم که ترا باز یافتیم . احوال بگوی که سبب نجات تو چون بود از آن‌لشکر غور . مدتی بود که ترا برده بودند . همه بگوی .

شاهان گفت‌ای پهلوانان، چون مرا ببردند غورمرا سیاست فرمود. سمك عیار که‌به زینهاری غور شده است جوانمردی کرد و مرا از غور بخواست. غور مرا به‌وی بخشید. سمك مرا بگشاد وبنواخت و تا سر دره همراه من بود ، ومرا گسیل کرد ، ومن جان ازسمك عیار دارم ، و اگر نه

هیچ‌باقی نبود که غور مرا بکشتی. احوال لشکر چیست و غاطوش کجاست؟

گفتند پهلوانان دره به‌جایگاه خویش رفتند و پهلوان غاطوش با قومی به نزد ارمنشاه رفتند، که بر سر دره آمدست به مرغزار گوران. و ما را غاطوش به‌سر درهٔ غور فرستاده است. این جایگاه می‌باشیم و حصار می‌دهیم. شاهان گفت روی به‌درهٔ خود باید نهادن تا بنگرم که احوال لشکر من چیست. آنگاه به‌خدمت شاه روم. این بگفت و روی به‌راه نهاد و برفت.

ازین جانب لشکر برسر دره به حصار، از آن جانب ارمن شاه به مرغزار گوران فرود آمد. غاطوش پیش ارمنشاه رسید و خدمت کرد. ارمنشاه اورا بنواخت و گرامی کرد و از آنچه رفته بود باهم می‌گفتند. شاه از احوال خورشید شاه و فغفور هرچه واقع شده بود می‌گفت غاطوش از کار و کردار سمك عیار باز می‌گفت. همگنان عجب داشتند.

غاطوش گفت ای شاه. ممکن باشد که خورشید شاه بدین جانب بیاید؟ شاه گفت آن دل و زهره که ایشانراست اگر هزار فرسنگ بروم از دنبالهٔ من بیایند.

ملك تعالی تقدیر کرد که ایشان درین گفتار بودند که آواز کوس حربی بـر آمد. ارمنشاه گفت ای غاطوش، یك هفته بـر نیامد که ایشان رسیدند. پس لشکر خورشید شاه برسیدند. پیش‌رو لشکر فرخ روز بود برادر خورشید شاه. با فغفور در مرغزار فرود می‌آمدند و خیمها می‌زدند، و بارگاه و سراپرده بر می‌افراشتند.

و این چنان بود که چون ارمنشاه از آن نبردگاه[1] کوچ کرد خورشید شاه گفت ما را باید رفتن، پیش از آنکه ایشان بیاسایند و کار بر خود راست کنند. فرمود تا سپاه کوچ کنند، فرخ روز و جملهٔ سپاه در پی ایشان امیران و صفدران و خورشید شاه و فغفور چنانکه می رسیدند فرود

۱ــ اصل: پردگاه

می آمدند . تا جملهٔ سپاه فرود آمدند و در برابر سپاه ارمنشاه منزل می‌ساختند .

ما آمدیم به‌حدیث غور کوهی. چنین گوید خداوند و راوی اخبار و حکایت که چون سمك عیار شاهان [را] از غور بخواست و بفرستاد به خدمت[1] غور باز آمد غور به تخت بر آمده بود . پهلوانان به خدمت می‌آمدند . سمك نگاه کرد . روزافزون را ندید . با خود اندیشه کرد که به دربند رفته است . دم در کشید . چون پهلوانان همه به خدمت آمدند . سمك گفت ای پهلوان غور ، چنان شنیدم که ارمنشاه بر سر دره آمده است با تمامت لشکر . ناچار خورشیده شاه با فغفور بیایند و یکی طلب‌کار من باشند ، و دیگر ایشان را نگذارند که یکی سر بدر برند . از وقت ایشان به کار خود مشغول‌اند و به ما نپردازند . امروز به شراب خوردن مشغول شویم . غور گفت چنین باید کردن .

پس خوان بنهادند . چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و به شراب خوردن مشغول شدند [سمك دل مشغول بود] از بهر روزافزون ، گفت مبادا که رفته باشد و در بند زنگی گرفتار شده باشد و این احوال به گوش غور رسد و آب ما برود ! این اندیشه می کرد و خود را مست می‌ساخت . هرمز کیل و سمور و سرخورد و دیگران با وی برخاستند و در خدمت وی به جایگاه خویش رفتند . سمك از ایشان طلب روزافزون می کرد . سرخورد گفت ای پهلوان ، چون تو برفتی برخاست و بدین دره فرو رفت . هرچند او را گفتم مرو که پهلوان سمك گفته است ، قبول نکرد و از دنبالهٔ وی برفتم ، از بهر دل تو ، که گفتی برین دره مروید .

سمك فروماند . گفت روزافزون بی‌باکست و [او را] شفقت بر خود نیست و نام و ننگ ما نگاه نمی‌دارد ، و به مغروری خود سرافرازست ، و به زور خود مغرور و بر جان خود بخشایش ندارد و پندارد که همه

۱ــ اصل : چون به خدمت

کاری تواند کردن. این بگفت و سلیح بر خود راست کرد و روی به دره نهاد و می‌رفت تا به نزدیك دربند رسید. هیچ کس را ندید.

در اندیشه که کارروزافزون به چه رسید که ناگاه غریدن سیاه شنید که از آن سوراخ بیرون آمد. گرزی برگردن گرفته، و روی به دربند آهنین نهاده. سمك در جائی پنهان شد. سیاه بیامد و در دربند نگاه کرد و بازگشت. سمك در پی سیاه می‌رفت تا بدان مقام رسید که آتش کرده بود. و سیاه گوسفندی کشته و افکنده، و بنشست و گوسفند بریان می کرد و می‌خورد.

سمك در گوشه‌ای پنهان شد و سیاه [را] می‌نگریست و نشان روزافزون نمی‌دید. تا یك زمان برآمد. از دور روشنائی دید که سوی دربند می‌رفت. خرم شد. سیاه را دید که از جای برجست و گرز بر گردن نهاد، و روی به دربند نهاد.

سمك او را نگاه می‌داشت تا سیاه پیش در رسید. سمك نگاه کرد. غور کوهی [را] دید شمعی معنبر در دست گرفته، و بر در بارگاه ایستاده. سیاه نزد غور زمین بوسه داد. غور گفت ای سیاه، نه ترا گفتم بیدار باش و دربند نگاه دار. بگو تا هیچ کس دیدی یا نه؟ سیاه گفت ای خواجه، از کار غافل نیستم. هیچ کس ندیدم و نیامد. غور گفت نگاه دار که کلید برده‌اند. بی‌شك بیاید. این بگفت و خواست تا بازگردد.

سیاه خدمت کرد و گفت ای خواجه، مرا شراب می‌باید. چند روز است تا خمر نخورده‌ام. پهلوان داند که من بی‌شراب نتوانم بودن. چون آنچه مرا می‌باید نمی‌دهی باری شراب دستوری ده. گفت ای سیاه، امشب شراب خور. دیگر تا یك هفته مخور. غور بازگشت. سمك همه می‌شنید تا سیاه به جای خود باز آمد و خیکی شراب بیرون آورد و بخورد و مست گشت و بر جای بیفتاد. سمك از جای خویش برجست و به بالین

سیاه آمد و کمند از میان بگشاد و در دست و پای سیاه استوار کرد و روی بر آن سوراخ نهاد . ازچپ و راست می‌نگرید . نشان روزافزون نمی‌دید. حویج نهاده و خیك های شراب فراوان . روزافزون را ندید . بیرون آمد و غمناك گفت ندانم که کجا روم . ممکن که سیاه او را خورده باشد . دریغا !

باز پیش در بند آمد و دست در قفل زد و بجنبانید . گفت باشد که روشنائی پدید آید . ناگاه آوازی از اندرون آمد کـه ای مردان ، رنج منمائید . اگر می‌خواهی که احوال ما بدانی [در بگشای] . سمك گفت کلید ندارم ، چه تدبیر سازم؟ گفتند نه تو کلید داشتی و در می گشادی ؟ گفت اکنون ندارم . دیگر آواز آمد از اندرون که تو کیستی ، گفت منم سمك عیار . ایشان گفتند سمك در جهان کیست ؟ مـا هرگز نام سمك نشنیدیم . تو از کجا آمدی ؟ چه کار داری ؟ سمك گفت من از شهر چینم . من آنم که شهر ماچین و دوازده دره در آشوب داشته‌ام و با ایشان کاری می کنم که جملهٔ مردان عالم عاجز من‌اند . اما این دربند ندانم که چیست؟ و شما ازبهر چه این جایگه محبوس‌اید ؟ آواز آمد که شنیدیم آنچه گفتی . با این همه هنر و مردی در جوانمردی چگونه‌ای ؟ سمك گفت جوانمردی همه عالم از من آموزند ؛ و اصل جوانمردی از من تولد کرده است . آواز آمد که چون در مردی استواری بگوی تا احوال شاهان چه داری ؟

سمك چون بشنید به جای آورد که دشمنی غور با شاهان از برای چیست . گفتند این در بگشای و درآی تا این راز بدانی و بر اسرار این بند واقف شوی . سمك گفت کلید ندارم و قفل نتوانم شکستن . گفت آن کلید از سیاه طلب کن . سمك گفت پیش ازین کسی دیگر آمد که کلید داشت و در قفل افکند و خواست که بگشاید ، سیاه آمد و او را ببرد ؟ آواز آمد که آری .

سمك عیار بازگشت و پیش سیاه آمد و در چپ و راست نگاه می کرد و کس نمی‌دید . دیگرباره به سوراخ رفت . به طلب روزافزون آمد و ندید . دلتنگ شد و به اندیشه از سوراخ بیرون آمد . تا او را حیلتی یاد آمد که آن خانه که گفتند که کلید از سیاه طلب کن . . . [؟] این بگفت و سرهنگ‌وار درع دربست و چوبی در دست گرفت و به بالین سیاه آمد و او را بجنبانید تا سیاه قی کرد و چشم برگشاد ، خواب‌آلود وسرمست ، گفت تو کیستی و از کجا می‌آئی و چه زهره‌ای داری که بدین مقام آمده‌ای ؟

سمك گفت ای سیاه ، غور می‌گوید که نه ترا گفتم بیدار باش ؟ چنین شراب خوردی تا بیهوش گشتی تا کسی بیاید و راز ما آشکارا کند ؟ اکنون بندی که گرفته‌ای به من فرست ، مرا آگاه کردند که دو سه روز [است] تا یکی را گرفتی .

زنگی خواب‌آلود پنداشت که غور از آن خبر دارد. گفت به چه نشان ؟ گفت بدان نشان که من بیامدم و شمع در دست داشتم به دربند ؛ و تو بیامدی . من با تو گفتم که هشیار باش . گفتم که هیچ کس به در خانه آمد ؟ گفتی که کس نیامد . و از من دستوری خواستی که امشب شراب خورم . گفتم بخور و یك هفتهٔ دیگر مخور . معلوم شد که بندی داری ، با کلید او را بر من فرست که با وی کاری دارم . سیاه گفت فرمانبردارم . یك ساعت باش تا من بیایم . سمك نگاه کرد تا سیاه چه کند. سیاه برخاست و بر آن سوراخ فرو شد . چون ساعتی بود روزافزون را بیرون آورد . سمك به تعجب بماند که او را از کجا آورد . پس او را پیش سمك آورد . گفت او را پیش پهلوان بر ، و بگوی که از بهر آن با تو نگفتم که کسی گرفته‌ام که دیرگاه شد تا گوشت آدمی نخورده‌ام ، و نیز تو مرا نخواهی دادن . او را از برای خویشتن گرفته‌ام . چون خواجه را معلوم شد به

خدمت فرستادم تا داند که با خواجه خیانت نکردم . روزافزون [را] به دست سمك عیار داد .

روزافزون چون سمك [را] دید خرم شد . پس ریسمان در گردن روزافزون کرد و از پیش سیاه بیرون آورد . پس سمك گفت ای سیاه ، کلید کجاست ؟ زنگی کلید به وی داد . چون ایشان برفتند زنگی گرز بر گردن نهاد . اشتلم کنان بر درگاه بایستاد . سمك روزافزون [را] پاره‌ای راه بیاورد . حوضی بود . روزافزون دست و روی بشست . پس سمك گفت ای خواهر ، نه ترا گفتم طلب کار این دربند مباش ؟ سیاه ترا چگونه گرفت ؟

روزافزون گفت ای پهلوان ، چون به طلب شاهان رفتی مرا هوس این دربند بود . چون بیامدم کلید در قفل افکنده بودم . صوتی به گوش من آمد که از هیبت آن بلرزیدم و زور از دست و پای من برفت . و به چاره کلید برداشتم که سیاه درآمد و مرا از جای برگرفت و بر آن سوراخ برد و بربست و مرا در مطموره‌ای فرو برد ، و نان و گوشت نیم پخته پیش من بنهاد ، به بالا برآمد و کلید برداشت تا این ساعت که مرا بیاورد و به دست تو داد .

سمك گفت ای خواهر ، نه ترا گفتم طالب این کار مباش که من دو نوبت بر آن سوراخ آمدم به طلب تو ، و ندانستم . شکر یزدان که رنجی به جانت نرسید . بعد از آنکه ترا بخواست خوردن . اگر ترا بخوردی من چه کردمی ؟ اگر هزار سیاه چنین بکشتمی عوض تو نبودی . نه ترا گفتم تا سیاه را دست بسته پیش تو آورم ؟ دیدی که من او را چون برداشته بودم و ترا چگونه بیرون آوردم ؟ نه همه‌کس کاری تواند کردن .

روزافزون گفت ای پهلوان . تو با شاهان چه‌کردی ؟ سمك زبان برگشاد . از آن وقت که رفته بود هرچه واقع شده بود مشروح گردانید .

روزافزون گفت بر تو ثنا و آفرین باد. دیگر باره گفت ای پهلوان، کلید داریم. برویم و این در بگشائیم واین راز بدانیم. سمك گفت ای خواهر هنوز سیر نگشتی و از کردار سیاه اندیشه نمی کنی؟ از این کار بپرهیز که این کاری عظیم است. رنجی پیدا شود. غور براینجا می آید. ما برویم و کلید باز جای خود نهیم، و گوش به کار غور کوهی می‌داریم، تا چون در بگشاید این راز آشکارا شود و به جز چنین تدبیر نباید کرد. و تو فرمان بر که من [را] نیز این هوس در سر است. روزافزون گفت فرمان بردارم.

این بگفت و به مقام خویش آمدند و می‌بودند تا صبح صادق از کوه نشانه بنمود و عالم نورانی شد. از پیش غور کوهی مرد آمد که سمك رنجه شود. مگر کاری ساخته‌ایم و بی حضور او راست نمی آید. سمك برخاست با نیال و سرخورد و آتشك و روزافزون و شحشام و دو برادران قصاب وسعد عیار روی به بارگاه غور نهادند.

غور به پای خاست و او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و گفت ای پهلوان، معترف‌ام که در مشرق و مغرب چون تو مرد نیست، جوانمرد با عقل و دانش و هنرمند و عیارپیشه. اگر نه آن بودی که مردی پیرم کمر مطاوعت تو بر میان بستمی و از تو مردی آموختمی. سمك هر چه غور می گفت خدمت می کرد، تا غور گفت ای پهلوان، ما را اندیشه‌ای افتاده است و بی کفایت تو و راه نمودن تو راست نمی آید.

سمك خدمت کرد. گفت بنده‌ام و از جملهٔ خدمتگارانم. هر چه ازمن برآید مطاوعت دارم. غور گفت ای پهلوان ما را مشکلی افتاده است، از بهر لشکری که بر سر دره است. دوازده هزار مرد است، بیرون از چهارپایان و زنان و کودکان. و علوفهٔ دو ماهه بیش نیست. چندان زر و جواهر و از این گونه هرچند که باید هست. چاره آنست که تو با برادران

من کوهیار و کوشیار و چند مردان پهلوان یار باشی . که از پایان این دره راهی هست که هیچ کس نداند مگر برادران من . باید که بر آن راه بروید و علوفه بیاورید، که کار این لشکر پیدا نیست . اگر پیش آیند از علوفه باز نمانیم .

سمك خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، از میان این لشکر توانم آوردن ؟ همگان فرو ماندند که راست می‌گوئی . سمك سر در پیش افکند . زمانی بود . سر برآورد . گفت ای پهلوان ، مرا چاره‌ای یاد آمد که اگر صد نوبت به دره آیم و بروم کسی منع نکند . مرا سی خروار باید دادن از زر و سیم و جواهر و مشك و غیره . آن همه مال بر من که بر تو باز رسانم زیادت از آن و علوفه می‌آورم و این بندیان را که با من‌اند دستوری ده تا پیش خورشید شاه رسانم و به چاره و دستان برین دره می‌آیم و می‌روم و علوفه می‌آورم .

غور گفت ترمان تراست . چندان که مال باید برگیر. پس بفرمود تا سی‌خروار زر و جواهر و جامهای الوان و آنچه به‌کار باید راست کردند و سی استر بیاوردند و در زیر بار کشیدند .

سمك بفرمود تا هرمز کیل و سمور و آتشك و نیال بن سنجانی و سرخ‌ورد و شحشام و سعد عیار و آن هفت مرد ، زره پیادگانی در پوشیدند وقباهای نمد بالای زره در بر کردند و کلاه نمد برسر نهادند وچارقها در پای کردند و روان شدند و چوب‌ها در دست .

روزافزون به سمك گفت ای پهلوان ، مرا دل در دربند آهنین است . نخواهم آمدن تا راز این بند بدانم . سمك او را گفت ای روزافزون ، نه چند نوبت با تو گفتم که اگر این کار بر دست ما روشن شدی[1] چون سیاه را بسته بودم پدیدار آوردمی ؟ و من توانستمی کردن ، و این کار بجز از غور

۱ــ اصل : شود

کوهی و شاهان نمی‌دانند . ازیشان این‌کار به دست‌آید. برخیز تا برویم که مصلحت چنین است و این کار که من ساخته‌ام با تو راست می‌آید . تو این هوس از دل بیرون کن تا وقت کار آید. خود آشکارا گردد که من بهتر دانم .

روزافزون گفت فرمانبردارم . سمك خود را بر شکل بازرگانی برآراست ، و روزافزون هم‌چنین . بر اسبان سوار گشتند و پهلوانان مهار کشیدند و روی به راه نهادند تا از دره بیرون رفتند . غور کوهی با پهلوانان از کار سمك عیار فرو مانده بودند که چگونه کار ساخته بود .

پس چون سمك با دیگران بر کنار لشکرگاه دوازده دره رسیدند طلایهٔ لشکر بیرون آمدند . سمك یاران را گفت : شما می‌باشید تا من بنگرم که [امیر] طلایهٔ لشکر کدام است سمك پیش طلایه آمد . نگاه‌کرد امیر طلایه [را] دید .گستاخ پیش وی‌آمد نگاه می‌کرد ، چنانکه کسی از بازار به سرای می‌رود .گستاخ بانگ بر وی زد . گفت کیستی که چنین گستاخ می‌آئی ؟ سمك‌آواز داد . گفت بیگانه نیستم . منم بازرگان معتمد دودخان، از سیاه دره . امیر طلایه کیستند ؟ او گفت منم عیلاق . طلایه امروز مراست .

سمك خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، بنده‌ام و خدمتگار . این بگفت و بدرهٔ زر از میان برگشاد ، از دویست دینار ، و پیش عیلاق بنهاد . گفت ای پهلوان ، من از سیاه دره‌ام و مردی بازارگان‌ام . و به‌بازارگانی می‌گردم ، و این انگشتری دودخان است ، از بهر نشان به‌من داد ، تا [از] کسی مرا زحمت نیاید ، و به‌هرجای بدرقه کنند ، و مرا بگذرانند ، و اگر مرا باور نمی‌داری معتمدی پیش دودخان فرست و راستی من درین قول بدان ، از بهر آنکه وقتی دو سپاه بدین صفت در برابر یکدگر باشند جای آن هست که من احتیاط نگاه دارم .

عیلاق چون طلاقت[1] سخن گفتن سمك بشنید گفت این انگشتری پیش من رها کن که مرا مردی امین است تا انگشتری به وی دهم و پیش دودخان فرستم ، تا صدق قول تو بدانم .

سمك گفت ای پهلوان ، انگشتری چنین پیش مردم نفرستند ، با تبرکی باید فرستاد . عیلاق گفت باکی نیست . انگشتری برداشت و با امینی از آن خود سپرد [و] با برادر بفرستاد . گفت پیش دودخان برو که شخصی این انگشتری دارد و می‌گوید که دودخان این انگشتری به من داده است تا به هرجا که برسم مرا بدرقه کنند و بگذرانند . و به‌خدمت تو فرستادیم که این مرد معتمد است یا نه ؟

ایشان برفتند و آن حال بگفتند . دودخان [را] عجب آمد . گفت او را پیش من فرستید تا من او را ببینم . مرد باز آمد . [سمك] گفت ای پهلوان ، انگشتری چنین پیش مردم نبرند . پس دویست دینار زر به وی داد . گفت این زر و انگشتری پیش دودخان بر و بگوی که دارندهٔ این انگشتری آن بازارگانست که ترا شراب آورد و تو انگشتری به وی دادی تا برادر خویش .[را] از درهٔ غور کوهی به‌دست آورد . معتمد هست یا نه ؟

آن مرد انگشتری و زر برگرفت . به نزد دودخان برد و بنهاد ، و خدمت کرد پس گفت ای پهلوان ، عیلاق می‌گوید که دارندهٔ این انگشتری آن مرد است که شراب آورد و تو مهر به‌وی دادی تا برادر خود [را] از درهٔ غور کوهی به‌دست کند . امین هست یا نه ؟

دودخان زر دید با انگشتری گفت معتمد است . دست پیش وی مدارید .

مرد بیامد و احوال باز گفت . عیلاق[2] خود در جوال زر شده بود .

۱ــ اصل : لطافت ۲ــ اصل : ایلاق

بفرمود تا ایشان را درگذرانند. سمك بارها در پیش کرد تا پیش بارگاه پهلوان دودخان رسید. بارها بیفکند. هـرمزکیل با دیگران در کار سمك بازمانده بودند، و بر وی آفرین می‌کردند، تا سمك برخاست. طبقی زر و جواهر پر کرد و نافهٔ مشك و عود و عنبر و شیشهٔ کافور و تختی جامه بر سر نهاد و بردست روزافزون داد و خود در پیش ایستاد و بر در خیمهٔ دودخان آمد و بار خواست، که حاجبی در رفت و با دودخان بگفت. دودخان بفرمود تا او را در آوردند.

سمك چون در آمد خدمت کرد، و آن طبق که در دست داشت بنهاد. دودخان برخاست و او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و بنواخت، و احوال پرسید. سمك گفت به اقبال تو ای پهلوان، برادر [را] آوردم. این جوان برادر بنده است که در خدمت پهلوان ایستاده است، و قدری مال هنوز در دره مانده است. اکنون پیش پهلوان آمدم تا خداوندی کند و بنده را اجازت دهد که چون به ماچین رسم با مادر و خواهر بیایم و این مال باقی ببرم. هیچ کس دست پیش من ندارد.

دودخان گفت چون انگشتری من داری ده بار بیائی و بروی هیچ منعی نیست. سمك خدمت کرد و بازگشت. دودخان در آن مال نگاه کرد و می‌گفت هیچ کس در جهان ازین مرد به دل و زهره[تر] ندیدم و بازرگان برین سخاوت نادر بود. پس تا شب در آمده بود سمك برخاست و نزد دودخان آمد و خدمت کرد. گفت ای پهلوان، بنده عزم رفتن دارد. مبادا که از لشکر ارمنشاه مرا رنجی نمایند. دودخان گفت باش که فردا مصاف است، که لشکر فغفور و خورشید شاه رسیده‌اند و باقومی خواهم رفتن به تماشا، و شما را نیز ببرم تا از لشکر ارمنشاه نیز بگذرید و از آن جانب عهده بر من نیست.

سمك بر وی آفرین کرد و گفت ای پهلوان، از آن جانب می‌دانم،

که با لشکر خورشید شاه چند نوبت رفته‌ام به میان ایشان ، که اگر به مثل یکی نانی می‌ستاند خورشید شاه او را سیاست می کند ، اگر چند عزیز باشد . من این چند نوبت دیدم . این بگفت و از پیش دودخان بیرون آمد .

دودخان فرموده بود تا ایشان را هر شب علوفه می‌دهند . سمك خدمتگاران دودخان[را] هر کس که طعام آوردی به هر کس چیزی دادی و عذرها خواستی و ایشان آفرین می‌خواندندی . بعد از آن سمك در آن مقام می‌بود و هرمز کیل در کار سمك بازمانده بود . گفت ای پهلوان ، این همه دانش از که یاد داری ؟ و با این‌همه ، زر بیهوده به خرج کردن چراست ؟

سمك بخندید گفت ای پهلوان ، عقل و دانش یزدان می‌دهد تا بغایتی که چون سخنی از تو بشنوم مرا پنجاه دانش و کارسازی در دل آید و معلوم گردانم ؛ و اگر کسی کاری کند ، نیك و بد ، مرا صد کار از آن گشاده شود ؛ و دیگر زر به خرج کردن بسیار ، تا زر به خرج نکنی مراد تو حاصل نشود ، که تو کار بسازی . و هرچه ، بر همه ، مردان عالم بر نتوانند آورد به زر بر آید چنانکه پسندیده باشد ، که زر پیشرو همهٔ کارهاست . زر زبان‌بند همهٔ غمازان و مفسدان است . اگر نه زر بودی کی در میان چندین دشمن چگونه توانستی آمدن ؟ اگر من ساختمی به هزار چون من برنیامدی . این زر به خرج کردن تمامت کارها ساخته است .

از بسیاری حکایت زر که سمك بگفت عجب ماندند . همگنان آفرین کردند تا روز روشن شد و جهان تاریك منور شد . و لشکر دره به جوش آمدند و در مغز آهن پنهان شدند . دودخان کس فرستاد تا سمك بارها برنهاد ، و با وی همراه شد . مقدار هزار سوار از خاصگیان لشکر بودند و [از] بانگ کره‌نای و بوق و دهل و گاودم و نای و کوس زلزله

در جهان افتاد ، و سواران در جوش آمدند ، ونقیبان صفها راست بداشتند . دودخان سمك در پیش کرد و از دست چپ لشکر ارمنشاه بیرون آورد . گفت برو هر جا کـه خواهی . چون می آئی دیگر انگشتری من داری نزدیك من آی . این بگفت و بازگشت . سمك گفت ای پهلوان ، آفرین بر تو باد .

پس در میان لشکر می‌رفت با سی استر آراسته با خلخال و دراجه. آوازه در جهان افکنده بود . ارمنشاه روی به‌شهران وزیر کرد . گفت ای وزیر ، این کاروان کیست که در میان دو لشکر عظیم می‌گذرد ؟ شهران گفت هرچه هست از آن کوهیان‌اند که از دره بدر آمدند . کیکان جاسوس ایستاده بود . گفت ای‌شاه بنده برود و این احوال باز داند که اینها کیستند و از کجا می آیند. ارمنشاه گفت زودباش . کیکان روی به‌راه نهاد. به‌چاره خود را به‌لشکرگاه فغفور و خورشید شاه افکند .

از آن‌جانب سمك استران را برقلب لشکر می‌راند تا نزدیك رسید هامان وزیر تخت بر پشت پیل نهاده از بهر شاه خورشید شاه، که ناگاه آن استران دید که بیامدند . گفت بنگرید که کیستند و از کجا می آیند .فرخ روز بر دست راست ، خورشید شاه چون بشنید از تخت به‌زیر آمد و پای به‌اسب در آورد و پذیرهٔ سمك باز آمد . خواست که پیاده گردد که سمك درآمد و رکاب او بوسه داد . او را سوگند داد که شاه جهان پیاده نگردد . شاه سر او در کنار گرفت . بفرمود تا اسب بیاوردند تا سمك سوار شد و اسبان بیاوردند و پهلوانان بجملگی سوار شدند . پهلوانان و خاصگیان‌سپاه یکان یکان می‌آمدند و سمك [را] در کنار می‌گرفتند تا به قلب لشکر آمدند و بایستادند ، و فغفورشاه و هامان وزیر از پشت اسب به‌زیر آمدند و سمك را در کنار گرفتند و خورشید شاه گفت ای پهلوان سمك ، چه حالت است و از کجا می آئی ؟

سمك خدمت کرد و گفت ای شاه، از درهٔ غور کوهی می آیم، با این مردان که در بند بودند و دیگران که گرفتار بودند، سرخورد و نیال برسنجانی[1] و هرمز کیل و سمور و دو برادران قصاب و آتشك و سعد عیار و شحشام، که در دره با ایشان افتاده بود [و] بارهای زر وجواهر وجامه و مشك و عنبر و عود و غیره. شاه گفت از میان چندین هزار دشمن چگونه بیرون آمدی که کس شما را نشناخت و بر اسرار شما مطلع نشد؟ عظیم کاریست! شکر یزدان که شما را رنجی نرسید. سمك عیار گفت ای شاه به‌اقبال تو همه کار راست می آید، که من چنان ساخته‌ام که اگر صدنوبت بیایم و بروم کس مطلع نباشد.

از قضا کیکان جاسوس رسیده بود و در قلب لشکر ایستاده بود. آن احوال معلوم کرد. روی به‌راه نهاد تا پیش ارمنشاه رسید. کلاه برزمین زد. گفت ای‌شاه، عظیم در کارها غافلی! کاروان از درهٔ غور کوهی بودند و سمك عیار بود و همهٔ بندیان، و آن قوم که در قلعهٔ غضبان بودند، با آنکه در مصاف گرفتار بودند، و با قومی دیگر، با مال و جواهر و زر آورده بودند. در میان چندین هزارسوار گذشتند. به‌نزد فغفور وخورشید شاه رفتند و هیچکس [را] آن احوال معلوم نشد. این لشکر از بهرچه آن سر دره نگاه می‌دارند؟

ارمنشاه چون بشنید بر آشفت، و روی به‌غاطوش کرد که پیش‌او ایستاده بود. گفت چه حالتست، ای غاطوش، چندین هزار مرد بر سر دره، و ایشان چون گذشتند؟ این همه زحمت که می‌خوریم از جهت اوست. نمی‌دانم که چگونه است. غاطوش گفت ای شاه بیست‌هزارسوار برسر دره بودیم. می آمد و بندیان را می‌برد. و باز می گشت. شنیدم که

۱ــ در بسیاری از موارد نام این شخص به‌صورت «برسنجانی» نوشته شده است و شاید همین درست باشد.

چند نوبت در بارگاه پیش تخت تو آمد و کارها می کرد ؛ و با این همه هیچکس با سمک بر نیاید . مکری کرده است و تلبیسی ساخته و بیرون آمده .

ارمنشاه روی به‌شهران کرد . گفت از دست ایشان چه چاره کنیم، که این سمک مردان عالم را زبون کرده است و هیچکس [را] به‌مرد نمی دارد . شهران وزیر گفت ای شاه تدبیر چیست ؟ بسیار از هرگونه چنانکه می‌دانی با او کوشیدیم و بااو پنجه درافکندیم . او زیادت آمد و با او بسنده نیامدیم . باشد که یزدان او را گرفتار گرداند .

تا این‌حالها رفته بود نقیبان صف لشکر راست می‌داشتند و منادی [می]زدند که کیست که امروز میدان‌داری کند؟ که خورشید شاه بفرمود که امروز دیرگاهست .به‌خرمی که سمک رسیده است مصاف نکنیم . در حال طبل آسایش بزدند و لشکر باز گشتند . ارمنشاه نیز دلتنگ شد و باز گشت . هر دو سپاه روی به آسایش نهادند و طلایگان بیرون فرستادند و در بارگاه ارمنشاه سخن از کردار سمک می‌رفت و در بارگاه خورشید شاه ، با خرمی و نشاط ، سمک احوال خود باز می گفت . همگنان آفرین می کردند. به‌شراب‌خوردن مشغول شدند تا شب درآمد هر کس به جایگاه خویش رفتند و بیاسودند . تا آن‌ساعت که چتر [خورشید] از کوه‌برآمد و علم روز برافراختند وصبح از پس کوه زبانه بر زد که آواز کوس‌حربی از بارگاه فغفور و خورشید شاه برآمد .

سپاه با ساز روی به میدان نهادند . از آن جانب ارمنشاه با لشکر به‌میدان آمدند . و از هر دو جانب صف بر کشیدند . میمنه و میسره وقلب و جناح راست بداشتند . نقیبان بیامدند و منادی کردند که امروز کیست که در میدان رود و مردی خود ظاهر کند که از لشکر خورشید شاه فرخ روز پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاهزاده ،

و ای برادر عزیز ، آن چنانی که بنده به هر کار پیشروی دارد ، و این دستوری از شاهزاده افتاده است و این قرار آن روز افتاد که از حلب از خدمت مرزبانشاه بیرون آمدیم که به‌هرچه شاهزاده را پیش آید از خیر و از شر و از شادی و از غم من بنده پیشرو باشم و جان بر سر دارم . مدتی [شد] تا هیچ خدمت نکردم .

خورشید شاه گفت ای روشنائی چشم من، باش تا لشکر درمیدان روند و جان خود ما را فدا کنند ، و آنچه برتو بود کردی . وقت راحت است . و از رنج تو می ترسم ؛ که اگر من با لشکر نیست شوم دوستر دارم که یك تاره موی از سر تو کم شود . نباید که خطائی افتد که ما بدان رنجور دل شویم ، که دوش سحر گاه خوابی دیده‌ام و از آن می‌هراسم .

فرخ روز گفت ای برادر عزیز و ای فخر پادشاهان ، بگوی تا چه دیدی ؟ گفت ای برادر ، به خواب دیدم که من در گردابی افتاده بودم با اسب ؛ و اسب مرا می گردانید . تو بیامدی و عنان اسب من بگرفتی ومرا بیرون آوردی . هر دو ایستاده بودیم . با هم سخن می گفتیم که ناگاه‌عقابی بیامد و کلاه از سر تو برگرفت و بر هوا شد . ازین می‌ترسم . فرخ‌روز گفت ای شاه ، این نشان فراق است که تو می‌دهی و من پیش مرگ باز می شوم . یا مرا بکشند یا بیرون آورند . امیدوارم که به سعادت شاهزاده جز نیکی نخواهد بودن و به‌کام دل به‌دیدار پادشاه برسم . واگر نعوذ بالله تقدیر یزدان باشد که مرا قضا رسیده باشد بدرود باش ، که‌کار عالم چنین است هرگز کسی نماند ، ان‌شاءالله تو به کام دل برسی . مرا یاد می‌دار و چون به سعادت به وطن باز رسی دربارگاه عالی مرزبانشاه از من سلام برسان و مادرم [را] تو پند دهی و خواهرم را آفرین کنی .

این سخن می گفت . خورشید شاه می گریست . سبحان‌الله ! چون فراق خواهد بود گمان در دل افتد و زبان به گفتار آید و احوال مرگ از

بسیاری[1] رنج گفته می‌شود . فرخ روز گفت البته در میدان خواهم رفت و خورشید شاه در دل می‌گفت این چه نهیب[2] است که به‌دل من می‌رسد ؟ ندانم چگونه خواهد بود ؟ فرخ روز و خورشید شاه می‌گریستند . فرخ روز مبالغت می‌کرد تا خورشید شاه گفت ای برادر عزیزتر از جان ، بروکت یزدان یار باد و بر دشمن مظفر گردی . اگرچه نمی‌خواهم که بروی اما از بهر دل تو . باشد که ان‌شاءالله به یکدیگر باز رسیم . عجب کاریست درد جدائی که پیش از فراق به هم می‌رسد وجان از جدائی خسته می‌گردد [؟] ـ و جانی پر نهیب با فرخ‌روز دلی پرتاب و چشمی کباب که می‌دانست[3]ـ که خورشید شاه با روانی شوریده و جگری سوزان رها کرد [تا] اسب در میدان جهانید .

اسبی به‌کردار پیلی ، تاودار ، میدانی ، اسبی فربه سرین ، ضرغام بالا ، زرافه گردن ، خورشید روی ، بی آرام ، چنانکه در وقت نعل زدن شکیل او بند قبا تمام بودی ، وقت جو دادن کمند دستان ببریدی ، و در جولان بغریدی و با یوز چیرگی کردی و با هو عدری [؟] و با گرگ پیوندی و با پلنگ صحبتی[4] [؟] و چون نخچیر کوه ببریدی ، و چون بهائم بیابان بنوشتی و چون سمندر از آتش بگذشتی . با چنین آراسته اسبی ، با ساختی گران بها ، با زین زر ، و رکاب او سیم کوفت ، و دستارچه نعل در گردن اسب محکم کرده [؟] فرخ‌روز در بالای اسب چون زنده‌پیلی ، جوشنی غیبه ناخنکی پوشیده ، و بندها محکم کرده ، و خودی زرنگار ، عادی کردار بر سر نهاده و کمری مرصع به جواهر بر میان

۱ـ اصل : بیماری ۲ـ اصل : تهنیت ۳ـ شاید عبارت چنین باشد : فرخ‌روز با جانی پرنهیب، دلی کباب وچشمی پرآب ،که می‌دانست که خورشید شاه را با روانی شوریده و جگری سوزان رها کرد ،اسب در میدان جهانید .

۴ـ شاید : با پلنگ بچختی.

بسته ، و ترکش و قربان و کیشی پرخدنگ برمیان بسته ، و سپری با هزار میخ آهنین هم بر میان بسته ، و کمندی به فتراك اسب محکم کرده ، و عمودی به قربوس فرو گذاشته ، و نیزه[ای] چون ستونی بر دوش گرفته و بر گوش اسب راست کرده ، و بدین آراستگی و چالاکی در میدان آمد . اسب در جولان افکند .

اسبش سم بر سنگ می‌زد و سرمه می کرد ، و از سرمه هوا [را] پرده می‌بست . تا ساعتی جولان کرد و لعب نمود ، همه روی میدان غبار گرفته . بداشت تا گرد ساکن شد . پس برابر قلب ارمنشاه آمد و خود از سر برگرفت و بر کوههٔ زین نهاد [و] گفت هر که مرا داند داند و اگر ندانید منم فرخ‌روز بندهٔ خورشیدشاه ، پادشاه مشرق و مغرب . هر که [را] پیمانهٔ عمر پر گشت و بخت ازو رمید و از بخت خود سیر آمد و به ترك جان شیرین گفت بگوی تا در میدان آید و زخم جان شکاف نیزهٔ مردان ببیند و ضرب خون‌خوار تیغ مردان بیازماید .

ازین معنی می‌گفت . ارمنشاه در پهلوانان نگاه می کرد . گفت ای پهلوانان ، کیست که در میدان رود و جواب این آزاد مرد باز دهد و آنچه سزای اوست در کنار وی نهد ؟ قباد پهلوان در پیش ارمنشاه خدمت کرد. گفت ای شاه ، بنده درمیدان می‌رود وچون مردان عذر او بازخواهد . اگر اقبال یاری کند دشمن شاه بسته آرم . ارمنشاه بر وی آفرین کرد .

قباد پهلوان روی در میدان نهاد براسبی ابرش نشسته ، خردگوش، زرافه‌گردن ، گوهر دیده ، کشتی نهاد ، دریا گذار ، باد رفتار ، خوش عنان ، کش خرام ، برق حذر ، رعد قدر ، بر چنین اسبی سوار گشته و برگستوان فلکی درافکنده و زینی فرنگی نهاده ، و کمانی خوارزمی در بر افکنده ، و گرزی در کمر ، یازده تیر یازده مشتی در کمر فرو برده ، و کمند خم افکنده ، و به فتراك بربسته .

برین گونه قباد در میدان آمد. بانگ بر فرخ‌روز زد. گفت چیست این همه شطارت نمودن و اشتلم کردن؟ مگر در جهان مردان ندیده‌ای و به قوت و شجاعت خود مغروری؟ هردو لشکر در ایشان نظاره می‌کردند که فرخ‌روز بانگ بر قباد زد. هردوان نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افگندند. ساعتی قباد زور می‌کرد. ساعتی فرخ‌روز گرم می‌شد. نیزه بر سینهٔ قباد راست کرد تا بزند. فرخ‌روز نیزه را خم داد. از پشت اسب قباد [را] بر زمین زد. خروش و زاری از لشکر ارمنشاه برآمد.

فرخ‌روز در میدان می‌گشت و مرد می‌خواست، تا سواری در میدان آمد نام او قارن، خواهرزادهٔ قباد. بانگ بر فرخ‌روز زد. گفت‌ای فرومایه، پهلوانی کشتی که به بود از تو و چون [تو] صد هزار [و] از شاه تو. فرخ‌روز گفت ای بیچاره، غم خویش خور که هم اکنون ترا به نزدیك وی فرستم. این بگفت و نیزه از جای برداشت و به قارن درآمد و نیزه بر دهان قارن زد چنانکه آتش از وی بیرون شد و بیفتاد، و دیگری می‌آمد و می‌افکند تا چهل مرد پهلوان بر دست وی کشته شد.

همچنان نعره می‌زد و مرد می‌خواست که ناگاه از دست راست لشکر ارمنشاه سیاه‌ابر اسب در میدان جهانید، بر اسبی سمند سوار گشته، اسبی شیر قوت، پلنگ همت، گور سرین، گوزن ساق، رنگ پوز، پیل گام، درازدم، مقیم روی [؟] خروشنده، جوشنده، شتابنده، جهنده چنانکه شاعر گوید:

شعر

بـاره‌ای هم نشـان کـوه بلند

گـاه[1] رفتـار همچو بـاد دوند

۱ــ اصل: کوه

صفدر خوش عنان راه نمـای
زیرك و راه جوی و آهن خای
هیکلش کوه بود و رفتن بـاد
نعرش از رعد بود و سم پولاد
هر که آن اسب را همی نگرید
بر زمین دست و پای اسب ندید

چنین اسبی آراسته به‌ساخت زیبا و بر گستوان رومی، و رکابهای[1] سیم، به استادی صنعت در برگستوان به کار برده. سیاه‌ابر از بالای اسب زرهی مزرد پوشیده، و خفتانی بالای آن درآورده، و خودی عادی بر سر نهـاده، و کمری بر میان بسته، کمر به تیر خدنگ آراسته و کمـانی درافکنده، و تیغی الماس [گون] حمایل کرده و ساعدین بربسته و نیزه‌ای چون استونی، سر نیزه در دست و بن نیزه بر زمین کشان کرده، شتابان و نعره زنان پیش فرخ‌روز آمد و بانگ هیبت برو زد.

فرخ‌روز در قد و بالا و یال و کوپال سیاه‌ابر نگاه می کرد. نهیبی به دل وی رسید وهراسی در وی پیدا شد، گفت بدان معبود کش می‌پرستی که نام تو چیست؟ کـه من مرد به مردی و چابکی تو ندیدم، سیاه‌ابر گفت ای فرخ‌روز، نام مردان بر سر تیغ مردان باشد، اما چون نام من پرسیدی سیاه‌ابرست، از بیابان خورجان.

فرخ‌روز گفت ای پهلوان، نه تو آنی که به رسولی آمده بودی؟ گفت بلی. فرخ‌روز گفت شما را حمیت نیست، و مردی نیست. بگو تا خورشید شاه با شما نامردان چه بد کرده است و از وی چه کینه در دل دارید که شمشیر در وی می کشید؟ اگر مردی دارید جواب سرخ کافر باز دهید که از ولایت شماست، به مردی ما او را به طاعت آوردیم، از بی‌حمیتی

۱ـ اصل: در کابهای

که در وی بود از شما و ما ، عاصی شد . دختر شما و مادر و دردانه و دلارام [را] برده است و مادر و دیگران [را] کشت و دختر دارد . شما را با او جنگ می‌باید کردن و کینه از وی می‌باید خواستن . چرا به جنگ [ما] می آئید ؟ اما چون شاه شما غم از زن وفرزند ندارد ازشما طمع نیکی نشاید داشتن ، که چون شاه شما [را] حمیت نیست چون شما [را] نیز نباشد شاید ؛ که خانه به خداوند ماند ، [و] همه چیز. چون کالا به خداوند نماند دزدیده باشد . خدمتگار باید که چون خداوندگار باشد . همه با هم سزااید .

سیاه‌ابر چون این سخنها بشنید لرزه بر اندام وی افتاد . گفت ای فرخ‌روز ، همه راست گفتی . اما چون از کار شما باز پردازیم تدبیر سرخ کافر کنیم . این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و کوشیدند ؛ تا فرخ روز نیزه براند که بر سینهٔ سیاه ابر زند . درق در پس پشت داشت . در میان درق سیاه ابر آمد و سیاه‌ابر [را] گزندی نرسید و فرخ روز [را] نیزه بشکست و خجل شد . دست بزد وشمشیر الماس گون از نیام بر کشید و به‌سیاه‌ابر درآمد تا او را تیغی زند . سیاه‌ابر خود را باز گرفت . شمشیر بر گردن اسب سیاه‌ابر آمد . سر اسب بینداخت . سیاه‌ابر از پشت اسب جدا ماند . هنوز برزمین نیامده بود که تیغ بر کشید و بزد و هردو دست اسب فرخ‌روز بینداخت . و تیغ در دست ایشان بشکست از بسیاری که برهم زدند .

ناگاه سیاه‌ابر درآمد و کمربند فرخ روز بگرفت . فرخ روز نیز آن وی بگرفت. بر همدیگر قوت کردند . لیکن قوت سیاه‌ابر بیشتر آمد. فرخ‌روز از پای درآمد . هنوز بر زمین نیامده بود که از هردو جانب‌لشکر در میدان آمدند .

اتفاق ایزدی و قضای آسمانی ، لشکر ارمنشاه پیشتر برسیدند .

فرخ روز [را] بگرفتند و بر بستند و نزدیك ارمنشاه بردند ، و لشکر درهم افتادند وچندان ازیکدیگر بکشتند که اندازه نبود ؛ و سیلاب خون براندند.

خورشیدشاه ازبهر فرخ‌روز دلتنگ بود . بفرمود تا طبل آسایش بزدند و لشکر باز گشتند . خورشید شاه مرد فرستاد که احوال فرخ روز بداند چون‌مرد برسید ارمنشاه بفرمود که فرخ‌روز را گردن بزنند هم‌آنجا. شهران‌وزیر گفت ای شاه ، زینهار که برادر خورشید شاه است که ما را با ایشان هیچ خون نیفتاده است [و] این همه فتنه در جهان افتاده . اگر امروز فرخ‌روز را بکشیم‌ندانم سرانجام این چون باشد وبا ایشان‌چگونه برآئیم. اگرچه‌از خان ومان برآمده‌ایم بیم باشد که خان و مان برود. و دیگرسمك زنده است که همهٔ قلعهای عالم در دست او گشاده است و مردمان [را] زنده چنان می‌برد که شنیدی و دیدی . که کارها می کند که عالمی با وی بر نمی‌آید .

شهران وزیر ازین معنی سخن می‌گفت . قزل ملك ایستاده بود . بانگ بر شهران زد . گفت ای فرتوت بی‌عقل بی‌تدبیر بی دانش ، اگر این همه مردم را که می‌گرفتیم ، می کشتیم این ساعت ایشان دل شکسته بودند[ند]ی و چنین با ماچیره‌نشدندی و دست نیافتندی. نه‌هر که ما بگیریم توگوئی ایشان را بند بر نهید که پهلوان‌اند و چنین کنند و چنین سازند ؟ ای فرومایهٔ بی‌عقل .

وزیر گفت ای شاهزاده ، تو جوانی و کار جهان ندیده‌ای ، و خورشیدشاه کوچك‌مردی نیست ، نه به‌گفتار من که همهٔ جهانیان می‌دانند. آنچه من می‌گویم از بهر مصلحت شما می‌گویم و پادشاهی ، که زیان دارد .

قزل‌ملك طیره شد . گفت ای پیر نادان ، بدین تدبیرها می‌خواهی که‌ملك پدرمن برباد آید ؟ شمشیر بر کشید و به‌شهران وزیر درآمد وشهران

خود را از اسب به زیر انداخت . شمیر براسب آمد . اسب به‌دونیم شد قزل‌ملك همچنان تیغ بردست بود ، بزد و سر فرخ روز از تن بینداخت . و آن حال سپاه خورشیدشاه می‌دیدند که چشم نهاده بودند . خورشید شاه ایستاده بود و نظاره می کرد تا فرخ‌روز [را] خواهند بردن یانه ؛ که ناگاه قزل ملك[را] دید که تیغ بزد و سر فرخ‌روز بینداخت .

خورشیدشاه آهی بکرد و خود را از اسب به زیر[1] انداخت و خروش برآورد و جامه بدرید [و] خاك برسر کرد ، فغفور تاج از سربنهاد . هامان با جملهٔ پهلوانان جامه بدریدند و خاك بر سر ریختند . شغال پیل زور و سمك با جملهٔ عیاران جامه بدریدند . تا فغفور و هامان وزیر بازوی خورشید شاه بگرفتند و جملهٔ سپاه پیاده به بارگاه آمدند و خورشیدشاه در خاکستر بنشست. هرساعتی فریاد می کرد. می گفت ای برادرعزیز مهربان، و ای نور دیده ، بر من حرام است . . .[2]

[از آن جانب شهران وزیر به خیمهٔ خود رفت و کس نزد ارمنشاه فرستاد که بگوید] چون عقل ندارم و سرگشته و نادان شدم از من هیچ خدمت نیاید. شاه مرا معاف دارد تا درگوشه‌ای بنشینم و به‌عبادت مشغول گردم و دعا بر جان شاه و دوستان می کنم ، که هر کار از [بهر] حرمت[3] باید کردن چون حرمت رفت ملك جهان هیچ نیرزد .

مرد چون بیامد [و] با ارمنشاه بگفت ارمنشاه دانست که از قزل ملك رنجیده است . روی به قزل‌ملك کرد و گفت برو به خیمهٔ شهران‌وزیر و او را مراعات کن و عذر خواه ، و به بارگاه آور .

قزل‌ملك به فرمان شاه به خیمهٔ شهران وزیر شد . سلام کرد شهران برخاست و او را برجای خود بنشاند . قزل ملك گفت ای شهران ، به عذر

۱ــ اصل : بدور ۲ــ اینجا ظاهراً چندین سطر افتاده است .

۳ــ اصل : خدمت

آمده‌ام که امروز خطائی از من بوجود آمده است . و غباری به خاطر تو نشسته . کار جوانان تو خود دانی . بیش ازین نخواهم گفتن . جوانی بر من مسلط بود و فرخ‌روز را اجل رسیده بود . قضا چنین رفته بود . نه نیک رفت . اکنون به عذر خدمت آمده‌ام . برخیز تا به بارگاه رویم که شاه انتظار می کند .

برخاست و شهران وزیر [را] در کنار گرفت . وزیر بر وی آفرین کرد . پس هردو به بارگاه آمدند . شهران وزیر خدمت کرد . شاه گفت ای شهران ، از ما دوری می‌جوئی ؟ شهران گفت ای شاه ، قزل ملک فرمود . اما از رفته سخن نمی‌گوئیم و به قول شاهزاده کار کنیم .

این بگفتند و به هر خدمتی مشغول شدند . پس زمانی بودند . خوان بیاوردند . نان بخورند . چون از نان خوردن فارغ شدند . سیاه‌ابر گفت ای شاه ، آنچه من دیروز از فرخ روز شنیدم هرگز فراموش نکنم ، و همچنین مرا دل درد[1] می کند از طعنهٔ زبان که مرا زد از جهت سرخ کافر . حق به دست ویست . پس آنچه فرخ‌روز گفت ما را غیرت نیست [راست گفت] . شاه گفت ای سیاه‌ابر ، نه تو مرد فرستاده بودی ؟ اکنون دو هفته گذشت که کسی نیامد . سیاه‌ابر خدمت کرد . گفت ای شاه مرد آمد . لیکن احوال با شاه نیارستم گفتن . شاه گفت احوال چیست ؟

سیاه‌ابر گفت ای شاه ، سرخ کافر از بیابان خورجان بیرون رفته است ، مگر اندیشه کرده است که نباید که مرا بگیرند نتوانست بودن ماهانه را برگرفته است و به درهٔ کوه سیاه رفته است که درهٔ کوه سیاه جائی محکم است و ده آسیا در آن نهاده است . لشکر جهان با آن دره هیچ به دست ندارند . چنان نمودند که شش آسیا از دست ایشان ستده است که هر که می‌رود او را می کشد ، و غله می‌ستاند . مردم بیابان چون

۱— اصل : در دل

خواهند که غله خرد کنند پنجاه مرد با ایشان بروند تا آن خروار به آرد توانند کردن ، از بیم سرخ‌کافر .

ارمنشاه و قزل‌ملك از آن کار غمناك شدند . سیاه‌ابر گفت ای شاه ، غم مخور که بنده برود با چهار هزار سوار ، که آن دره و جایگاه دیده باشد ، و سرخ‌کافر [را] با ماهانه به خدمت شاه آورم .

ارمنشاه او را دعا گفت . گفت چه خواهی کردن و کی خواهی رفتن ؟ سیاه‌ابر گفت تا کار بسازم و فردا شب اگر بر آید بروم . این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند تا شب در آمد و پراکنده شدند سیاه‌ابر بفرمود تا ترتیب راه کردند. آوازه در لشکرگاه افتاد که سیاه‌ابر به درهٔ کوه سیاه خواهد رفتن تا سرخ‌کافر [را] با ماهانه بیاورد . جاسوس خبر یافت. روی به راه نهاد تا پیش خورشید شاه آمد . همه باز گفت.

خورشید شاه هنوز در تعزیت بود . چون سورهٔ جاسوس خبرها تحقیق کرده بود او نیز برسید . پیش خورشید شاه آمد . همه باز گفت . شاه از گفت سوره بگریست ، تا سوره گفت ای شاه ، آن حرامزاده سیاه‌ابر، که فرخ روز [را] از میدان ببرد [و] به‌هلاك افکند به درهٔ کوه سیاه خواهد رفتن ، تا سرخ‌کافر و ماهانه [را] بیاورد با چهار هزار سوار .

سمك در پیش خورشید شاه ایستاده بود ، جامه دریده و خاك برسر کرده . گفت ای بزرگوار شاه جهان ، شنیدم که تو برخود گرفته‌ای از ارمنشاه که ماهانه [را] با سرخ‌کافر پیش وی فرستی ؛ و برین کار بنده برود به درهٔ کوه سیاه در بیابان خورجان و به اقبال تو چنان کند که سرخ کافر [را] با ماهانه و سیاه‌ابر پیش تو بسته بیاورم ، تا مگر غم فرخ روز کمتر شود ، تا چون وقت آید پاداش کار قزل‌ملك کرده شود .

خورشید شاه چون نام فرخ‌روز شنید بگریست، و بر سمك آفرین کرد ، و گفت در همهٔ کارها تو با من یاری . یزدان یار تو باد . روزافزون

ایستاده بود . گفت ای شاه ، چون سمك به‌درهٔ کوه سیاه می‌رود من بنده نیز آرزوئی دارم . در درهٔ غور کوهی چیزی دیده‌ام و می‌خواهم که راز آن بدانم ، که پهلوان سمك مرا رها نکرد و باخود بیاورد . اگر شاه دستوری فرماید بنده برود .

سمك بانگ بر وی زد. گفت اکنون به‌دستوری خود را درهلاکت افکن . نه ترا گفتم که طلبکار این کار مباش ؟ اگر نهان این کار به‌دست شایستی کردن من از تو بهتر توانستمی[1] آوردن .

شاه پرسید که چیست ؟ سمك احوال دربند آهنین و گرفتار شدن روز افزون دو نوبت ، و آواز شنیدن از آن دربند ، جمله با شاه بگفت . شاه گفت ای سمك ، من نیز هوس دارم که ببینم که در آن دره کیست . اگر توانستمی رفتن من برفتمی .

شغال پیل زور گفت ای شاه ، چون سمك ازین جانب برود من با روزافزون بروم و راز آن بند بدانم . سمك هیچ نتوانست گفتن ، از بهر آنکه استاد بود . سمك گفت ای پهلوان جهان، و ای عیار گیتی، روزافزون بی‌باکست و بر جان خود رحمت نمی کند . دنبالهٔ کاری گرفته است که بیرون آمدن از آن کار دشخوارست .و من ترا نتوانم گفتن که بدین‌کار مرو، که هزار تلمیذ همچون من داری ، و دیگر چاره از تو آموزند . اما زنهار تا به‌گفتار و کردار روزافزون کار نکنی که بدان‌کار رنجی پیش رسد و ما بدان دلتنگ شویم ، که تو آن کار ندیده‌ای و ندانی چگونه است . اگر چنانست که تو خواهی رفتن خویشتن را نگاه دار و احتیاط کن . ترا خود نباید آموخت .

شغال گفت روزافزون دیده است . او را پیش دارم تا دلیل باشد. این بگفتند و پراکنده شدند . ازین سخن در گذشتند .

۱ــ اصل : توانستی

شغال پیل‌زور به‌جایگاه خویش باز آمد و روزافزون[را] بخواند و احوال دربند ازو باز پرسید. روزافزون چگونگی دربند همه شرح‌داد. شغال هرچه نمی‌دانست می‌پرسید.

از آن جانب سمك عیار پیش خورشیدشاه ایستاده، قصهای گذشته باز می‌گفت و بر مرگ فرخ‌روز شاه را خرسند می‌کرد، و احوال گذشتگان می‌گفت؛ تا آنگاه که خروس صبحدم برخواند. مردم به خروش آمدند. سمك خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده زمانی بیاساید که عزم رفتن دارم به‌کوه سیاه شاه او را دعا گفت. روی به آسایش نهادند از هر دو روی، تا روز روشن شد.

خورشید شاه دربارگاه به‌جای تعزیت نشسته، وهرکسی به‌خدمت می‌آمدند که سمك برخاست و جامهٔ راه پوشید. و بدرهٔ زر برگرفت، که بی زر کار مردم برنیاید، و از اشتران یکی برگزید، جمازه‌ای کوه کوهان، آهو زانو، باد رفتار، پیل آسائی قوی‌هیکل، تازی‌نژاد. چنانکه شاعر گوید:

شعر

هایل هیون تیزدو، اندك خور و بسیار رو

از آهوان برده گرو،در پویه و در تاختن

سمك برچنین بیسراکی سوار گشت و چون باد به‌راه می‌رفت. چنان راند که پیش از سیاه‌ابر به‌دو روز به بیابان راند. مردمان خورجان گرد وی برآمدند. گفتند کیستی و از کجا می‌آئی؟ گفت مژده آورده‌ام که سیاه‌ابر با چهار هزار سوار می‌آید که سرخ کافر حرامزاده [را] بگیرد، و با ماهانه دختر شاه پیش ارمنشاه برد. مردمان گفتند چگونه تواند برد؟ او به‌درهٔ کوه سیاه رفته است که اگر به‌جای چهارهزار سوار چهل‌هزار بودی با وی هیچ به‌دست نداشتی. و ما از دست وی به رنج اندریم، که آسیاها

از دست ما بسته است ، و غله خرد نمی توانیم کردن . سمك گفت ای پهلوانان ، سیاه‌ابر برخود گرفته است که آن دره بگشاید و سرخ کافر[را] بگیرد . اگر نتوانستی بر خود نگرفتی .

این بگفتند و پراکنده شدند. سمك هر جایگاه می‌گشت تا به‌بازار برآمد ، و خرواری گندم بخرید و بر اشتر نهاد چنانکه کس ندید ؛ وراه دره گرفت تا از آن‌آسیای اول درگذشت و به‌آسیای دوم رسید . مقام نکرد و سوم و چهارم رها کرد ، و پنجم و ششم جایگاه نساخت ، و هفتم جایگاه نگرفت و به‌هشتم رسید. گفت مرا می‌باید رفت تا به نزدیك وی رسم و نیز کس احوال‌من نداند و مطلع‌نشود . به‌آسیای نهم رسید. نشانه‌بنمود. به آسیای دهم آمد . دره‌ای دید خوش و خرم و فراخ ، و چشمه‌های آب فراوان ، و درختهای بی‌پایان .

سمك باخود گفت نیکو جایگاهی به‌دست آورده است ، در عالم جای خوش بسیارست که کس [را] راه بر آن نیست . با دره‌ای چنین لشکر عالم چه توانند کردن ؟ این بگفت و بار از اشتر بیفکند و در آسیا برد و اشتر در میان درختان رها کرد تا به آسیا آمد . گفت ای سمك ، آسیابانی نمی‌دانی. بیاموز. گندم در دور کرد . پس به‌بالا بر آمد . اندك مایه آب در تنوره افکند . گفت این گندم به‌آهستگی خرد می‌باید کردن .

سمك در آسیا گندم آرد می کرد که ناگاه‌آواز سم ستور به‌گوش وی رسید . سمك از درگاه آسیا نگاه کرد . سرخ کافر [را] دید هم چند زنده‌پیلی ، بر اسبی سوارگشته ، از دره بیرون می آمد. سمك صورت خود بگردانیده بود و موی‌سر بر گونۀ موی مردم بیابانی بافته ، و گرد بر وی نشسته . از آسیا بیرون آمد . سرخ‌کافر پیش وی رسید . بانگ بر وی زد گفت‌ای‌مرد ، چه زهره‌داری که درین آسیا مقام کنی ؟ مگر نام من‌نشنیده‌ای و ندانی ؟

سمك با زبانی شکسته و آوازی حزین گفت ای پهلوان ، نام تو شنیده‌ام دانم که کیستی. اما مردی درویشم وعیال بسیاردارم و مردمان مارا در هیچ آسیا نمی‌دارند . و به‌قوت روز محتاجم . از حال ضرورت بیرون آمدم تا بدین مقام رسیدم .

سرخ کافر گفت چه احوال داری از لشکر و مردم بیابان ؟ سمك گفت آوازه‌ای هست که سیاه‌ابر با چهارهزار می آیند که ترا بگیرند . بیش ازین خبر ندارم .

سرخ کافر چون بشنید درگذشت . زمانی بود . بازگشت روی به پایان دره نهاد . سمك برخاست و آب از تنوره بیفکند و بر پی سرخ کافر برفت ، تا برسیدند به دره‌ای که راه بیش از آن نبود که یك‌تن بگذرد . مردی پنجاه ایستاده ، سلیح‌های تمام پوشیده، سمك برسید . گفت این همه لشکر از کجا آورد ؟ راه نباشد رفتن . قوام حال ایشان برمی‌گرفت .هیچ حرکتی ازیشان نمی‌دید ، و سمك بیش ازیشان ندید . پیش آمد.دست بر یکی نهاد . سنگی دید بر مثال مناره‌ای . هم چون آدمی بداشته بود با سلیح‌های تمام ، تا هر که بیند پندارد که مردان با سلیح‌اند .

سمك آن همه بدید . بازگشت . گفت وقت رفتن نیست تا کاری بسازم، و با لشکر کاری توانم کردن که کاری به‌هرگونه برآید ؛ تا بنگرم که این لشکر خود چه می‌سازند . این معنی با خود می‌گفت تا با سیاه‌دره آمد .

باز آمدیم به‌حدیث سیاه‌ابر . چنین گوید مؤلف اخبار از آن جانب چون سیاه ابر برخود گرفت که به درهٔ کوه سیاه رود از بهر سرخ کافر و ماهانه ، شاه او را دعا گفت . سیاه‌ابر به‌جایگاه خویش باز آمد . ترتیب راه کرد . چهار هزار مرد بر گرفت ، روی به راه نهاد تا [به] بیابان درهٔ خورجان رسید . مردم بیابان استقبال کردند و او را به‌خرمی و نشاط فرود

آوردند.

سیاه ابر احوال سرخ کافر پرسید. گفتند ای پهلوان، به درهٔ کوه‌سیاه رفته است و آسیاها به دست فرو گرفته است. سیاه‌ابر در حال صد مرد بگرفت. گفت بنگریم بدانیم تا چون می‌باید کردن، و جایگاه لشکر چونست. سیاه‌ابر با صد مرد به دره آمدند. نگاه کردند. آن سنگ‌ها دیدند سلیح پوشیده، و ایستاده. پنداشتند که مردان‌اند. نعره زدند.

سرخ کافر آواز ایشان بشنید. نعره زد. در راه آمدند. آن سپاه دیدند هر سنگی که می‌زد یکی را می‌افکند، تا از آن صد مرد چهل مرد بیفکند. باقی به هزیمت شدند. سرخ کافر از دنبالهٔ ایشان می‌رفت و می افکند.

سمک دو روز بود تا در آن آسیا گرفتار بود. سمک گفت وقت کار من آمد. برخاست و روی به راه دره نهاد. چون باد از آن سنگ‌ها و راهها بگذشت. به میان دره رسید. مرغزاری دید خرم، خوشتر از باغ ارم، خیمه‌ای دید از اطلس سرخ، مرصع به جواهر؛ و طنابها از ابریشم خام با میخ‌های زرین در زمین استوار کرده، و کمری از زر سرخ هم مرصع به حوالی آن گرفته، و ماهی زر از زیر خیمه و بالای خیمه بداشته.

سمک عجب داشت. گفت خیمه‌ای چنین از کجا به دست آورد با این همه ساز؟ سمک به در خیمه آمد. نالهٔ ماهانه شنید. می‌گفت ای بخت برگشته و ای دولت رمیده، و ای چرخ نامساعد، و ای روزگار وارون، از من بی‌چاره و مسکین چه می‌خواهی؟ چه کرده‌ام که نصیب من همه بلا و محنت است؟ یك روز از خود شاد نبودم، و نفسی به کام دل نزدم. چه بختی و طالعی که مراست؟ چه گویم؟ مادر کشته و دایه سر از تن بریده و دردانهٔ خزانه‌دار و غم [خوار و] رازدار من کشته، و دلارام

را هلاك کرده ، و من در بند و بلا افتاده .

ای پدر من ، چرا بی‌حمیتی پیشه گرفتی و به یك‌باره ترا نام و ننگ نیست ؟ آن پادشاهی تو از برای چیست ؟ ای قزل‌ملك ، و ای برادر عزیز ، تو نمی‌گذاشتی که باد بر سرم بوزیدی ؛ و اکنون در دست سرخ کافر گرفتارم و در درهٔ کوه سیاه می‌باشم ؛ تا مرا رسوا و با فضیحت کند . ای دریغا پهلوانی شما ، و مصاف کردن شما .

ای پهلوان سمك ، اگر ایشان را حمیت نیست . ترا چه رسید ؟ به حق دید و شناخت که مرا ازین بلا نجات ده و از دست این حرامزاده بیرون آور . همه آن دانستی که مرا از سرای و کاشانه بیرون آوردی ؟ از چنین جایگاه بیرون باید بردن، تا ترا نامی باشد . لیکن به فریاد من رس. نه همه کسی کاری [که] کنند از بهر دل خود کنند . از بهر یزدان کاری بکن ، و مرا از دست این حرامزاده بیرون بر ، که بیم آنست که دیوانه شوم .

دیگر می‌گفت که سمك از من چه خبر دارد؟ و این چه سخن بیهوده است؟ و اگر خبر دارد کیست مرا که غمخوار من باشد ؟ چون پدر و برادر من غمخوار من نیستند سمك بیگانه غمخوارگی من می‌کند ؟

ازین نوع می‌گفت و می‌گریست که یزدان مکافات پدر و برادر من باز کناد ! چه توانم کرد ؟ از بسیاری که می‌گفت سمك را طاقت برسید . در خیمه شد . گفت ای ملکه ، اگر پدر و برادر تو غمخوار تو نیستند من آمدم تا ترا به ولایت خویش برم، نزد پدر وبرادر . ماهانه چون سمك [را] بدید خرم شد . سمك گفت ای ملکه، چه جای خرمیست ؟

ماهانه او را به حکم برادری در کنار گرفت . گفت شاد باش ای پهلوان ، که مردی بجای آوردی و نام جوانمردی بر تو مسلم شد ، و

به فریاد من رسیدی . کاشکی پیشتر ازین رسیده بودی تا مادر و دیگران [را] نکشته بودی .

سمک گفت ای ملکه ، من به درهٔ غور کوهی گرفتار بودم . اکنون آمدم تا سرخ کافر [را] ببرم . هیچکس اینجا هست ؟ ماهانه گفت باری هیچکس نیست . سمک پرسید که سرخ کافر شراب می‌خورد یا نه ؟ ماهانه گفت ای پهلوان ، تا بدین جانب آمد نمی‌خورد و بیدار می‌باشد . سمک گفت ای ملکه ، عظیم[1] کار افتاده است . هیچ هست که چون بیاید بخورد ؟ گفت حلوا هست ، که چون نان بخورد حلوا بخورد . سمک عیار گفت نیک آمد . پس گفت آن طبق حلوا پیش آور. طبق حلوا بنهاد و بیهشانه براندود و بنهاد .

سمک درزیر تخت پنهان شد که سرخ کافر با همه ساز بود . تخت آورده بود و چهارپایان وافر . تا زمانی بود . سرخ کافر برسید. [بر] در آن خیمه پیاده گشت. ساعتی اسب را بگردانید تا عرق خشک کرد. پس توبرهٔ کاه بر سر وی کشید . به خیمه در آمد و ماهانه بر سر تخت بند برپای نهاده. سرخ کافر به تخت بر آمد و بنشست. ساعتی بود. پس نان بیاورد و بخورد. روی به‌ماهانه کرد و گفت ای ملکه ، لشکر از پیش پدرت آمدند تا مرا بگیرند . من رفتم . قومی را کشتم و باقی به هزیمت کردم . تو نیک دانی آخر که با من هیچ به دست ندارند . اگر لشکر روی زمین بیایند با من هیچ به دست ندارند . و اگر به سختی رسد سنگی کلان در راه افکنم تا هیچ کس نتواند گذشتن . خود اینجا ایمن و آسوده باشم . پس ازین خود را تیمار دار که تو با من ماندی. چون‌دیدی اکنون دست به‌من ده و مرا بیش ازین درغم مدار. تا مرادت بر آرم واین بند از تو بردارم ، که مرا ناخوش می آید ؛ و روزگار با هم به کام دل بگذرانیم .

---

۱ ـ اصل : عظیم درکار

ماهانه گفت ای پهلوان ، راست می‌گوئی . دانم که با تو مانده‌ام . اما مرادی دارم . با تو نمی‌گفتم . اکنون با تو بگویم . اگر خواهی مراد تو بدهم و زندگانی با هم به خوشدلی بگذرانیم کاری بکن ، که بسیار در خواب می‌بینم که سمك مرا می‌برد و بر بست ، بدان اندیشه که بیاید و مرا ببرد. هر آنگاه که اندیشه کنم و با توخوش باشم مرا سمك در دل می‌آید. چنانکه از خویشتن بی‌خبر می‌گردم . مگر سر سمك بیاوری تا من آرام گیرم و به‌کام دل تو باشم .

سرخ کافر گفت ای ملکه کار من نیست سر سمك آوردن. که من با وی بر نمی‌آیم . ماهانه گفت مردی برین عظیمی که توئی و پهلوانی داری سمك مردی ضعیف ، حقیر ، اگر چنان باشد که دستی بر وی زنی او را بر زمین هموار کنی .

سرخ کافر گفت او هیچ کار به روز نمی کند ، که مردی عیار و مکار است، به‌حیلت مردان را بسته کند. در برابر نمی‌آید. پنهان کارها می کند. اما دانم که برین جایگاه نتواند آمدن . اگر بیاید آنچه مراد تو باشد با وی بکنم. اگر اندیشه می کنی بروم و سنگی گران در راه افکنم که باد درین راه نتواند آمدن . تو خوش باش . بااین همه ازبهر دل تو توانستمی رفتن که به‌چاره مردی بیاوردمی . اما ترا تنها درین مقام چگونه رها کنم ؟

ماهانه گفت چون چنین است ده روز از تو زمان خواهم ، تامرا دل بیارامد ، که هنوزشوریده‌ام . سرخ کافر گفت روا باشد. این می گفت وطبق حلوا پیش گرفت و می‌خورد ، که ناگاه سر وی به‌گردش درآمد و بی‌مراد خود بیفتاد و بی‌هوش گشت .

سمك گفت نیك آمد . بیرون آمد وسرخ کافر [را] بربست استوار، و بند از پای ماهانه برگرفت . ماهانه پای سمك بوسه داد . گفت ای پهلوان یگانه ، و ای جوانمرد زمانه، عالم به‌کام تو باد ، و یزدان از توخشنود باد .

همه کارهای تو خرمی باد ، چنانکه من [را] خرم گردانیدی ، و از دست این ظالم رهانیدی . اکنون مرا چگونه خواهی بردن؟ و از میان لشکر چگونه خواهی [بدر] بردن . چون از میان لشکر بدر بری کجا بری ؟ مرا دیگر بار دربند خورشیدشاه خواهی افکند ؟

سمك عیار گفت ای ملکه ، دل فارغ‌دار که من ترا دربندنخواهم[۱] افکند ، ترا به لشکرگاه برم و از آنجا در مهد گوهرنگار نشانم و ترا به ترتیبی هرچه نیکوتر پیش پدر بازفرستم . من از برای دل شاه آمدم و ترا از دست سرخ‌کافر رهانیدم ، از بهرآنکه [خورشید شاه] با پدر قول کرده است که ترا به وی رساند . پس [ماهانه] گفت ای پهلوان ، چگونه خواهم رفتن ؟ گفت نظاره می کن . اول می‌خواهم که سرخ‌کافر [را] با هوش آورم ، و او را عقوبتی کنم ، تا داند که من برین جایگاه آمده‌ام و او را بسته‌ام ، که گفت هرگز سمك بدین جایگه نیاید و نتواند آمدن .

درحال آب در بینی سرخ‌کافر افکند ، و او را بمالید ، و بجنبانید تا قی کرد و به هوش بازآمد . چشم باز کرد و خود را بسته دید ، سمك بالای سر وی ایستاده فرو ماند . سخن نتوانست گفتن . سمك پای در گردن وی نهاد . گفت ای حرامزادهٔ بد فعل ، چون تو مردی باشد [که] شکار در مقام شیران کند ؟ مکافات نیکی است که من با تو کرده‌ام ؟ نه عهد و میثاق با من کرده‌ای که بی‌وفائی نکنی [و] غدر نسازی و حیلت نیندیشی و از راه برنگردی ؟ دختر شاه در چنین جایگاه آورده‌ای تا فضیحت و رسوائی کنی ؟ خود ما مگیر . حق و حرمت ارمنشاه نگاه دار و از یزدان بترس که ترا چنین روز پیش آید . با این همه دیگر ، آن مادر [و] دختر با تو چه کرده بودند که ایشان را بکشتی ؟ اگر من ترا به علامتی نکشم که جهانیان عبرت گیرند [و] تا جهان باشد به داستانها بازگویند ، من نه سمکم .

۱ــ اصل : خواهم

او را به جای بیفکند و چندان لگد زد که هفت اعضای وی شاخ کرد و او را از مردی ببرد. سرخ‌کافر فریاد می کرد. سمك او را می‌زد تا بی‌هوش گشت؛ و او را رها کرد. گفت ای ماهانه او را نگاه دار که من بروم و سیاه‌ابر را بیاورم. ماهانه گفت ای پهلوان، من تنها چگونه باشم[1] در پیش سرخ کافر و سیاه ابر را چگونه بیاوری؟ دیرگاهست، امشب نتوانی آمد، و من‌تنها این جایگاه بترسم. سمك گفت تو بنشین و نظاره می کن که من زود باز آیم، و سرخ‌کافر [نه] چنانست که به‌یك هفته دیگر با خود آید[2].

این بگفت و از خیمه بیرون آمد، و روی به‌راه نهاد. چون باد از دره بیرون شد و بر اسب سرخ‌کافر سوار شد و از آسیاها جمله بگذشت و در دره آمد. لشکر سیاه‌ابر او را بدیدند که از دره بیرون آمد. گفتند تو کیستی و ازین دره چگونه به زیر آمدی؟ گفت مرا پیش پهلوان برید که با وی سخنی دارم. او را پیش سیاه‌ابر بردند. پیاده گشت و خدمت کرد.

سیاه‌ابر گفت تو کیستی؟ سمك زبان برگشاد و گفت ای پهلوان، منم ازل جاسوس. ارمنشاه مرا فرستاده است تا یکی احتیاط کنم و جایگاه سرخ‌کافر ببینم که چگونه است. چون بیامدم و در دره می‌رفتم راه دشوار بود. تنها نمی‌توانستم رفتن. ناگاه سرخ‌کافر مرا بدید وبگرفت که کیستی؟ مگر توجاسوسی از ارمنشاه؟ زینهارخواستم. گفتم ای پهلوان، من از کشتن گریخته‌ام و از بیابان خورجان آمده‌ام. کاری از دست من بر نیاید. یکی را کشتم[3] و جایگاهی نتوانستم رفتن. پناه به‌تو آوردم تا مرا نگاه‌داری. به‌زنهارتو آمده‌ام. جوانمردی کن و مرا نگاه‌دار. سرخ کافر گفتارمن باور داشت. گفت اکنون پیش من می‌باش، و خدمت می کن. کام و ناکام در

۱ـ اصل: بودم ۲ـ اصل: باخودبیاورم ۳ـ اصل: کشتن

خدمت وی ایستاده ، اکنون مّدت یك سالست به هیچ گونه از دست وی نمی‌توانستم رستن[1] و از بسیاری مذلت که [با] دختر شاه می کند مرا دل درد گرفت . به‌هیچ گونه با سرخ کافر چیزی نمی‌توانستم کردن ،که عظیم در کارخویش بیدار بود. چون شراب خوردی مرا بربستی. من عاجز مانده بودم . تا دوش بیامد و در دختر شاه آویخت . گفت اکنون مراد من بده که لشکر با سیاه‌ابر آمده‌اند . گروهی کشتم و گروهی به هزیمت رفتند . ومن چون شنیدم خرم‌شدم که پهلوان رسیده است. نگاه می‌داشتم تا فرصت وقت به‌دست‌آوردم . سرخ کافر به شراب خوردن بنشست و مرا بربست . من خود به جهد دست و پای بگشادم . او را دیدم شراب می‌خورد. آمده‌ام تا ترا خبر کنم ، و او را دست بسته به تو سپارم که بهتر ازین نخواهد بود .

سیاه‌ابر نام ازل جاسوس شنیده بود ، که معروف بود . سخن او باور داشت. برخاست که با سمك عیار برود . او را گفت ای پهلوان ، ده پانزده مرد با خود بیاور که به‌کار باید ، تا ایشان را در [سر] دره بنشانیم و ما هردو در دره رویم . چون او را بربندیم من بیایم و ایشان را خبر دهم ، تا راه نزدیك باشد و آن مال که نهاده‌است برگیریم ، که فراوان به‌هم‌آورده است . و ماهانه [را] با سرخ کافر بیرون آوریم .

سیاه‌ابر بیست مرد با خاصگیان خویش با خود بیاورد ، و همراه خود کرد، تا به‌آسیای پنجم رسید . سمك فرمود که دو سه تن این جایگاه بباید بودن در هر جائی مردان دو سه می‌نشاند . سمك و سیاه‌ابر روی به‌راه نهادند تا بدان سنگها رسیدند که سلیح پوشیده بودند .

سیاه‌ابر گفت ای ازل، من پنداشتم که این سنگها مردان‌اند .سمك جواب داد که ای پهلوان ، همه سنگهاست که سرخ کافر به‌پای بداشته است،

۱ــ اصل : رفتن

تا هر که بیند پندارد که لشکرست . سمک پیش سنگی آمد . سلاح باز کرد ، تا سیاه‌ابر بیامد و از آن سنگها بگذشت . نیم‌روز گذشته بود که برابر خیمه رسیدند .

ماهانه دلتنگ بود و نشسته ، و چشم درراه نهاده . تا سیاه‌ابر بیامد و آن خیمه دید و آن مرغزار بدان‌خوشی . با خود گفت نیکو به‌دست آورده است. ما هرگز این جایگاه ندیده‌ایم . سمک گفت ای پهلوان ، تو اینجا بنشین تا من بروم و نگاه کنم که سرخ کافر خفته است یا نه . تا ما را رنجی نرسد . و دیگر با ماهانه بگویم که سیاه‌ابر [را] آوردم تا سرخ کافر [را] ببرد . و نترسد تا او را بگشایم و با ما یار باشد .

سیاه‌ابر گفت روا باشد . پیاده گشت و در گوشه‌ای بنشست . سمک نیز پیاده شد و به خیمه درآمد . سرخ کافر [را] دید بی‌هوش . سمک چون می‌رفت بیهشانه در گلوی وی ریخت . ماهانه بر بالین سرخ کافر نشسته و همهٔ اندام وی خراشیده و همهٔ سبلت وی کنده . چون سمک [را] بدید خرم شد . گفت ای پهلوان ، کام تو بر آمد ؟ سمک گفت ای ملکه ، سیاه‌ابر را آوردم و بر در خیمه بنشاندم .

ماهانه از خیمه نگاه کرد . سیاه ابر را دید . گفت ای سمک ، مردی و جوانمردی در جهان ترا مسلم است . با وی چه خواهی کردن ؟ گفت ای ملکه ، این طبق حلوا برگیر و بیرون بر ، و پیش وی بنه ، و خدمت کن و هیچ بیمی[1] مدار که تو [را] ازین جایگاه می‌برم که ازین کارها بسیار افتد . بگوی « ای پهلوان یزدان ترا یار باد . چنانکه به فریاد من خواهی رسیدن . و دیگر آن مرد که خدمتگار سرخ کافر است که چنین کار از وی روشن شود» . وطبق نزد وی بنه ، وزمانی پیش وی بر پای باش تاچون حلوا خورد بی‌هوش شود. او را دربندیم وبرویم که روزگار می‌رود.

۱ــ اصل : عیبی

ماهانه گفت روا باشد . برخاست و حلوا آراسته کرد ، و می‌داشت طبق بر دست گرفته . چون به خدمت وی برد بر وی آفرین کرد . حلوا پیش سیاه‌ابر[۱] بنهاد . گفت ای پهلوان ، چون بود که شما [را] از من یاد آمد ؟ که مرا در دست این کافر حرامزاده رها کرده‌اید ، تا این‌ساعت ارمنشاه پدرم و قزل‌ملك برادرم مرا فراموش کرده‌اند . عفاالله ، این مرد که خدمتگار سرخ کافر است ، به‌فریاد من رسید و ترا بیاورد . پنج هزار دینار در وی پذیرفته‌ام ، اگر مرا ازین بند رستگاری دهد . تو به سعادت این تبرك می‌خور ، تا سرخ کافر در خواب شود . که هنوز بیدارست و آن جوانمرد پای وی در کنار گرفته است و می‌مالد .

سیاه‌ابر گفتار وی بشنید . در وی نگاه کرد و آن روی و موی و حلاوت و بالای و پهنای ماهانه بدید . سروی‌دید روان، روئی دید چون ماه شب چهارده ، بالائی چون سرو ، و گیسوئی چون کمند سیاه ، خندیدنی چون صبح ، خرامیدنی چون کبك ، جلوه کردنی چون طاوس ، اشکمی چون آرد که ده بار به حریر ببیزی و به روغن بسرشی ، و زنخدانی سیمین ، دهانی چنانکه [چون] سخن گفتی فهم نتوانستی کردن که سخن می‌گوید . بینی چون تیغ درم ، چشمی چون چشم‌گور ، گردنی چون‌گردن غزالان ، دندانی‌چون در ، سحرمبین [؟] جبهه‌ای چون تختهٔ سیم ، عارضی چون گل . در حسن چنان تمام بود [که] اگر زاهدی او را بدیدی زهد در باقی کردی ؛ و اگر صوفئی او را بدیدی طاعت صوفی خود را در باقی کردی ؛ و اگر باد در زلف او وزیدی بوی عطر جهان بگرفتی .

شعر

پناهی سکون الحسن فی حرکاتها

فلیس لرائی وجهها ولم یمت عذر[۲]

۱ــ اصل : ابرسیاه ۲ــ اصل ، ىماهی . . ، لرای وجهها لم تمت...←

چو در زن نگه کرد مرد جوان
رخی دید همچون گل [1] ارغوان
دو زلفش به گرد رخ دلفروز
چو شب بود گسترده بر گرد روز
همه خم‌خم از پیچ و بند و گره
به‌هم در شده بندها چون زره
دو عارض به‌کردار تازه سمن
زنخ در میان چون سهیل یمن
به تنگ‌کمین کرده در زیر قار [؟]
دو نرگس پر از قدرت کردگار
به بینی به کردار سیمین قلم
به ابرو چو از مشك بر گل قلم
نشسته به رویش بر از شرم خوی
چو لؤلؤ که پاشیده[2] بر سرخ می

سیاه ابر چون دیده در وی گماشت فتنهٔ جمال وی شد. عاشقی گشت زار. ازعشق مدهوش و سراسیمه بماند. اندیشه‌کرد که چنین دلبری یزدان بیافرید و بلای دل خلق گردانید. چاره آنست که چون سرخ کافر [را] ببرم او را از شاه در خواهم. دانم که دریغ ندارد و جهان با وی به کام دل بگذرانم.

این با خود می‌گفت و اندیشهٔ محال می‌کرد و طمع فاسد در دل می‌آورد و حلوا می‌خورد و در جمال ماهانه می‌نگریست که ناگاه از عشق ماهانه تیری بر سینهٔ سیاه‌ابر زد و بیفتاد و بی‌هوش گشت.

← شعر عربی ازمتنبی است ومصراع دوم در دیوان چاپی او به این صورت ثبت است: فلیس لراء وجهها لم یمت عذر

۱ــ اصل: گل وارغوان ۲ــ اصل: پوشیده

ماهانه خنده برش افتاد. سمک به‌گوش ایستاده بود. چون سیاه‌ابر [را] بدید که بیفتاد از خیمه بیرون آمد و دست و پای سیاه‌ابر [را] محکم دربست. پس ازمطبخ دوصندوق بیاورد وسرخ کافر[را] درصندوقی خوابانید و سیاه‌ابر [را] در صندوقی دیگر. روی به‌ماهانه کرد. گفت اکنون ترا در صندوقی می‌باید نشستن و دم در کشیدن تا ازین دره برویم. ماهانه گفت مرا نفس بگیرد. سمک گفت این مردمان آخر درین صندوق‌اند. چرا ایشان [را] نفس نمی‌گیرد؟ ماهانه گفت ایشان بی‌هوش‌اند. سمک گفت اگر خواهی[1] نیز ازین حلوا پاره‌ای به‌خورد تو دهم. ماهانه بخندید. گفت من از حلوا خوردن توبه‌کردم. ازآنکه مرا حلوا نمی‌سازد. سمک بخندید.

پس صندوقی دیگر سوراخ کرد. ماهانه را جای ساخت و یکی دیگر جواهر و زر و جامه و چیزی که توانست بر وی نهاد. پس از آن اشتران که در مرغزار می‌گشتند دو اشتر اختیار کرد. بیاورد و هر دو اشتر [را] بار برش نهاد، و ماهانه درصندوق نشسته. پس آن اشتر که سرخ کافر و سیاه ابر برنشسته بود بردست گرفت وروی به‌راه نهاد تا بر سر دره آمد.

مردان سیاه ابر او را بدیدند. سمک گفت بروید که سیاه ابر را سرخ کافربگرفت و پیش ماهانه می‌باشد تا شما بروید و این قدرمال به‌من بخشید. من به‌جایگاه خویش باز می‌روم. شما بروید که مال فراوان است و غارت کنید. مردان روی به راه نهادند.

سمک به‌تعجیل اشتران می‌راند و فریاد می کرد که سرخ کافر [را] گرفتند و مال غارت می کنند. دیگر آن لشکر که بر سر دره بودند او را بدیدند. آواز داد. گفت ای پهلوانان، سیاه ابر سرخ کافر [را] دربندآورده

۱— اصل: ترا

است و مال وی غارت می کنند . سپاه به طمع غارت برفتند . سمك راه
بی‌راه گرفت و چون باد اشتران می‌راند . ناگاه شب در آمد و جهان تاریك
شد . مقدار ده فرسنگ رفته بود . فرود آمد و ماهانه را جامهٔ مردان پوشانید
[و] برصورت خربندگان براشتر نشاند و به‌تعجیل می‌رفت .

از آن جانب لشکر سیاه‌ابر پنداشتند که سیاه‌ابر سرخ کافر [را]
باماهانه دربند آورده است . در خیمه‌اند . به‌غارت افتادند . از هوس مال‌و
غنیمت از سیاه‌ابر فراموش کردند. حال وی ندانستند. مال‌غارت می کردند.
که شب در آمد و آن سلیح‌کار سمك بود که شب ظلمانی پای درجهان نهاد
و عالم از دست روندگان بستد .

کار به‌کام سمك ببود . همه شب [راه] می‌برید و می‌راند تا روز
روشن شد وشب دیگر همچنان‌راند که روز دیگر بامداد به‌لشکرگاه‌خورشید
شاه رسید . به در بارگاه آمد و پیاده گشت و دست ماهانه بگرفت ، و در
بارگاه شد ، و پیش تخت‌شاه خدمت کرد . خورشید شاه چون سمك [را]
بدید برخاست و اورا درکنار گرفت ، وگفت ای پهلوان، چگونه بودی ؟
ان‌شاءالله به رنج نیامدی و آن کیست که آورده‌ای ؟

سمك‌گفت ای‌شاه، لالا صلاح نوبتی را بخوان، تا او را به‌خیمهٔ
مه پری برد. شاه‌گفت ای پهلوان ، چه می‌گوئی ؟ مرد بیگانه درخیمهٔ زنان
چون رود ؟ در حرم پادشاهان چه کار دارد؟ بگذار تا در پیش تخت ما
می‌باشد اگرچه در کار تو منع کردن نیست ، اگر به جای [او] مردی صد
بودی و تو گفتی روا داشتمی . از بهر آنکه تو در خور نیامدی و روا
نداشتی . لیکن زشت باشد .

سمك گفت ای شاهزاده ، آن روز مباد که من کاری کنم که
ناپسندیده باشد ، خاصه در خاندان تو . ای شاه تو او را نمی‌شناسی ؟
ماهانه است دختر ارمنشاه ، که او را بدین زینت آورده‌ام . شاه چون

بشنید خرم شد . آفرین کرد .گفت شاد باش ای پهلوان ، که در جهان مثل تو نیست ، و به دانش وعیاری تو نیست و از مادر نزاد . همهٔ عیاران به‌تو سرافرازند .

در حال مه پری را خبرشد . ماهانه [را] پیش وی بردند . مه پری درحال او را به گرماوه فرستاد ، و جامهٔ ملوکانه در وی پوشید ، و احوال ملوکانه از وی پرسید ، که سمك او را چگونه آورد . ماهانه احوال همه بر می گفت .

خورشید شاه‌گفت ای سمك ، با سرخ‌کافر چه‌کردی ؟ و سیاه ابر کی بدان جایگاه آمد ؟ سمك‌گفت به اقبال شاه کاری از دست بنده برآمد که‌کس نداند ساخت ، و نتواند کرد . سیاه‌ابر[را] با سرخ کافر آوردم . پس بگفت تا آن صندوقها بیاوردند وخورشید شاه وفغفورشاه وهامان‌وزیر و همهٔ پهلوانان حاضر بودند .

سمك صندوقهای زر و جواهر بگشاد و بیرون آورد و بنهاد . دیگر آن هر دوصندوق بگشادند و ایشان هردو [را] بیرون آوردند . هنوز از بیهشانه سرگران بودند . سمك گفت ای شاه ، بفرمای تا ایشان را بند گران برپای نهند . در ساعت هردو را بند برنهادند و موکلان برگماشتند. حاضران برسمك آفرین کردند .

خورشید شاه‌گفت ای برادرسمك، ایشان را چگونه دربندآوردی به تنها . مگر از جادوی چیزی دانی ؟ سمك خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، نفرین بر همهٔ جادوان باد . من جادوی ندانم . اما یزدان مرا راه می‌نماید . و هر چه یزدان بر نیاورد به‌هزار جادو آن بر نتوانند آوردن . همهٔ احوال شرح می‌داد ، همگنان انگشت تعجب در دهان گرفته .

سمك‌گفت ای بزرگوار شاه ، روز افزون و شغال [را] درخدمت

نمی‌بینم . مگر به دربند رفته‌اند ؟ شاه گفت بلی ، چون تو به سعادت برفتی ایشان نیز برفتند . سمک دلتنگ شد . فرو ماند . گفت دریغا ، ندانم که حال ایشان به چه رسید . از بند می‌ترسم . نباید که سیاه ایشان را قهر کرده باشد ، که زنگی مردم خوارست . پس گفت ای شاه ، من از گفتهٔ خود بیرون آمدم . من به طلب شغال و روز افزون می‌روم که من اگر حق ایشان نشناسم حق هیچ کس نشناسم . این بگفت و روی به راه نهاد و برفت .

آنجایگاه ماهانه و مه پری با هم نشسته بودند . ماهانه گفت ای ملکه ، چون سمک مرا می‌آورد با من عهد کرد که چون به لشکرگاه روم ترا پیش پدر فرستم، که شاه جهان ، خورشید شاه از پدرم برخود گرفته است که مرا به ایشان رساند . اگرچه مرا خوش است . اما می‌خواهم که روی پدر و برادر ببینم و با ایشان تعزیت مادر بدارم . این سخن در خدمت تو گفتم اگرچه مردان دروغ نگویند . خاصه جوانمردی چون سمک وعده بر خلاف نکند .

مه پری گفت سمک دروغ نگوید . هرچه سمک کند ما کردیم . مه پری خورشید شاه را بخواند . چون بیامد احوال ماهانه بگفت . او نیز گفت سخن او و سمک هر دو یکیست . هر چه ماراست فرمان ویست . در فرمان جدائی نیست . بفرمود تا مه‌پری دستی جامهٔ خوب در وی پوشانید. مهدی گوهرنگار بساختند و در آنجا نشاندند و به ترتیبی نیکو ده مرد از خاصگیان خود نامزد کرد تا با وی بروند . لالاصلاح را گفت تا با ایشان برود چون پیش ارمنشاه رسی بگوی که آنچه ما گفتیم به‌جای آوردیم و دختر بی‌رنج به تو رسانیدیم . اگرچه تو پهلوانان فرستاده بودی . اگر از چنان مردان کاری بر می‌آمدی سرخ کافر خود این کار نکردی باید که اکنون دختر خویش نگاه داری .

لالاصلاح گفت فرمان‌بردارم . روی به‌راه نهاد تا بر کنار لشکرگاه رسید طلایگان ایشان را بدیدند . پیش باز آمدند که شما کیستید و از کجا می‌آئید ؟ لالا صلاح نوبتی پیش‌رفت و خدمت کرد . گفت دختر ارمنشاه است ، ماهانه . او را پیش ارمنشاه می‌آوریم ، ایشان خرم شدند . مژده به‌شاه بردند که ماهانه [را] آوردند . شاه گفت که آورد و از کجا آورد؟ سیاه‌ابر آورده‌است یانه ؟ خرم شد . قزل ملك نیز همچنین .

ایشان گفتند ای شاه جهان ، لالاصلاح آمده است و او را آورده است و در مهد گوهرنگار نشانده . از پیش خورشید شاه آورد . شاه خرم شد . پس [لالاصلاح] در پیش ارمنشاه خدمت کرد . شاه در وی نگاه کرد. گفت ای بی‌وفا ، باتو چه بد کرده‌ام ؟ یا دختر من به‌جای تو [چه] کرد ، که ما را بگذاشتی ؟ لالا خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، ما را سمك به سوگند دربست که در خدمت مه پری باشم . به‌عوض لالاصالح[1]، و از یزدان می‌ترسم که خدمت ایشان رها کنم . ای شاه ، از من و هزار چون من چه برآید ؟ خواه در خدمت [تو] باشم خواه درخدمت خورشیدشاه.

پس گفت ای شاه ، خورشید شاه ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که آنچه ما گفتیم به‌جای آوردیم . به‌مردی رفتیم و از درهٔ کوه سیاه ماهانه [را] از دست سرخ‌کافر رهانیدیم و به‌تو فرستادیم ، بی‌رنجی . اگرچه تو پهلوان فرستاده بودی با سپاه ، که او را بیاورد . از چنان مردان هیچ کار بر نیاید .

ارمنشاه و قزل‌ملك و شهران‌وزیر با جملهٔ پهلوانان از آن‌کارخرم شدند ، تا شاه گفت ای لالا ، مگر سیاه‌ابر هیچ کار نکرده است که ما را طعنه می‌زنند ؟ دانی که با سرخ‌کافر چه کردند ؟ گفت ای شاه ، سرخ‌کافر [را] با سیاه‌ابر بسته پیش خورشید شاه آوردند . ارمنشاه گفت این سخن

۱ــ اصل : صلاح

که گفت؟ لالا گفت سمك . شاه دلتنگ شد از بهر سیاه‌ابر . گفت او را چون آوردند . گفت ای شاه ، سمك هر دو [را] آورد و باقی از ماهانه می‌پرس . این بگفت و بفرمود تا ماهانه [را] به‌خیمهٔ زنان بردند و لالا[را] خلعت فرمود [تا] باز گشت .

شاه روی به‌شهران وزیر کرد . گفت تا این چگونه بوده است؟ و سیاه‌ابر با لشکری و سمك یك‌تن . این‌چگونه باشد؟ مگر دروغ باشد . شهران گفت ای‌شاه ، از ماهانه بازدان که چگونه بود ، و چون افتاده است که این سخن دلپذیر نیست و [از] لشکر سیاه‌ابر کسی باز نیامد .

شاه برخاست. با قزل‌ملك به‌خیمه رفتند پیش ماهانه . و او را در کنار گرفتند . ماهانه بگریست و زاری می‌کرد . یکی بر فراق مادر ، و دیگر از بسیاری رنج که کشیده بود . ماهانه زبان برگشاد و از آن وقت که سرخ‌کافر او را برده بود تا آن‌وقت هرچه واقع شده بود همه شرح‌داد و از سمك آمدن ، وسرخ‌کافر و سیاه‌ابر آوردن ، و ماهانه [را] درصندوق نشاندن همه بگفت . ماهانه می‌گفت و شاه با قزل ملك و ماهانه در سخن بودند تا نشانهٔ روز روشن بنمود .

ارمنشاه در بارگاه به‌تخت برآمد . از کار و کردار سمك می‌گفت و پهلوانان وخاصگیان همه حاضر ، و آنچه از ماهانه شنیده‌بود بازمی‌گفت. پهلوانان عجایب مانده بودند. تا شاه گفت اکنون شد . با سیاه‌ابر چه کنیم که او را گرفته‌اند؟ شهران وزیر گفت ای شاه ، ما را چیزی راست باید کردن و به‌خورشید شاه فرستادن و گفتن تا سیاه‌ابر [را] بازفرستد . ارمنشاه گفت آنچه می‌باید کردن می کن .

شهران‌وزیر در گنج بگشاد و پنجاه‌خروار زر و جواهر و مشك‌و عنبر و کافور و اطلس و غیره راست کرد . شهران‌وزیر نامه نوشت . اول نامه این نوشته بود که :

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحيم، پس از حمد باری و آفرين‌خورشيد شاه و سمك . پس گفت خورشيد شاه بداند که‌کار عالم تا بوده است و تا باشد چنين باشد . بايد که چون برين نامه واقف شوی در حال سياه‌ابر [را] بفرستی ، و قدری مال فرستاده‌ايم تا به‌خرج لشکر کند و کار آسان فرو نگذارد که سياه‌ابر کوچك مردی نيست . و او را خون خواه بسيار است . فی‌الجمله اورا دامادی هست که در کوه‌رز می‌باشد ونام او دبور است ، پهلوانی که هرگز به‌خدمت هيچ پادشاه نرود. از آنکه بر مردی خود اعتماد دارد ، و هيچ پادشاهی قصد کار وی نکند . که با وی پنجه تواند افکندن . اگرسياه‌ابر [را] بازفرستی دوستی بر جای باشد و قصد کارتو نکند . پس اگر نه زيان دارد . ما گفتيم والسلام .

نامه بر شاه خواند . پس مهر برنهاد . شاه روی به‌پهلوانان کرد . گفت کيست که اين نامه و اين مال به خورشيدشاه رساند؟ پهلوانی بود نام او طلامه. آن مال پيش کرد و باپنجاه سوار بر کنار لشکرگاه فغفور آمد. لشکر که به‌طلايه بودند پيش باز آمدند که کيستند و از کجا می‌آيند . طلامه گفت رسول‌ام و پيغامی دارم از ارمنشاه به خورشيد شاه .

او را بر جای بداشتند و مرد به خورشيد شاه فرستادند گفت ای شاه ، رسولی آمده است . خورشيدشاه گفت او را بياوريد . مرد بازگشت که رسول را بياورد. شاه بفرمود تا بارگاه بياراستند. پهلوانان و صف‌داران و مبارزان در بارگاه حاضر آمدند و هر يکی بر جايگاه بنشستند و چندی بايستادند . تا طلامه در بارگاه درآمد و خدمت کرد و زمين را نماز برد و دعا و ثنا و آفرين گفت .

شاه‌فرمود تا او را به‌کرسی زرين نشاندند. درحال جلاب آوردند و باز خوردند . پس خوان بياوردند و بنهادند و نان بخوردند . چون

فارغ شدند دستها بشستند . مجلس بزم بیاراستند . شراب در دادند . شاه اشارت به‌هامان‌وزیر کرد که بگوی تا به‌چه کار آمده است .

هامان وزیر گفت ای پهلوان ، شاهزادهٔ جهان می‌فرماید که اگر نامه‌داری بیار و اگر پیغام داری بگزار . طلامه به‌پای بر آمد . و خدمت کرد . نخست بفرمود تا آن مالها که آورده بود به‌بارگاه آوردند و عرض کردند . پس نامه بیرون کرد و بوسه داد و بر کنار تخت خورشید شاه بنهاد .

شاه نامه برگرفت و به‌دست هامان‌وزیر داد . تا مهر برگرفت و بر خواند و معانی نامه با شاه بگفت . شاه خورشید شاه روی به طلامه کرد . گفت سیاه‌ابر از فرخ روز من بهتر است که او را در برابر من آوردند و قزل‌ملك او را سر از تن جدا کرد و به‌خواری او را گردن زد؟ به‌یزدان دادار کردگار که به‌هر موئی که بر سر فرخ‌روز بود یکی را قهر کنم . اگرچه هم به‌عوض فرخ‌روز من نبود .

طلامه برخاست و خدمت کرد ، گفت ای شاه ، تندی‌مکن که سیاه ابر مجهول نیست . اصیل‌زاده است و او را خون‌خواه دبور دیوگیر است که ازمشرق تا به‌مغرب امروز به‌پهلوانی اومرد نیست. اگرقول مرا بشنوی دست ازین کار بداری که ترا بهتر باشد .

خورشید شاه طیره شد . گفت اگر نه آن بودی که تو رسولی بفرمودمی تا نخست ترا گردن بزندی ؛که چنین خود را ستایش می کنید و تعظیم می‌نهید که این مجهول نیست . فرخ روز مجهول بود یا سیاه ابر اصیل زاده است ؟ پس بفرمود تا سیاه ابر و سرخ کافر را بیاوردند ، دستها بازپس بسته ، و پالهنگ درگردن کرده . سیاه ابر چون درآمد سلام نگفت و خدمت نکرد و برجای بنشست . خورشید شاه [را] خشم آمد.

خورشید شاه‌گفت ای سیاه ابر ، نام تو بر سر تو خیمهٔ ادبار زده

است و اجل از نام تو برجان تو کمین ساخته است . در پیش تخت چون من پادشاهی چنین ادب نگاهداری؟ وخدمت نکنی وسلام نگوئی وسعادت نطلبی [و] بنشینی؟

سیاه ابر گفت ای شاه ، این سخنها منمای که دو خصلت درین کار هست . یکی آنکه سلام نکردم ، از بهر آنکه سلام سلامتی باشد . و من درین جایگاه هیچ سلامتی نمی‌بینم . مرا به‌جای سیاست آورده‌اند . و یکی آنکه بنده نیستم که‌پیش توشکسته باید بودن. الا شاه وشاهزاده‌ام و خداوند کلاه و نام ؛ ومردمی نیز ازجهان نیفتاده است .

خورشید شاه گفت ارمنشاه اکنون ترا به‌مال باز ستاند یا به‌سیاست دبور دیوگیر ؟ هنوز مرا نمی‌شناسد که این همه مال مرا به یك کینه عوض نتوان دید[1]. و اگر همهٔ جهان مردان [دبور] دیوگیراند اندیشه ندارم . او را گردن بزنید.

جلاد بیامدو نطع بیفکند و دامن سیاه‌ابر بدرید و درچشم وی‌باز بست . دست بزد ؛ تیغ الماس [گون] از نیام جداکرد . آن سیاف پولاد دل بیرحم جامهٔ قتل پوشیده ، وعصابهٔ سرخ برسر بسته ، و آن تیغ جگر خوار چون قطرهٔ آب به دست‌گرفت وگرد سیاه ابر برآمد وگفت ای شاه بزنم ، بفرمان تو ؟ نه چون‌گندنا است که چون بدروی دیگر بار بروید ؛ و سر که از تن جدا شود پیوند نگیرد . گفت گردن وی بزن که دستت بریده باد .

طلامه برخاست .گفت ای شاه ، مکن که پشیمان شوی وانگه سود ندارد . و ندانی که دبور دیوگیر چه کسی است و نام وی نشنیده‌ای ومردی وی ندیده‌ای . اگر تو سیاه ابر [را] گردن زدن فرمائی تا جاودان این کینه از دل دبور دیوگیر برنخیزد .

۱ــ شاید ، داد

شاه گفت ای طلامه . اگر مرا از دبور دیوگیر می‌ترسانی نه سخن است . اگر از روی شفاعت بخواستی بازدادمی. لیکن اگر باز دهم گویند از دبور دیوگیر بترسید. ما به نامردی از حلب نیامده‌ایم. او را گردن بزن. به چه باز داشته‌ای ؟ سیاف تیغ بر گردن سیاه ابر چنان زد که سر او [به] بیست گام بینداخت .

شاه بفرمود تا سر سیاه ابر برگردن طلامه بستند؛ تا همچنان پیش ارمنشاه رود .گفت آن مال که آورده است به وی باز دهید تا برود . آن مال پیش گرفت وسر سیاه‌ابر برگردن بسته ، پیش ارمن شاه رفت .

ارمنشاه و قزل ملك و پهلوانان چون آن حال بدیدند خروش بر آوردند تا ارمنشاه گفت که این چنین که کرد ؟ گفت خورشید شاه فرمود . پس طلامه آنچه گفته بود و کرده همه باز گفت . ارمنشاه پشت دست به دندان ببرد . گفت ای پهلوانان، چه تدبیر سازم که از دست قومی مجهول از شهرهای پراکنده برنمی‌آیم . کارها می کنند که در خاطر هیچ آدمی نیاید .

شهران وزیر گفت ای شاه، سیاه‌ابر کوچك نیست ، اگراورا مهمل فرو گذاریم ؛ و خون خواه او دبور دیوگیر است . او را معلوم باید کردن تا از ما آزرده نشود و با وی دشمنی کردن[1] دشوار بود ، چنانکه ایشان در جنگ دربسته بودند به‌تعزیت فرخ‌روز ، ما نیز در جنگ دربندیم به‌تعزیت سیاه‌ابر. وکس فرستیم تا دبور دیوگیر بداند که این کارها چون افتاد . که به هیچ دبور دیوگیر نیامدی. اکنون بیاید . اگرچه دریغ باشد یکی چون سیاه‌ابر ، اما چاره اینست .

ارمنشاه گفت مردی بباید فرستادن پیش فغفور، که ما ده روزجنگ نخواهیم کردن . زود باید فرستادن تاایشان به‌جنگ بیرون نیایند . شهران

۱– اصل : کردند

وزیر مردی بفرستاد تا آن پیغام بگزارد.

مرد بیامد؛ وطلایهٔ خورشیدشاه هرمزگیل بود. بدید. پیش باز آمد که تو کیستی؟ آن مرد گفت بروید وشاه را بگوئید که ارمنشاه می‌گوید که ما ده روز جنگ نخواهیم کردن، تا ماتم سیاه ابربداریم؛ که او را خویش و پیوند بسیار است و کوچك مردی نیست که او را خوار داریم. تا چون فارغ شویم ساز جنگ کنیم.

این احوال بگفت. هرمزگیل به بارگاه آمد. پیش خورشید شاه خدمت کرد و آنچه معلوم بود بگفت. فغفور گفت حیلت می‌سازد تا کس به دیوگیرفرستد و او را بخواند. خورشید شاه گفت ما را چه غم؟ اگر ده روز نه، به‌یك ماه جنگ کنیم ما [را] از آنچه ایشان تصوردارند ومی کنند اندیشه نیست. این بگفت وهرمزگیل بازگشت که این احوال بگوید وسرخ کافر در بارگاه ایستاده بود، از هیبت وسیاست خورشید شاه واز بیم‌جان برخود بلرزید.

هامان وزیر [را] چشم بر وی افتاد. گفت ای شاه، سرخ کافر به چه ایستاده است؟ خورشید شاه گفت او را گردن بزنید که حرام زاده است، و از چنین مرد هیچ کار نیاید. و نباید که باشد. سیاف در آمد و تیغ بزد و سر او از تن جدا کرد. پای وی گرفتند و از بارگاه بیرون‌انداختند.

پس خورشید شاه بفرمود تا مجلس بزم بیاراستند و مطربان آواز به سماع برآوردند. شاه با پهلوانان به شراب خوردن مشغول شدند.

از آن جانب هرمز گیل بیامد و پیغام خورشید شاه بگزارد.

مرد پیش ارمنشاه آمد و آنچه شنیده بود بگفت. ارمنشاه درشهران وزیر نگاه کرد. گفت اکنون‌کار از حدگذشت. نامه بنویس به دبور دیوگیر شهران وزیر گفت فرمانبردارم.

چنین نقل‌کرد خداوند حدیث که ارمنشاه بفرمود که نامه نویسد و

احوال چنانکه داند یاد کند. پس شهران وزیر بفرمود تا پرده دار خزینهٔ اسرار، حاجب درگاه سود و زیان[۱]، خادم راست‌گوی حاضر آید[۲] وگفت ما را بدان کارست، ونمایندهٔ اسرارست، و آسان کنندهٔ کارهای دشخوارست، بیاورید.

حاجب به درگاه آمد و پرده‌دارپرده برداشت، وخادم در سرای‌شد و قفل حقهٔ ارادت برگشاد. بدین صفت دوات و قلم‌تر گردانید ونامه‌نوشتن آغاز کرد. اول نامه نام یزدان یاد کرد که:

«بسم‌الله‌الملك‌الدیان. پس از توحید یزدان و ثنا وآفرین بر بندگان و ستایش پهلوان، دبور دیوگیر بداند و آگاه باشد که این نامه از من که ارمنشاه‌ام بدان پهلوان عزیز، دبور دیوگیر، و احوال روزگار، از آنچه افتاده است معلوم باشد که جماعتی از حلب آمده‌اند، ویکی پیش‌رو ایشان است و از فرزندان شاه حلب است؛ نام او خورشید شاه است؛ و به‌ولایت چین آمد؛ و به خواستن مه‌پری دخترفغفور. قصهٔ ایشان دراز است که چگونه افتاد. اما چهار سالست تا تیغ کین در نیام نرفته است. وصد هزار سر در خاك رفت سبب مه پری.

و دیگر در میان ایشان مردی هست عیار پیشه، دزد، مکار، که از شهر چین برخاسته است؛ و او را سمك عیار خوانند. و همهٔ عالم در آشوب انداخته است؛ و از کار و کردار او جز به مشافهه نتوان گفت، تا به عاقبت مردی بود در ولایت ما، او را سرخ کافر گفتندی، وپهلوانی عظیم بود، و قتالی و شب روی. بیش از آنکه صفت بتوان گفت.

با این مردی که اورا بود سمك او را بگرفت و به‌عهد خود

۱– اصل: شود زبان ۲– اصل: آمد

درآورد و مادرماهانه وماهانه با دو کنیزك‌دیگر ببردند ندانم که‌چون افتاد که سرخ‌کافر درایشان عاصی شد ، و ماهانه دختر من با مادرش و دیگران [را] ببرد ، و درهٔ کوه سیاه بر خود گرفت . مادرش و دایه و کنیزك [را] بکشت و ماهانه [را] دربند می‌داشت وچون خبر به ما رسید پهلوان سیاه ابر با چهار هزار سوار به درهٔ کوه سیاه فرستادیم که سرخ‌کافر [را] بگیرد و دختر ما [را] از دست وی بیرون آورد . مگر سمك عیار پیش از وی رفته بود . به حیلت ومکر و عیاری سیاه ابر[را] باسرخ کافردربندآورده بود ؛ وتنها بود ؛ وایشان [را] با دختر من پیش خورشید شاه برد ، داماد فغفور ؛ که از حلب آمده است . و خورشید شاه سیاه ابر را هلاك کرد و بقای پهلوان باد سر او پیش پهلوان فرستادیم . اگر چه پهلوان هرگز رنج برخود ننهاده است و نزدیك هیچ پادشاه نرفته است و ما نیز از وی نخواستیم که به یاری ما آید . اکنون این کارافتاد . ناچار جواب ایشان باز می‌باید دادن. وکار تو است . یکی آنکه خواهر او در خانهٔ تواست و دیگر ترا برادر زادهٔ پدر است . اگر می‌خواهد هر چند که زودتر عزم آمدن کند ؛که ما در جنگ در بسته‌ایم تا آمدن پهلوان باشد ؛ که ما با ایشان بسنده نمی‌آئیم . این کار ترا افتاده است و ترا چاره می‌باید کردن . یکی‌آنکه خون برادر زادهٔ خویش باز خواهد . و دیگرحق و حرمت خواهر نگاه داشته باشد . و سدیگر آنکه ولایت از دست دشمن بیرون‌آورده باشد. نیزبه فریاد ما رسی که عاجز و درمانده‌ایم. والسلام» .

نامه را مهر بر کرد و پیش ارمنشاه بنهاد . ارمنشاه روی به طلامه کرد و گفت این نامه ترا باید بردن و همچنین سر سیاه ابر در گردن . از بهر آنکه اگر بروی و بگوئی که سیاه ابر را بکشتند نه چنان باشد ، و

دیگر هرچه توانی گفتن از سخن زشت بگوی تا زود بیاید ، و جواب خورشید شاه بـاز دهد ، که بجز او چارهٔ این قوم نداند . از بهر آنکه جایگاهی چون کوه سیاه ، به یکتن ، مردی چون سیاه ابر و یکی سرخ کافر ، با ماهانه از میان چندین هزار سوار بیرون تواند آوردن . با ایشان چه به دست داریم ؟

طلامه خدمت کرد .گفت ای شاه ، سر درگردن چون توان رفت ؟ سر در صندوق نهم . چون نزدیك کوه رسم برگردن بندم . شهران گفت چنین کن. طلامه [نامه] برگرفت وسر سیاه ابر درصندوقی نهاد وبا دویست سوار روی به راه نهاد و برفت .

در حال آن لشکر که با سیاه ابر به درهٔ کوه سیاه رفته بودند در رسیدند ؛ و چنان بود که چون سمك ایشان را به غارت فرستاد بیامدند و در خیمه و رخت و چارپای افتادند و بگردیدند و ایشان [را] نیافتند . دو روز طلبکار ایشان بودند . نمی‌یافتند . پس روی به راه نهادند . در آن ساعت بود که طلامه به راه افتاد . ایشان برسیدند و در پیش ارمنشاه خدمت کردند و احوال گذشته شرح می‌دادند . ارمنشاه گفت نیکو پهلوانان و مردان‌اید که کارهای چنین نگاه دارید ، شما در کار غافل، تا سمك سیاه ابر و سرخ کافر و ماهانه [را] از میان شما بدرآورد، وشما را خبرنبود. نفرین بر چون شما مردان باد که یکتن با شما چنین معاملت کند! سیاه‌ابر [را] با سرخ کافر کشتند و ماهانه [را] باز من فرستادند ، وسر سیاه‌ابر به نزد دبور دیوگیر فرستادم .

همگنان در آن کار فروماندند . با خود گفتند سمك آن مرد است که سیاه‌ابر [را] از پیش ما ببرد و گفت سرخ کافر خفته است ، و بیا و اورا بگیر ؛ و ایشان را بربست، و ما را غارت کردن فرمود و خود بیامد . پس ارمنشاه گفت چگونه بود ؟ ایشان آنچه دیده بودند باز می‌گفتند . شاه با

دیگران همه در تعجب مانده بودند .

ملك علام تقدیر کرد که چون طلامه روی به‌راه نهاد تا نزدیك کوه زر رسید که ناگاه بالائی پیش آمد . بدان بالا بر شد . از آن‌جانب نگاه کرد . مرغزاری دید خوش و خرم ، و مقدار پنجاه سوار به دیگر گوشه حلقه زده ، و چند شکاری در میان ایستاده ، و به‌صید مشغول ؛ و از گوشهٔ دیگرسواری ایستاده . کجا رستم دستان یا سام نریمان یا بهمن دراز بازو ، و یا اسفندیار روئین تن ؟ مردی به‌بالای زنده‌پیلی ، علمی اژدها پیکر برسر وی بداشته .

طلامه بیامد و در وی نگاه کرد . هرگز بدان عظیمی سوار ندیده بود . با خود گفت ممکن باشد که این دبور دیوگیر است . از بهر آنکه او را ندیده بود . پس دلیل ایشان با او بود. گفت این سوار کیست.دلیل گفت این دبور دیوگیر است . طلامه‌گفت آن سر بیاورید . سر بیاوردند. برگردن خود بست واز بالا به‌زیر آمد؛ و پیاده گشت و جامه بدرید وخاك برسر کرد و سواران جمله جامها بدریدند و خاك برسر کردند ؛ و خروش برآوردند .

دبور دیوگیر خروش ایشان بشنید. حاجبی بفرستاد. گفت بنگرید که ایشان کیستند و از کجا آمده‌اند [وبه] تظلم آمده‌اند یا نه ؟ حاجب پیش آمد و گفت شما کیستید و از کجا می‌آئید ؟ و این ظلم با شما که کرد ؟ به‌چه آمده‌اید و چه‌کار [را] آمده‌اید ؟

طلامه گفت مرا پیش پهلوان دبور برید، تابا وی بگویم. حاجب پیش دبور آمد و خدمت کرد . گفت قومی مردان‌اند ، جامها دریده ، و خاك برسر کرده ، و خروش و زاری کنان . و مردی پیش رو ایشان، سری درگردن افکنده ، وپیش پهلوان راه می‌خواهد . دبور گفت‌ایشان را بیاور . حاجب پیش ایشان آمد و گفت پهلوان می‌فرماید که بیائید تا بنگرم که

این ظلم از کجاست و از کیست .

طلامه گفت این سر بفرمای تا بشورند و آنگه تو دانی که سر کیست . پس بگویم که این ظلم از که مرا بوده است . دبور خود بیامدو آن سر از گردن وی برآورد و در طشت نهاد و بشست ، و پیش خود بنهاد . دبور دیوگیر در آن سر نگاه کرد . سر سیاه‌ابر دید . آهی بکرد و از اسب در افتاد و بیهوش شد . خدمتگاران بیامدند و آب به‌رخسار او ریختند تا به‌هوش باز آمد . فریاد و زاری کردن گرفت .

گفت پهلوان من ! سیاه‌ابر من ! با تو این معاملت که کرد ؟ و گفت کدام حرامزاده بود ، ای برادر من ؟ این چنین‌کار از دست که بر آمد؟ و این‌چنین کار از چه پیش تو آمد ؟ مرا از پدر تو یادگار بودی . ای‌جان عم ، مرا جان بودی . چرا مرا بدرود نکردی ! نام برادر من تو بودی . داغ بردل عم نهادی‌جگر مرا بریان کردی ! این چه بلا بود که‌پیش تو آمد؟ من به‌شکار آمدم نیکو شکاری گرفتم ! پهلوان من ! جان من ! جان تو مرا شکار افتاد[1] پادشاهی من بی‌تو چگونه تواند بودن ؟

بسیاری زاری کرد و بگریست. پس روی به‌طلامه کرد . گفت‌این معاملت با من ارمنشاه کرده است ؟ طلامه خدمت کرد . گفت ای پهلوان زینهار تا تو این گمان نبری ! پس نامه برآورد و بوسه داد و پیش دبور دیوگیر نهاد دبور نامه باز کرد و برخواند. و آن همه احوالها معلوم کرد. بر آشفت ؛ و گفت این مرد ، خورشید شاه کیست و از کجا آمده است؟ واین سمك چه مردی است و چگونه پهلوانی می کند و به‌چه سلیح جنگ می‌کند؟ گرز او چند من باشد؟ و تیغ چگونه کار فرماید ؟ و نیزه چون دارد ؟ و تیر و کمان چونست و گرزی چون دارد ؟

طلامه گفت ای پهلوان ، چه جای گرز و کوپال و تیر و کمان

۱ــ اصل : آشکارا افتاد

است؟ که سمك مردی حقیرست . چنانکه اگر من دستی بر سر او زنم او را پخش کنم . اما به‌حیلت و مکر و دستان این کارها می کند . پس، از آن کارها که سمك کرده بود چندی با وی بگفت و چنان او را بر سر کار داشت که آشفته گشت و خشم گرفت ؛ و گفت کار من بدان درجه است که چون خورشیدشاه مردی که خدای داند که از کدام ولایت رانده است و فرزند کیست ، یا چون سمك مردی ناداشت بر من بیداد کند ، و برادر زادهٔ پدر من بکشد ، و عاقبت سر وی برین خواری بر من فرستد و گوید که من [را] چون دبور دیوگیر صد به خدمتگار است ، و هیچ ترس و بیم از وی ندارم !

خدمتگاری از آن وی ایستاده بود . نام او سیماب . نقیب لشکر بود. دبور گفت هم‌اکنون به‌شهر بازگرد و زرادخانه و مطبخ و فرشها همه بجملگی بیاور ؛ و میوه بیاور ، چندین خوانچه . پس میوه بیاوردند و بخوردند . دستارخوانها[1] از اطلس سرخ باز کردند . نان بخوردند و فارغ شدند و دستها بشستند .

فراشان طشتها باز جای بردند ؛ و به‌دستارچها دستها پاك کردند؛ ومجلس بزم بیاراستند ؛ و مطربان آواز سماع آغاز کردند؛ وساقیان‌شراب در دادند . پس دبور دیوگیر احوال خورشیدشاه و سمك و کردار ایشان می‌پرسید. طلامه با پهلوان صفت همی کرد و مردی و میدان‌داری‌خورشید شاه می‌گفت ؛ و کارها که سمك کرده بود می‌گفتند ؛ تا دبور گفت ای پهلوان ، چون آب‌آمد ترشی از سر که رفت . این بازار ایشان تا اکنون گرم بود که من نیامده بودم . ببینی که با ایشان چه دست ببازم[2]. من سمك را دست بسته بیاورم که تو عجب بمانی .

طلامه گفت ای پهلوان ، کس‌سمك را نمی‌شاید دید. اما خورشید

۱ــ اصل : دستارخانها ۲ــ اصل : سازم

شاه [را] که روز مصاف باشد درمیدان ببینی ؛ که او پنهان نیست . و اگر کسی پیش او رود و سخنی گوید آن سخن بشنود و جواب بگوید . اما او را نبیند . پس دبور گفت خیز ، تا برویم ؛ کـه مرا سراسیمه کردی . برخاستند و عزم کردند .

چون نزدیك رسید ، ارمنشاه را بگفتند . ارمنشاه با جملهٔ لشکر استقبال کردند و او را به بارگـاه درآوردند ؛ و خوش باز پرسید ؛ و احوال‌ها جمله بگفتند . پس احوال سیاه‌ابر و خورشید شاه پرسید . پرسید که الکلام یجرالکلام[1]. پس همه می‌گفتند. دبور آنچه طلامه گفته‌بود پیش ارمنشاه بازگفت که من سمك [را] بسته بیاورم چنانکه تو عجب بمانی . و ارمنشاه همان جواب داد .

درحال جاسوس خورشید شاه حاضر بود ؛ و احوالها معلوم کرد ، و بیامد و بگفت که دبور دیوگیر آمد ، و مردی ده گز بالا ، با هیبت ، دربارگاه ارمنشاه نشسته، و شراب می‌خورد، و دعوی‌های عظیم‌می کند، که من چنین خواهم کردن . شاه گفت اندیشه نیست .

چون شب درآمد از هر دو جانب طلایه بیرون شدند. از جانب ارمنشاه طلامه امیر طلایه بود ، با دوهزار سوار و از آن جانب خورشیدشاه شروان حلبی با ده‌هزار سوار .

اتفاق افتاد که دبور دیوگیر از هوس جنگ شراب نمی‌خورد . برخاست. چون پاسی از شب‌گذشته بود سلیح درپوشید ، واو را اسبی‌بود نام او رخش. پای به‌رخش درآورد . به‌طلایه آمد و به طلامه گفت ای‌طلامه هیچ دانی که امیرطلایهٔ ایشان کیست ؟ طلامه‌گفت ازما تاایشان نیم‌فرسنگ است. ندانم.

دبور اسب در میدان راند تانزدیك طلایه رسید . آوازسم اسب او

۱ــ اصل : الکلام خیرالکلام

بر آمد . شروان گفت آواز سنب اسب بیگانه می‌آید. مگر از دشمن است
براند تا نزدیك دبور رسید و نگاه کرد . کوهی روان دید . بانگ بر وی
زد . گفت تو کیستی ؟ دبور گفت کای فرومایه که توئی ! مرا گویند که
کیستی ؟ منم دبور دیوگیر . آدمی [را] پیش من چه محل باشد ؟

شروان چون نام دبور شنید، اگرچه ترسی به‌دل وی رسید، به‌وی
درآمد تااو را نیزه زند . دبور بخندید . دست بزد و به‌وی در آویخت .
دبور طیره شد . دست بزد و کمربند شروان بگرفت . شروان [را] قوت
کمتر بود و قوت دبور زیادت آمد . دبور شروان حلبی [را] از کوهۀ زین
برآورد و برسر دست آورد ؛ و بازگشت به لشکرگاه آمد و در بارگاه رفت
او را ببست وبیفکند . و دبور سر به آسایش‌گاه نهاد ؛ تا آن ساعت که
گردون گردان از حرکات سکون یافت ، و روز روشن نقاب بگشاد ؛ وعالم
تاریك ناپیدا شد . جهان منور شد .

دبور دیوگیر برخاست و روی به‌بارگاه ارمنشاه نهاد . ارمنشاه در
بارگاه برتخت نشسته ، وپهلوانان به خدمت آمده ،که دبور از در بارگاه
درآمد وخدمت کرد . ارمنشاه برخاست و او را در کنار گرفت و بنواخت
وگرامی کرد وپیش خود بنشاند ، و از رنج راه پرسید. دبورگفت به اقبال
شاه بیاسودم ؛ و از دوشینه شاه را ارمغان آورده‌ام . دبور کس فرستاد و
شروان حلبی را بیاورد در بارگاه ، بند برنهاده . ارمنشاه چون نگاه کرد
شروان [را] دید . گفت ای پهلوان . از کجا گرفتی ؟ دبور گفت دوش
به‌طلایه بیرون بودم ؛ واین نوا پیش من باز آمد و او را بگرفتم . دانم که
امیر طلایه بود .

ارمنشاه روی به‌امیر طلایه کرد . گفت نام تو چیست و از کدام
ولایتی ؟ شروان گفت از شهر حلبم و بندۀ خورشید شاه‌ام ؛ و مرا شروان
حلبی خوانند . ارمنشاه گفت ای حرامزاده ، تو در بندی و ترا بخواهند

کشتن ، و هنوز سخن می‌گوئی که من از آن خورشید شاهم ؟ هم‌اکنون ترا سیاست فرمایم . تا چون خورشید شاه به‌فریاد تو می‌رسد؟

شروان گفت ای شاه ، از بهر جان غم نباید خوردن که همه کس [را] مرگ در پیش است . اگر نه امروز ، فردا بخواهند کشتن . بیش از مرگ نیست . هرچه خواهی گیر . اگر مرا اجل رسیده است نفعی نبود . اکنون از بهر آن سخن نگویم که مرا بخواهی کشت . و هر که هست ناچار بباید مردن . دانم که تو نخواهی رستن ، ونه دیگری . زبان من از بهر این روانست که خون خواه خود دارم . سعادت سر خورشید شاه باد ، که‌عوض خون من باز خواهد .

ارمنشاه طیره شد ، گفت این حرامزاده [را] بنگرید که چند سخن زیادت می‌گوید . او را گردن بزنید . دبور گفت ای شاه ، رها کن تا به‌میدان بر [و]م و بیارایم که امروز جنگ خواهد بودن ؛ که نه من از بهر آسایش آمده‌ام . چون صف آراسته باشم داری در میدان بزنیم و او را بر دار کنیم . بدین سخنها که می‌گوید او را به علامتها بکشم که مرغان [را] بر وی گریستن آید.

ارمنشاه گفت چنین کنم . پس بفرمود تا در میان میدان داری بزدند ، وکوس حربی فرو کوفتند ؛ وسپاه روی به میدان نهادند ؛ ونقیبان در پیش لشکر صف راست می کردند که طلایگان بیامدند ؛ وپیش خورشید شاه بگفتند . شاه گفت شروان کجا رفت ؟ گفتند ای شاه ، دوش نیم شب آوازی از طرف بیگانه برآمد. شروان بر آن آواز برفت وباز نیامد ندانیم که احوال به‌چه رسید .

خورشید شاه از آن کار دلتنگ شد . [بفرمود] تا سپاه روی به میدان نهادند ؛ تا به‌میان قلب لشکر آمد . بایستاد وبانگ کره‌نای و شپور ودبور و راعه کردن [؟] و بوق برنجین و دهل کاولی به‌فلک برآمد . نقیبان

صف هردو سپاه راست کردند که از پیش ارمنشاه دبور باپنجاه مرد روی به میدان نهاد و شروان حلبی [را] پالهنگ در گردن کرده و کشان می آوردند .

ناگاه از پس پشت لشکر ارمنشاه آواز کوس و دهل حربی بر آمد چنانکه لشکر بههم بر آمدند . و آن چنان بود که دبور از شکار سیماب [را] بفرستاد که برود و لشکر جمع کند و بیاید و اسبان [را] نیز بیاورد سیماب نقیب رفته بود به کوه زر ؛ ولشکر جمع کرده بود . در آن ساعت که سپاه صف آراسته بودند سیماب با لشکر برسیدند ؛ واز غلبه و آشوب آن، لشکر ارمنشاه روی بدان جانب نهاد؛ که مبادا که دشمن باشد وازپس در آمده باشد .

دبور دیو گیر بدان جانب می‌نگرید تا بدانند که کیست ، و جملهٔ لشکر بدان مشغول ؛ که از آن جانب خورشید شاه در ایشان نظاره می کرد که آن پنجاه مرد شروان حلبی [را] در زیر دار آورده بودند تا سیاست کنند . خورشید شاه نگاه کرد تا باشروان حلبی چه معاملت خواهند کرد ؟ وایشان را روی بر آن جانب بود .

خورشید شاه بفرمود تا سیصد مرد تیر انداز تیرها در کمان نهند و برابر من بیایند تا مگر شروان حلبی را از دست ایشان خلاص دهم که لشکر روی بر آن جانب دارند ؛ مگر ایشان را مددی خواهد رسیدن . این بگفت و اسب از جای برانگیخت و روی بر آن پنجاه مرد نهاد ، و آن سیصد مرد براثر شاه ؛ تا بدان نشان بیامدند ، پیش سرهنگان ، و دست تیر برایشان گشادند .

خورشید شاه درآمد و شروان [را] از دار فرو گرفت و بازگشت و آن پنجاه مرد چندی به زخم آمدند و چندی به هزیمت برفتند .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بها ۲۰۰ ریال